

رمان عشق از سوی اجبارا پریاج



پیشنهاد می شود

دانلود رمان عشق سرگرد

دانلود رمان چشمانی به رنگ عشق

دانلود رمان گذشته ی خونین من

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

"منبع این رمان سایت یک رمان نمی باشد و منبع ان در سایت اشاره شده است"

عشق از سوي اجبار

نویسنده: پريا.ج

سوزان: نقش اصلي دختر (24ساله)

سورن: برادر سوزان (26)~

سوسن: خواهر سوزان (28)~

سام: دوست پسر سوزان (27)~

اردلان: نقش اصلي پسر (26)~

سارا: دختر خاله و دوست صميمي سوزان

ساره: دختر خاله و دوست صميمي سوسن

مريم: نامزد سورن

ويليام: يکي از سهام داراي شرکت

سوزان دختریه که پدرش به زور مجبورش میکنه با پسري به اسم اردلان ازدواج کنه ولي اون

عاشق يکي ديگس و از اردلان متنفره سوزان بعد از مدتي متوجه ميشه که سام.....

من: بابا ترو خدا!!! التماس میکنم

بابا: خفه شو ديگه نميخوام صدا تو بشنوم

من: بابا!

دستشو بلند کرد که بزنه چشمامو بستم ولي هيچ اتفاقي نيفتاد اروم چشمامو باز کردم که دیدم

سورن دست بابا رو گرفته

سورن: بابا ولش کن چطوري ميتوني اين کارو بکني اون حق داره براي خودش براي ايندش تصميم

بگیره

بابا:!!!! نه بابا غلط کرد به خدا قسم اگه تو محذر ابرومونو ببيري به خاک سياه مينشونمت

با دو رفتم توي اتاق و درو بستم و شروع کردم گريه کردن خدا!!!! اخه من مگه چيکار کردم که

نمي تونم با عشقم باشم مثل خيلياي ديگه در اروم باز شد سوسن و سورن اومدن تو

من: سورن برو گمشو از اتاق بيرون

سورن: سوزان وايسا

من: گفتم بيرووننن اگه تو اون دوست عوضيتو نمي اوردي اينجا اونم منو نمي ديد که بيداد منو از

بابا خاستگاري کنه

سورن:ولي

من:گفتم بيرون مگه كري

ديگه نفس نداشتم از بس داد زده بودم سورن اروم رفت بيرون و سوسن اومد کنارم نشست

سوسن:خواهري ترو خدا گريه نكن

من:سوسن اخه چطور گريه نكنم من عاشق يكي ديگم بعد برم با يكي ديگه ازدواج كنم.....

ميشه وسايلمو جمع كني حالم خوب نيست ميخوام بخوابم اروم سرمو گذاشتم روي بالشت و به

فردا بد ترين روز زندگيم فكر كردم تا خوابم برد

.....

من:سوسن نمي دوني اسمش چيه

سوسن با تعجب به من نگاه كرد

سوسن:ي.يع.يعني تو اسمشو.....

من:هه نه حتي اونم نمي دونم خنده داره نه چمدونمو برداشتم و به سرعت خودمو رسوندم به در

بابا:خوووبيب اينو تو گوشت فرو كن تا وقتي كه شوهرتو قبول نداشته باشي حق نداري پاتو توي

اين خونه بزاري دوباره بقضم گرفت ولي سريع از خونه رفتم بيرون دم در يه آزاراي مشكي

وايساده بود وايسادم تا بيداد كه ازارا يه بوق برام زد هيچ توجهي نكردم كه يكي اومد پايين زير

چشمي نگاهش كردم خودش بود يعني از اين بچه متصلاس يا خودش خر پوله اصلا فكرشو نمي

كردم

پسره: به به خانم خودم چمدونو بده من و برو سوار شو با نفرت بهش نگاه کردم و چمدونمو از

دستش کشیدم

من: لازم نکرده چلاق نیستم خودم میتونم و سریع رفتم سمت در عقب و سوار شدم اونم سوار

شد

-میومدی جلو عزیزم

من: من کیه تو باشم که بیام جلو

-ممنمم وایسا فکر کنم خواهرمی نه دخترای ولگرد خیابونی نه آها! یادم اومد زنی دیگه

مثلا میخواست با این حرفش خوردم کنه ولی غلط میکنه

من: آها! نه بابا سندش کو اصلا سندو ول کن اسمت چیه هه من حتی اسمت نمی دونم آقای به

نسبت خوش خیال

-آها! عزیزم زود تر میگفتی یعنی سورن نگفته بهت اشکال نداره اسمم اردلانه

دلم میخواست کلشو بکوبونم تو فرمون آههههه برا هر چیزی یه جوابی داره مرتیکه روانیییی سامی

کجایی الان چرا الان رفتی که من توی این وضعیتیم دلم برات تنگ شده من الان توی محذر چه

جوابی میتونم بدم بگم بله پس دلم چی میگه اون تورو میخواد ولی اگه بگم نه زندگی نابود

میشه

بدون توجه به کسی رفتم توی محذر عاقد یه جور یه نگام کرد هه بی چاره حقم داره تا حالا این

مدلی ندیده بود کم کم همه اومدن برای دومین بار جواب رو از من میخواست ولی من چطور

میتونم به سام خیانت کنم خدایا خودت کمکم کن



اردلان: باشه بابا چرا عصباني ميشي در ماشينو باز کرد سريچ رفتم سوار شدم را افتاديم چند ديقه بعد دم يه سوپر نگه داشت با حرص داشتم نگاهش ميکردم از ماشين پياده شد و چند ديقه بعد اومد

اردلان: اينو بخور کامت شيرين شه بداخلاق تو دستش يه شکلات بود سام هم هر وقت که من اعصابني ميشدم شکلات ميگرفت بغض گلومو گرفت شکلات رو ازش گرفتم و پرتش کردم  
من: شکلاتت ارزوني خودت

.....

خونه فوقلاده بزرگي بود اردلان رفت روي كاناپه لم داد و با گوشيش سر گرم شد  
من: اتاقم کجاست

يه نگاهی با لبخند بدی به من کرد  
اردلان: اتاقت!!

من: اره نکنه مشکل شنوایی داری

اردلان: نه ولي ديگه داري زيادي تند ميريا برو از پله ها پايين اتاق وسطيه  
ااااا هههه مگه مجبورن ورودي خونه حدودا ?? تا پله ميخورد بياد بالا برا اتاقا هم ?? تا پله ميخورد  
پايين خود در گيري دارن با عجله رفتم سمت اتاقي که گفت و وارد شدم يه اتاق خيلي بزرگ بود  
که روبروي در ورودي سر تا سر شيشه و يه در به بيرون بود شال و مانتومو در اوردم و نشستم  
روي تخت سامي الان داري چيکار ميکي بي معرفت يعني تو منو ول کردی به بغضم اجازه

شکستن دادم بعد از چند دقیقه کشیده شدم عقب با وحشت به پشتم نگاه کردم اردلان با

لبخند همیشگیش داشت نگام میکرد

من: به چه حقی اومدی اینجا!

اردلان: اینجا اتاقم منم هست

من: از متنفرم عوضیه حوس باز سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم دو تا اتاق کنار تر که اتاق اخري

میشد درشو باز کردم و خودم و پرت کرم توي اتاق سریع درو قفل کردم از خودم بدم میومد چمد

دفعه با حرس دستمو کشیدم به لبم رفتم سمت دري که اونجا بود حدس میزدم حموم و دست

شویی بود درشوباز کردم حدسم درست بود رفتم داخل به یه حموم گرم احتیاج داشتم

موهامو سشوار کشیدم و رفتم روی تخت فکر کنم اردلان رفته بود بیرون اروم درو باز کردم و رفتم

بیرون دلم میخواست کل خونه رو بگردم توي طبقه پایین؟ تا اتاق بود که اتاقي که اول رفتم توش

با اتاق الانم همه نقشش یکی بود غیر از کاغذ دیواریاش اون قرمز بود ولي این بنفش همه اتاقا

رو دید زدم رفتم بالا یه آشپز خونه دلاور داشت روبه روی پله ها کنار آشپز خونه یه طرف پله و یه

طرف تي وي و مبالاي گرد از اونايي که وقتي میشيني روش توش گم میشي و من عاشقش بودم

ولي حيف که برام هیچي لذت بخش نبود دلم براي سام تنگ شده بود بغض کردم ولي سعي

کردم خودمو سر گرم کنم اون طرف آشپزخونه پله میخورد رفتم از پله ها بالا دو تا اتاق بالا بود یه

در کنار اتاق اول درشو باز کردم دست شویی بود اتاق اول همه وسیله هاش سبز بود اتاق دوم

همش کرم بود دیزاین جالبي داشت روبروي در دو تا اتاقا عکس خیلی بزرگي از اردلان بود با

دقت نگاهش کردم موهاش اومده بود روی صورتش با لباس خاکستري که دو سه تا دکمه اولشو باز



گذاشته بود و سينشو به نمايش گذاشته بود از حق نگذريم فوق العاده بود خيلي خوشتيپ بود شايد آرزوي هر دختري ميتونست باشه ولي نه يكي مثل من كه عاشق يكي ديگه بودم روبروي پله ها يه بالكن بود كه جلوش پر از درخت و جاده اي كه تهش به كوه ميخورد واقعا شبا ترسناك ميشد اروم در بالكن رو باز كردم پنجره اتاق اخر به بالكن راه داشت سمت راست بالكن چند تا پله ماريچ اهني بود ازش رفتم بالا يه اتاقك بود درشو باز كردم دور تا دورش پنجره بود و يه شومينه کنارشومينه يه صندلي شومينه بود يكي از پنجره ها رو باز كردم خيلي خنك و خوب بود ارامش بهم ميداد ولي زود تر رفتم داخل نمي خواستم اردلانو ببينم

1

.....

فكر ميكنم اردلان رفته بود سر كار چون هيچ صدائي نميومد اروم رفتم بيرون حسابي ضعف كرده بودم رفتم توي آشپز خونه و بسات صبحونه رو براي خودم درست كردم صبحونم كه تموم شد دلم ميخواست بيرون ببينم اي زات فوضول ظرفا رو جمع كردم و رفتم بيرون روبروي در ورودي هيچي جز جاي ماشين نبود ولي خيلي بزرگ بود از پله ها رفتم پايين و از راه باريكي كه از کنار خونه بود رفتم اونور دقيقا ميخورد به تراس اتاقا هيلي قشنگ بود پر از درخت بود و يه استخر كه كنارش چند تا دمبل و وسايل ورزشي بود پس برا همينه انقدر هيكلش رو فرمه دلم ميخواست بپر توي آب واسه مطمئن شدنم كه كسي خونه نيست اروم رفتم همه اتاقارو از بيرون ديد زدم و ااااااي اردلان خونه بود خوابيده بود سريع در تراسو باز كردم و پريدم توي اتاق خودم ااهه برا چي نرفته سر كار يك ساعت نشستم و با بي حوصلگي با گوشيم ور رفتم

عکسایي که با سام گرفته بودمو داشتم نگاه میکردم که در اتاق باز شد سریع گوشي رو خاموش

کردم ولي فکر کنم دید

من:چرا اینطوري اومدي

اردلان:||||||| دخب وایسا من چشمو وا کنم بعد گیرای بني اسراعيلي بده اول از همه گوشیتو بده

من:نمی دم

اردلان:||||| پس نمی دي باشه نده

تا اومدم به خودم به جنم گوشي رو از دستم گرفت وایي یا قمر بني هاشم الان دیوونه میشه

اردلان:رمز

من:نمی خوام بدم

یه دفعه صدای دادش رفت بالا

اردلان:گفتمم رمز

با تته پته رمزو بهش گفتم عکسا رو که دید چشماش به خون نشست هر آن منتظر بودم بزنه

چشمامو بستم ولي عوض این که منو بزنه صدایه وحشتناکي اومد

آروم چشمامو باز کردم گوشي خورد شده بود

من:چکار کردییي

اردلان:اون کاری که دلم میخواست

یه جعبه به سمتم گرفت

اردلان:بیا این همیشه توي دستت باشه

من:نمي خوام دوست ن.دا.رم

سريع چونمو گرفت و در گوشم با صدائي عصبي

گفت:دوست نداري چرا بايد دوست داشته باشي وگرنه كاري ميكنم كه.....

تاحالا خيلي باهات راه اومدم كاري نكن بر عكسشو انجام بدم هر كاري كه گفتمو انجام ميدي

و سريع از اتاق رفت بيرون

خيلي عصبي بودم براي همين تا اونجايي كه در توانم بود داد زدم

:وحشيببببب ديوووننهههه تو يه روااننييي بايد بري تيمارستاااااننن

صدائي كمى ازش اومد

:اول تو رو ميبرم

من:خففهههه

دوباره در باز شد

اردلان:چرا داد ميزني حنجره پاره شد بيا بيرون بهم فحش بده و با خنده درو بست

روااننييههه به تمام معنا نفهم خر اااهه

دوباره داد زدم

:چون نميخوام اون ريخت كثيفتو ببينم

دوباره در باز شد

اردلان:اگه كثيفه بيا بريم حموم

درو بست

از حرسم چند تا متکا ها رو پرت کردم طرف در

من: صدا تو ببر بي تربيت

پشت در ايستاده بودو جواب میداد

قربون تو با تربيت

ديگه داشتم ديوونه ميشدم در تراسو باز کردم و رفتم بيرون مرتيکه نفهم خر روااننيي رفتم ته

حياط دلم ميخواست جيغ بزدم چند تا لگد که به درخت زدم صدای غرش يه سگ از پشتم

ميومد جرات نمي کردم بر کردم اروم اروم برگشتم برگشتم همانا شد با سخته کردنم يه سگ

خيلي بزرگ

مشکي بود اروم رومو برگردوندم و با آخرين سرعتي که ميتونستم دويدمو جيغ زدم نفسم بالا

نميومد اين سگم ول کن نبود غرورم هم اجازه نمیداد از اردلان کمک بگیرم ديگه داشتم اشهدمو

ميخوندم که صدای اردلان باعث شد انگارکل دنيا رو بهم دادن

اردلان:رکس بشينن

سريع رفتم توي اتاقم خدا خير بده معمار اينجا رو يه در بين اتاقا و تراس گذاشته

اردلان بردش ته حياط حياط که چه عرض کنم باغ کمی بعد با خنده اومد طرف تراس اتاق اي

توي اون روحت کنن سوزان مجبور بودي آخه از بس خري خب در تراسو وا کرد

اردلان:تشکر

من:گذاشتم برااااا

اردلان:کاري نکن که دوباره برم بيارمشااا

من:آخه تو مرض داري سگ مياري تو خونه که ادم سکتہ کنه

زير لب گفتم از خري مثل تو که بعيد نيس

اردلان:خب پس که اينطور من خر اگه خرم حاليم نميشه ديگه يه هو ديدي بغلت کردم بردمت

اونجا(با دست اشاره کرد به طرف استخر)و شوتت کردم تا بهت بگم خر کيه

من:لازم نکرده تو بگي کيه حضرت خر الان جلوم وایسادن

ديدم بد داره نگام ميکنه به در اتاقم که نزديک بودم با دو رفتم از اتاق بيرون از پله ها رفتم بالا و

خودمو به طبقه سوم رسوندن نقسم ديگه بالا نميومد ديگه از بس دويده بودم قفسه سينم درد

میکرد دم به گريه شده بودم حدودا نيم ساعت بعد از پنجره ها ديدم اردلان داره ميرہ سمت

ماشينش همچين تپيم زده بود انگار ميخواست بره ور دل دوست دخترش اصلا به من چه به

درک بره رفتم توي اتاقم خدا رو شکر يه گوشي اضافه داشتم از جنازه خورد شده گوشيم سيم

کارتشو در اوردم و انداختم روي اين گوشيم تا روشن شد از چيزي که ميديدم هنگ کردم س.سام

بود داشت زنگ ميزد بغض گرفتم حالا چي بهش بگم با دو دلي جوابشو دادم

من:الو

سام:سلام خانمم

بغض کردم خيلي خفه کننده بود

من:سلام

سام:چيزي شده

ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرم زدم زير گريه

من:سام بايد ببينمت

سام:عزيزم داري نگرانم ميکني چي شده

من:سامي ترو خدا هيچي نپرس خواهش ميکنم فقط پس فردا ساعت???:???:بيا به اين ادرسي که

بهت ميگم آدرسو بهش گفت قطع کردم

نميدونستم بايد خوشحال باشم يا ناراحت از اين که عشقم ترکم نکرده ولي ديگه من نمي تونم

باهاش باشم دوباره اين بغض لعنتي اومد سراغم

آروم شعري که حرف دلمو ميزدو خوندم

سلام اي تنها بهونه واسه ي نفس کشيدن

هنوزم پر مي کشه دل براي به تو رسيدن

واسه ي جواب نامت مي دونم که خيلي ديره

بذا به حساب غربت نکنه دلت بگيره

عزيزم بگو ببينمکه چه رنگه روزگارت

خيلي دوست دارم تو مهتاب بشينم يه شب کنارت

دو روز مثل برق باد گزشت و من دل تو دلم نبود که سام رو ببينم

اردلان:من دارم ميرم کار داشتني به گوشيم زنگ بزن

زير لب از ته دلم گفتم

:اي بري ديگه بر نگرديي

ساعت؟؟؟ديقه بود جلوي اردلان اصلا به خودم نمي رسيدم ولي دلم ميخواست براي سام كلي به خودم برسيم سريع رفتم حموم و يه دوش پنج دقيقه اي گرفتم موهامو طبق معمول با سشوار خشک کردم و يه لباس آبي و يه شلوار لي تيره پوشيدم و طبق عادتيم گوشيمو گذاشتم داخل س.و.ت.....

و رفتم دم در طبق معمول سر موقع اونجا بود سريع پريدم بغلش دلم خيلي براش تنگ شده بود سريع کشوندمش داخل

سام:خانمي چطوري

من:مگه ميشه وقتي تورو ببينم بد باشم

سام:نههه حالا بگو ببينم غذيه اين خونه چيه

دوباره ترس همه بدنمو گرفت بهش چي بگم بگم من ازدواج کردم غرورش اينطوري خورد ميشه

سام:سوزان سوزان

من:بله

سام:كجايي

من:بيا تا بريم اونجا بردمش پشت خونه

سام:خب حالا ديگه ميشه بگي

من:قول بده اعصاباني نشي

سام:قول حالا بگو مردم

من:سام بابام.....منو مجبور کرد كه.....





من: نظرتو بزار برای خودت

اه من حالم داغونه اینم هی رو مغزم راه میره بلند شدم و غذایی که برای خودم درست کرده بودمو

برداشتم میخواستم برم توی اتاقم که دوباره گیر داد

اردلان: پس من چی

من: آقای درخشان رستوران رو برا همین موقه ها گذاشتن

اردلان: پس زن گرفتم برا چی

من: اولاً زن نه و زن زوری دوما این کارا برا خدمت کاره

اردلان: نه بابا

بدون توجه بهش رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت اعصابم به خاطر صبح داغون بود اینم بد

ترش میکرد

اومد قاشق اولی رو بزارم دهنم که در دوبار باز شد قاشقو پرت کردم توی بشقاب

من: دوباره چته

اردلان: داری زیاد از حد خودت میتازونی حواستو جمع کن

میخواست از در بره بیرون

من: آگه جمع نکنم

اردلان: اونوقت هر کاری من دوست داشته باشم انجام میدیم

دستی توی موهاش کشید و رفت بیرون

مگه مجبوره والا گوشيم زنگ خورد سريع بر داشتيم باورم نمي شد يعني چي ميتونه پشيمونش  
کرده باشه ولي.... جواب دادم ولي ميخواستم سرد باشم اون حق نداشت به من همچين تهمني

بزنه

من: بله

سام: سوزان

.....

سام: ميخوام.... براي آخرين دفعه ببينمت

بغض بدي گرفتم نميخواستم عشقمو براي آخرين بار ببينم

من: سام خواهش ميکنم

سام: سسسسسس لطفا فردا مثل امروز من ميام اونجا

تا اومدم حرفي بزنم قطع کرد

تا اومدم حرفي بزنم قطع کرد

اااااهه لعنتيي گوشي رو پرت کردم روي تخت و ظرف غذا رو اوردم بزارم توي آشپز خونه اشک

توي چشمام جمع شده بود نمي خوام براي آخرين بار ببينمش رفته سمت در

اردلان بد داشت نگاه ميکرد

اردلان: کجا؟؟؟

من: سر قبرم به تو هيچ ربطي نداره (با داد)

دوباره مثل وحشيا هجوم آورد سمتم دستم که روي دستگيره در بود رو با اعصابانيت کنار زد

اردلان: حق نداری بامن اینطوری صحبت کنی فهمیدی

از بس داد زد کل تنم میلرزید

اردلان: فهمیدی

من: نه نفهمیدم اومدم برم بیرون که سوزش بدی رو روی صورتم حس کردم بغضی که داشتمو

نتونستم کنترل کنم خیلی بد منو زد

من: اردلان ازت بدم میاد انقدر که نمی دونی لعنتی چرا با من ازدواج کردی هاااااا تو عشقمو ازم

گرفتی

چسبیده بودم به دیوار اروم سر خوردم چشمام سیاهی میرفت اروم بلند شدم درو باز کردم که باز

سرم گیج رفت ولی سریع اردلان گرفتم

اردلان: خوبی؟

من: بهتر از این نمی شم دستتو برداررر

فشار دستش که روی بازوم بود رو زیاد کرد که دوباره اشکم در اومد

اردلان: انگار هرچی باهات راه میام نمی شه نه این خوب بفهم

یه دفعه صداشو بلند کرد

من: ممنون شوهرتممم

منی خواستم جلوش کم بیارم با این که ازش میترسیدم

من: شوهرم باش به درککک من که نخواستم شوهرمی اما به زوررر

چشماش به خون نشسته بود کارد میزدی خونش در نمی اومد

من: اردلان ترو خداااا خواهش ميکنم نهههه

يه دفعه ولم کرد و دوباره دستي توي موهاش کشيد وقتي اعصيبي ميشد اين کارو ميکرد

اردلان: گمشو توي اتاقت

نمي خواستم برم توي اتاقتم سريع درو باز کردم رفتم بيرون رفتم کنار استخر وايسادم و آب

استخرو تماشا ميکردم که دوباره چشمام سياهي رفت هيچ چيزي رو نمي ديدم احساس خيس

بودن بهم دست داد و ديگه هيچي نفهميدم

.....

آروم چشمامو باز کردم که نور بدني بهم خورد چشمامو باز و بست کردم يکم که هوشيار تر شدم

فهميدم توي اتاقتم ولي آخه چي شد دور ورم رو که نگاه کردم چشم خورد به سوسن اون اينجا

چيکار ميکرد

من: سو. سوسن

تا اون لحظه حواسش به من نبود

سوسن: بيدار شدي

من: تو اينجا چيکار ميکني

سوسن: مطمئني هيچي يادت نمياد

سرمو تکون دادم

سوسن: فکر کنم تو سرت گيج رفته و افتادي توي استخر اردلان توي اتاقتش بوده تورو ميبينه و

سريع مياردت بيرون

اومدم بلند شم که جيغم رفت بالا دستم سوز بدي ميزد

سوسن: دختر چيکار ميکني سرم توي دستته

يه دفعه صداي وحشتناک در اومد سورن و اردلان توي چار چوب در بودند و با نگراني منو نگاه

میکردن

چشمامو بستم ولي همينطور که داشتم به اين موضوع فکر ميکردم يه دفعه با وحشت چشمامو

باز کردم

من: سوسن

سوسن: جونم خواھري

من: ک.کي ل. لباسامو

سوسن قهقهه اي زد

رومو کردم طرف اون دوتا که همونجا با تعجب داشتن نگاهمون ميکردم

من: بيرون

يکم ديگه وايسادن

من: سورن اينو ببر بيروون

سريع اون دوتا رفتن بيرون

من: حالا بگو



سوسن: ما دوتا داشتيم توي خيابون ول ميگشتيم که اردلان زنگ زد و توضيح داد چي شده خدا خير بده منو دکترم وگرنه هيچي ديگه رفتيم يه سرم گرفتيم برات و اورديم اينجا وقتي اومديم تو توي اتاق اردلان بودي اورديمت توي اتاق خودت من لباساتو عوض کردم وگرنه سرما ميخوردي  
خيالم راحت شد

حدودا يک ساعت بعد سرمم تموم شد دلم نميخواست با سورن قهر باشم من اونو خيلي دوست دارم به سوسن گفتم که سورن رو بهش بگو بياد اينجا

يکم که واپسادم تقه اي به در خورد و بعد سورن اومد داخل لبخندي بهش زدم اونم جواب لبخندمو داد

من: بشين رو تخت

رفت نشست

سورن: سوزان ببخ.....

من: نه من بايد بگم ببخشيد

سورن: آخه

من: آگه من با تو قهر باشم که ديگه داداش ندارم که پس تموم شد

با لبخند رضاييت به من نگاه کرد

سورن: اذيتت نمي کنه؟

من: نه کاري به هم ديگه نداريم

.....



اردلان: من امشب دير ميام خدافظ

آخي داره ميره با صدای بسته شدن در از اتاقم پریدم بیرون صبحانمو خوردم و آماده شدم

ساعت ??? بود با عجله رفتم بیرون و درو باز کردم لبخندي بهم زد اومد تو

من: سلام

سام: سلام خانمي خوبي

من: مرسى بيا بریم پشت خونه

با هم ديگه رفتيم پشت خونه که پر از درخت بود

سام: سوزان من خيلي نمي تونم وایسم فقط اومدم.....براي آخ....

من: سامي تروخدا!!!

سام: شششششششششش

به به عزيزم معشوقتو معرفي نمي کنی؟

با اين صدا کل بدنم لرزيد دلم نمي خواست بر گردم ولي مجبور بودم ترس همه بدنمو گرفت

آروم برگشتم

من: ا. اردلان

از عصبانيت قرمز شده بود يه دفعه هجوم آورد سمت سام و مشتى حوالش کرد

من: اردلانن ترو خدا!!! نههههه

اون دوتا با هم ديگه در گير شده بودن

من: نزنش اردلانن

تنها کاري که ازم بر ميومد جيغ و داد کردن بود

رفتم سمتش و بازوشو گرفتم کشيدم که بلند شد دستشو برد بالا که بزنه توي صورتم کل بدنم

ميلرزيد چشمامو بستم و نخونامو با حرس فشار ميدادم توي دستم آروم چشمامو باز کردم

دستش کنار گوشم مشت شده بود

اردلان: تا نزد من ناقصت نکردم گمشو توي خونه

واي خدااا حالا چيکار کنم اگه من برم اين دوتا درگير ميشن

بازومو گرفت کشيد خيلي فشار ميداد حس ميکردم الان استخونام خورد ميشه

اردلان: به حرفم گوش نمي کني باشه بعدا حساب تو رم ميرسم ولي حيفم مياد الان اونو ول کنم

تا دم در منو برد و هلم داد داخل درم قفل کرد

چرا سام هيچي نگفت که منو اذيت نکنه يا نزنه

واي خدايا خودت کمکم کن نزنن هم ديگه رو نصف کنن اشکام بي اراده روي صورتم روونه شد

چند دقيقه بعد صدای داد زنداني اردلان اومد و بعد قطع شد سريع از پشت در رفتم کنار که يه

دفعه در خيلي بد باز شد و اردلان با چشمايي خون گرفته اومد داخل و با قدم هاي هيلي تند

اومد سمتم چشمامو بستم و نفس هاي عصبي کشيدم که با سوزش بدني يه لحظه نفسم بند

اومد چشمامو باز کردم

اردلان: لياقت خوب بودن منو نداري هرچي باهات راه ميام نميشه از اين به بعد هر کاري که من

دلم بخواد انجام ميدي

رفت سمت پله هاي طبقه بالا وايي حالا چه خاكي تو سرم بريزم من خداااااا



سريع دويدم و بازوشو گرفتم

من: اردلان خواهش ميکنم ترو خدااا غلط کردم

همينطور گريه ميکردم و زجه ميزدم ولي اون همينطوري و ايساده بود

نشست روي يکي از پله ها و دست منو پس زد

اردلان: لعنتي تو با غرورم بازي کردي ميفهمي تو غيرتمو بردي زير سوال هرچي هم که باشه اسم

من توي شناسنامه اسم تو توي شناسنامه چرا اينو نميفهمي

ميخوام باهات بد رفتار نکنم تو خودت نميزاري يعني من بايد بيام مچ زنمو که با عشقش که داره

حرف ميزنه رو بگيرم ولي يه دفعه من اين کارو کردم چي گفتي عوضيه حوس باز ديشب چي

گفتي از بدم مياد.....ازت متنفرم بر عکس شده نه

بلند شد و با سرعت از پله ها رفت بالا اون تا يه حدي شو راست ميگفت من ديگه نمي تونم با

سام باشم اسم اون توي شناسنامه ولي آخه.....نيم ساعت گزشت ولي نيومد پايين آروم از

پله ها رفتم بالا توي دوتا اتا قارو ديدم نبود رفتم اتا قي که طبقه سومه اونجا بود ولي داشت سيگار

ميكشيد چيزي که من ازش متنفر بودم يعني تا اون حد داغون شده من چيکار کردم رفتم داخل

و پاکت سيگاري که روي شومينه بود رو برداشتم و از پنجره پرت کردم بيرون

اردلان: چيکار ميکنيبي

از دادي که زد ترسيدم ولي نبايد از خودم ضعف نشون بدم سيگار توي دستتم گرفتمو پرت

کردم

من: از اين آشغالا بدم مياد

اردلان: اااا نه بابا تو از کاري بدت مياد من نبايد انجام بدم

من:اره

اردلان:پس که اينطور.....اونوقت من چي

من:يعني چي من هم از سيگار در حد مرگ بدم مياد هم دوست ندارم شوهرم به اين چيزا آلوده

بشه

اي خدا آخه اينا که حرف دل من نبود که من فقط نميخوام سلامتيش به خطر بيوفته

انگار جا خورد که گفتم شوهرم

اردلان:شوهرت ...يا ....شوهر زوريت

برا اين ديگه چه جوابي بدم من آخه سريع سمت در رفتم که از پش بازومو گرفت

اردلان:يه سوال ازت پرسيدم جواب بده

يعني در آينده من بايد اردلان رو به عنوان شوهرم قبول کنم يعني کسي ميشه که نفسم به

نفسم بنده ولي نه همون سام به اندازه هفت هزار پشتم بسه حالا جواب اينو من چي بدم

سريع رومو کردم به طرفش

من:شوهرم

جوابو که دادم دستش شل شد از موقعيت استفاده کردم و سريع جيم شدم پايين باور اين که

ديگه سامي رو نمي تونم ببينم خيلي سخته خيليي فقط کسي که عاشقه حال منو درک ميکنه

که دارم چي ميکشم ولي آخه چطور تونست انقدر ساده ازم بگذره اون عشقم بوده و هست

تو که نيستي از خودم بيخبرم



کي بياد و کي بشه همسفرم

دل من از تو جدا نيست

اين هوا بي تو هوا نيست

چي بگم از کي بگم واي

ديگه غم يکي دو تا نيست

تو که نيستي از خودم بيخبرم

کي بياد و کي بشه همسفرم

.....

توي آشپز خونه داشتم براي شام ماکاروني درست ميکردم که اردلان صدام زد

رفتم توي حال نشسته بود و با لب تابش ور ميرفت

اردلان: ببين شايد اين چيزي که بهت بگم داغونت کنه ولي واقعيت

چي ميخواه بگه که فکر ميکنه داغونم کنه

اردلان: طعنه بهت نميزنم ولي عاشق چه کسي شدي بيا

اونجا ميترسيدم برم

-د بيا

آروم رفتم سمتش و کنارش نشستم

شروع کرد به خوندن متني که توي سايت بود

اردلان: پيمان فرهادي معروف به سام توکلي يک خلاف کار بزرگ ايران محسوب ميشه او کارهايي از جمله فروش مواد آدم کشي و فروش اجزاي بدن به قيمت سه برابر حد معمول را انجام ميدهد نيروي انتظامي ايران هنوز قادر به دستگيري اين فرد نشده است (درسته؟ همينطوري ميگن؟ آگه اشتباهه به خوبي خودتون ببخشيد)

اين چي داشت ميگفت نه حقيقت نداره

خنده عصبي کردم

من: داري دروغ ميگي بخاطر اين که از سام سرد شم اما نه کور خوندي

با اخمائي در هم رفته لب تابو گرفت طرفم

اردلان: بگير بين چند تا سايت معتبر اينو نوشته

بلند شد داشت ميرفت سمت در حياط که دوباره برگشت

اردلان: براي اين که شک نکني به من عکساشم بين

با اين حرفش داغون شدم داشت بهم اطمينان ميداد حرفش درسته رفت بيرون و من آروم آروم

سايتا رو گشتم..... باورم نميشد سام منو به بازي گرفته سام که نه بهتره بگم پيمان آخه من

چقدر ساده بودم خاطراتش که برام زنده ميشد دوباره اشک ميریختم ولي براي کي داره اين اشکا

حروم ميشه براي يه جاني براي کسي که آدم کشي کرده براي کسي که بضعي دخترارو بدبخت

کرده داغون کرده از زندگي سيرشون کرده يا براي کسي که جووناي مردمو بدبخت معتاد کرده اين

اولين باري بود که براي اردلان غذا مي پختم ولي خودم با غذا بازي بازي ميکردم هيچيش از گلوم

پايين نمي رفت

اردلان: واي بخور ديگه رو اعصب منيا انقدر توي اين چنگال بدبختارو تاب داداي كوفته مكاروني

شد

بلند شدم دلم ميخواست برم حموم

من: من سيرم ميخوام برم حموم

اردلان: بابا دو تا لقمه بزار توي دهنت ضعف ميكنيااا

يه نگاه به بشقاب كردم يه نگاه به اردلان اصلا نميتونستم به غذا لب بزدم

من: ممنون

سريع رفتم سمت اتاقم لباسامو در اوردم و رفتم حموم اول دوش آب سردو باز كردم

آخي يادش بخير قبلا كه مامان زنده بود چقدر حرس ميخورد از اين كارم و هر دفعه كه ميخواستم

برم حموم يه چهل تا سوره و دعا ميكرد كه من تشنج نكنم.....ماماني خيلي زود رفتي به

خدا دلم برات تنگ شده ماماني الان منو ميپيني بين چقدر داغونم بين از دخترت سواستفاده

كردن و قلبشو به بازي گرفتن كاشكي بودي كاشكي ميتونستم سرمو روي پاهات بزارم و برام

لالايي بخوني ماماني خودت اونجايي هوامو داشته باش كمكم كن ديگه داشتم حق ميكردم

سريع سرمو شستم آيو بستم و رفتم نشستم توي وان حالا كه ياد مامانم افتادم بد تر شدم

داغون تر از داغون هر وقت يادش ميغتم حالم بد ميشه آخه.....سني نداشتي كه رفتي مامانم

چشمامو بسته بودمو آروم براي خودم اشك ميربختم ميخواستم بلند شم برم كه چشمم افتاد به

تيغ اروم برش داشتم و دوباره نشستم يه چند دفعه آروم روي دستم كشيدم يعني شجاعتشو

دارم كه خودم بيام پيشت مامان اره من ميتونم من داغون شدم بابام كه ديگه منو دخترش فرض

نمي كنه به شوهرمم هيچ احساسي ندارم چشمامو بستم تيخ رو گذاشتم روي دستم ميخواستم  
بكشتم ولي نمي دونم چي منصرفم كرد تيغو پرت كردم و جيخ زدم دوباره ياد اون عوضي افتادم  
ياد اون اشغال اوني كه تا چند ساعت پيش عشقم بود و الانم هست بغضم گرفت بزار توي  
خلوت خودم گريه كنم به حال خودم يه دفعه صداي كوبيده شدن در ميومد خدا رو شكر در قفل  
بود وگرنه شرف حيسيتم ميرفت

اردلان:سوزان سوزان تروخدا بيا درو باز كن سوزان كاري نكنيا بهت ميگم درو وا كن تا  
نشكستمش

از اين هيچ كاري بعيد نيس سريخ ربدو شامو پوشيدم و درو باز كردم تا سرشو گرفت بالا انگار  
چيز جديد و تعجب آوري ديده باشه روي صورتم

اردلان:دختر يعني اون مرتيکه انقدر ارزش داشت كه با چشمتا همچين كاري كردي؟چشمتا  
كاسه خون شده

هر وقت گريه ميكردم چشمام خيلي قرمز ميشد و چون چشمام آبي كم رنگ بود بيشتر خود  
نمايي ميكرد

من:نه ارزش نداشت ولي به حال خودم گريه كردم

اردلان:چرا جيخ زدي ميخواستي خود كشي كني منصرف شدي  
من:اره ميخواستم برم ميخواست.....

حرفم كامل نشده بود كه دستش نزديك صورتم ايستاد بازم عصبي شد

اردلان:لباستو بپوش بيا اتاق من ميخوام يه چيزي بهت بگم و سريخ رفت بيرون

يه لباس نارنجي آستين کوتاه پوشيدم با يه شلوار سورمه ايه راحت موهامو با سشوار خشک کردم و رژ قرمز کمرنگي زدم اولين دفعه بود وقتي اردلان خونس رژ ميزدم يه نگاهي به خودم توي آينه کردم قرمزي چشمام رفته بود و چشمام رنگ خاصي گرفته بود بين آبي و توسي با اين که آرايش خاصي نداشتم ولي خوشگل شده بودم صورتم بيشر به مامانم رفته بود دلم ميخواست همه چي رو فراموش کنم کسي چه ميدونه شايد يه روز با اردلان خوشبخت شدم از اتاقم رفتم بيرون تقه اي به در اتاقش زدم و بعد رفتم تو اي خدا آخه اين چه عادتيه هيچي نمي پوشه(قابل توجه دوستان فکر بد نکنيد بلوز يا زير پوش نمي پوشه يکم بي تربيته) اينطوري زيادي معذبم اردلان: بيا اينجا(اشاره کرد برم بغلش)

من: نه راحتم

دوباره جو گرفتش

اردلان: گفتم..... بيا... اينجا

يکم اين پا و اون پا کردم ديدم نه مثل اين که نمي شه رفتم بغلش آروم برگشت طرفم و شروع کرد نوازش کردن موهام يکمي خجالت ميکشيدم ولي اين غولتشنو نميشه پا روي حرفش بزازي اردلان: ميخوام همه چي رو از اول برات بگم ميخوام بدوني منم يه روزي مثل تو خورد شدم ولي دوباره خودمو ساختم منم يه روز مثل تو عاشق بودم

اسمش هدا بود ميپرستيدمش چند دفعه بهش گفتم بزار بيام خاستگاري همش بهونه ميورد چند دفعه هم دوستانم گفتن با يه پسر ديدنش اون موقع کم تجربه بودم؟ سال پيش بود تازه بيست سالم شده بود حرف همه دوستانمو رد ميکردم ميگفتم فاميلاشونه يا داري دروغ ميگي دو

سال گذشت يه شب يه برگه اومد در خونه اونجا آدرس يه تالارو داده بودن زير آدرسم نوشته بود به اين مراسم بيا دلم ميخواد خونوادمو ببيني وقتي عروس و داماد اومدن بيا مطمئنا منو ميبيني

به اينجا كه رسيد سرمو بالا گرفتم داشت گريه ميكرد يعني انقدر عذاب كشيده كه داره جلوي من غرورشو ميشكنه

-من خرم ديگه داشتم بال در ميوردم اون موقع مثل الان مامانو بابام با خواهر و برادرم رفته بودن لسانجلس تا وقتي اونا بودن من به داداشم همه راضي دلمو ميگفتم باهاش مشورت ميكردم ولي اون نبود من دلم نميخواست برم اونور خلاصه رفتم به اون مهموني يا بهتر بگم عروسي عشقم همه ميپرسيدن من كيم ميگفتم يكي از همكاراي خانوم روان فردم وقتي عروسو دوامد اومد از چيزي كه ميديدم جا خوردم خورد شدم شكستم انگار من بودمو اون دوتا همه صداها توي گوشم ميپيچيد اون عشقم بود كه توي لباس عروس کنار يكي ديگه بود تا تهش وايسادم به داماد حسادت ميكردم خيلي حتي شايد اگه چند دفعه جلوي خودمو نمي گرفتم ميرفتم و سير ميزدمش آخر وقت بود كه ميخواستن برن يه لحظه هدا تنها شد از فرصت استفاده كردم و رفتم پيشش

-چطور بود خانوادمو ديدني عشقمو ديدني

اينو كه گفت صداي خورد شدن قلبمو شنيدم و همينطور صداي عشقمو ديدني توي مغزم اكو ميشد



-اره ديدم ولي اينو بدون دنيا گرده تو امشب منو داغون كردي با غرورم بازي كردي ولي اين كارت

بي جواب نمي مونه نه من نفرينت نمي كنم ولي اون بالايي هوامو داره

اينو گفتم و اومدم بيرون انقدر داغون بودم كه با آخرين سرعت ميرفتم ساعت???:? بود و توي

جاده پرنده پر نمي زد ولي نمي دونم چرا سرم گيج رفت و ماشين چپ شد

هر لحظه چشمام گشاد تر ميشد خدائي من چقدر اردلان سختي كشيده اصلا فكرشو نمي كردم

-وقتي به هوش اومد فهميدم? ساله توي كمام باورم نمي شد به مرور زمان همچي يادم اومد از

عشق متنفر نشدم نه اين دختر آدم من نبود آروم آروم همه چي رو فراموش كردم خوب شدم ولي

ديگه اردلان سابقه وجود نداشت اردلان ساده توي اون تصادف اون شب مرد همه چي داشت به

روال عادي پيش ميرفت كه پارسال اتفاقي ديدمش اون اول منو نشناخت ولي بعد دلم

ميخواست برم ببينم از زندگيش راضيه يا نه رفتم ازش پرسيدم خودمو معرفي كردم اولش باورش

نشد منم خيلي تغير كرده بودم تعريف از خود نباشه ولي خيلي خوشتپ تر شدم تا قبل

ميدوني چي فهميدم فهميدم كه از شوهرش طلاق گرفته و الان يه بچه سه چار ساله داره ولي

شوهرش ميدوني كي..... بود سام بود

از چيزايي كه ميشنيدم هر لحظه جا ميخوردم تا چه حد يه آدم ميتونه پست باشه باورم نمي شد

هيچيش برام قابل درك نبود يعني سام يه بچه.....

بلند شدم و با تعجب به اردلان نگاه كردم

قهقهه اي زد

اردلان: چرا اينطوري نگاه ميكني وايسا تا بهت بگم بقيشو بخواب

خوابيدم

-فكر كردي اين مدركو از كجا ميدونستم يا چطوري فاميلشو ميدونستم بهتره بگم در واقع سام رو ميشناختم نه پيمانو ولي وقتي هدا برام تعريف كرد.....و امروز ديدمش همه چي برام روشن شد بهش گفتم از ته دلم گفتم دنيا گرده و ديگه براي هميشه به عبديت سپردمش(به هدا گفت) ولي امروز هرچي عقده داشتم از اون شب زدم جيگرم حال اومد

دوتامون خنديديم

-من تورو دوست ندارم عاشقتم نيستم ولي ازت خوشم مياد تو دختري هستي كه شايد هر كسي آرزوشو بكنه..... دلم ميخواد منو عاشق خودت كني دلم ميخواد طعم يه زنگي آرومو بچشم دوست ندارم خاطرات هدا بيد جلوي چشمم و دوباره همون حسو داشته باشم..... حالا تو برام بگو از اول

من:بيست و دو سالم بود كه باهاش توي مهموني يكي از دوستانم باش آشنا شدم مغرور بود اين مورد خيلي منو جذب خودش كرد تيب و قيافشم بد نبود منم مثل اون مغرور بودم به هيچ كس با نمي دادم چند دفعه اتفاقي باهم برخورد كرديم كم كم رنگ نگاهش نسبت به من عوض شد اروم حق حق كردم و گزاشتم اشكام جاري بشن

:يكي از دوستانم نامزدش با اون دوست بود رفيق فابش بود براي همين معمولاً زياد ميديدمش ازش خوشم اومد يه دفعه توي پارک تنها بودم كه اونم اومد گفت تقويم كرده كه احساسشو بهم بگه گفت من جذبت شدم گفت تو مثل دختراي ديگه نيستي كي بدش ميومد با همچين كسي ارتباط داشته باشه يك سال گزشت من عاشقش شدم ديوونه وار چند دفعه گفتم بيا

خاستگارييم تا رسمي بشه رابطمون مثل هدا دليل آورد بهونه آورد تا اينکه سورن تورو آورد  
 خونمون اون موقع بهم گفته بود ميره مسافرت کاري حتما مسافرت کاري کثافت کاريش بوده  
 ديگه.....بقيشو ميدوني من تا دو روز پيش ازت در حد مرگ متنفر بودم ولي حالا .....شمايد  
 غرورمو بشکنم ولي دلم ميخواد مثل خودت راحت باشم تو همه چيو بهم گفتي منم ميگم الان  
 که پيشتم احساس آرامش ميکنم خنده آرومي کردم اگه تو نبودي معلوم نبود چه بلایي سرم  
 ميورد حق حق ميکردم بعضي وقتام با فکر اين که چقدر ساده بودم اشک ميریختم نوازش  
 دستش روي موهام قطع شد -ارزش نداره اين اشکاتو بخاطر يه آدم عوضی حذر بدی  
 .....کمکت مي کنم فراموشش کني دوباره به حالت قبلش برگشت و شروع کرد موهامو نوازش  
 کردن آروم آروم پلکام سنگين شد و خوابم برد.....

چشمامو باز کردم ولي انگار خوابم ميومد دوباره چشمامو بستم يکم که گزشت انگار برق سه  
 ولتي بهم وصل کردن منو اردلان توي بغل هم ديگه بوديم نه معمولي پاهامون توي هم ديگه قفل  
 شده بود من اونو بغل کرده بودم اونم منو واي چه صحنه اي همين اوله صبحي خدا به خير کنه  
 حالا چطوري از بغلش جيم شم هر کار کنم مي فهمه که من غلط بکنم ديگه وقتي ميخوام بخوابم  
 متکا بگيرم بغلم.....جهنم تا کي ميتونم اينطوري باشم آروم آروم خودمو اينور اونور کردم تا بلاخره  
 اومدم بيرون

اردلان:اي بابا صبح جمعه هم نميزاري بخوابيمااا ششش  
 متکايي که مال من بود رو گذاشت روي سرش سرم گيج ميرفت يکم نشستم اونم خود در گيري  
 داشت هي اينور اونور ميشد يه دفعه بلند شد درست کنار من بود

-نمیزاري درست حسابي بخوابيم که

-||| چیکار من داره داشتم خفه میشدم

اومدم از تخت بپام پایین که برام اس اومد اي توي روح کنن یکم اون وستا نمي تونستي گیر

کني اينطوري آبروم رفتت زیر چشمي به اردلان نگاه کردم يه لبخند پهنی رو لبش بود

-خب در بیار ببینیم کیه اوله صبحي

و بعد شروع کرد خندیدن اي خدا از اون بالاها يه سطل يخي آبي چیزی بریز روش منو انقدر

مسخره نکنه آبروم رفت چه عادت مزخرفي دارم من سریع رفتم از اتاق بیرون و گوشي رو در

اوردم اس رو باز کردم

:عزیزم اون مرتیکه اذیتت نکرد؟

از سام بود سریع در اتاقو باز کردم

-چی شد دلت واسم تنگ شد؟

-||| رو اعصابمیااا انقدر حرف نزن بیا اینو بگیر

-چیکار کنم

چپ چپ بهش نگاه کردم

-بگیر. بخورش چیکار میخوای بکني بخونش

گوشي رو گرفت اس ام اس رو خوند دوباره گر گرفتش پیش خودش زیر لب يه چیزایی میگفت

-مرتیکه بي ناموس حالیت میکنم.....سوزان برو بیرون

-چرااا؟

-بي...روونن

اي خدا عجب غلطي كردم دادم به اين بخونه ها عصاب مصاب همينطوري نداره رفتم بيرون ولي

پشت در وايسادم چند ديقه بعد انگار داشت با يكي صحبت ميكرد گوشامو تيز كردم

-بله جناب سروان .....بله مطمعنم

شروع كرد خوندن يه شماره و بعد قطع كرد

سريع جيم شدم توي آشپزخونه

با لبخند از اتاق خارج شد

-ديگه مزاحمت نميشه جوابشم دادم شك نكنه و بعد پاك كردم

اي بابا!!!

-مرسي چي ميخوري

-عادت ندارم صبحانه بخورم

خوبه مثل من صبحونه كه ميخورم حالت تهو ميگيرم رفتم توي يخچال سرک كشيدم هورا!!! موز

داشتيم دوتا موز اوردم بيرون چند تا هم خرما و شير يكم توي كابينتا رو گشتم تا بلاخره هم زن

برقي رو پيدا كردم همه محتوياتو ريختم توش هسته خرماهارم در اوردم و ريختم داخلش و با هم

زن افتادم به جونس.....

-بيا بخور

-گفتم عادت ندارم

-من عادتت ميدم هرروز از اينجا بخوري

-چيه

-معجونه

-نكشيمون

واي هرچي ميگم يه جوايي داره ليوانو با حرس كوبوندم روي كابينت

-اصلا نخوا خودم ميخورم

ليوان خودمو برداشتم و تا تهش رو يه نفس خوردم

با دهن باز داشت نگام ميکرد منم يه لبخندي زدم بهشو اومدم روي مبلا نشستم زير چشمي

بهش نگاه كردم ديدم داره ميخوره بعد چند دقيقه اومد پيشم

-مامان بزرگ خوردم

-نوش

-فكر نمي كنم ماما بزرگا مشروب بخورنااا

جااان

-بابا بزرگ چه ربطي داشت؟

-خوشم مياد كم نمياري

-اگه قرار باشه جلو تو كم بيارم واوي لااا

-خب از اونجايي كه بچه مصبتي اين جور چيزا رو بلد نيستي بهت ميگم وقتي ميگن نوش كه از

همين آب شنگوليا بخوري

نه مثل اين كه وقعا نمي دونه من اينارو ميدونم

-بابا بزرگ از شما که بعیده ولي بهتره به عرضتون برسم که يه دفعه يه ته استکاني خوردم تا سه

روز معدم میسوختم

نگاهش جدي شد واي دوباره تریپ وحشي بازیش گل کرد

-کجا؟؟

-نترس پیش داداشم بودم حالا اونو ول کن حوصلم سر رفته دو هفتس فقط تو خونه ول میگردم

-از حیوونا خوشتم میاد

-عاشقشونم به غیر از اون سگ دراکولاي تو

-ااااا اگه عاشقشوني بشین تو خونه

فعلا که نشستم مشکلي نداره فردا با سوسن و سورن میرم دور دور

-بلند شو لباس بپوش بریم

-آخ جووون داشتم میرفتم سمت اتاقم برا این که بیشتر حرصش بدم گفتم:راستي برو پیشه يه

روانپزشک يه دفعه قاطي میکني مشکلتو حل کنه

-سووووزز!ااااا

-من اصلا با تو بیرون نمیام يه دفعه میزني ناقصم میکني

قش قش بهش خندیدم رفتم توي اتاق

يه تیپ اسپرت زدم يه شلوار جین آسموني با يه لباس آستین بلند خاکستري روشم يه سويشرت

سفید پوشیدم موهامو از پشت بستم که چند تا تیکه اومد جلو يه شالم برداشتم محض

اطمینان و کلاه سويشرتو سرم کردم براي آرایشمم يه رژ قرمز کمرنگ و مقدار خیلی کمی خط

چشم کشيدم خب حاضر شدم برو که رفتيم رفتيم بيرون از پله ها رفتم بالا اردلان داشت ساعتشو

مي بست پشتش به من بود يه شلوار مشکي تنگ خونگي با يه سويشرت سورمه اي باروني

پوشيده بود

-بريم

باهم ديگه رفتيم توي ماشين انگار تازه منو ديده بود

-شالت کو؟

-شال نيوردم همين کلاسه خوبه

-برو بيار بدو

-نه ولش کن خوبه

-گفتم برو بيار انقدر حرس نده وَعَ

-اي بابا تو هم که همش بلدي پاچه بگيري

يه نگاهي بهم کرد که ديگه خفه شدم شالمو از توي کيفم در اوردم و پوشيدم

بعد از چند دقيقه از شهر خارج شديم

-کجا؟؟؟

-ميخوام بدزدمت

-نمک نريز کجا داريم ميريم

-تو هم شيکر نريز وقتي رسيديم مي فهمي.....ديشب خيلي جات خوب بوداا

يکم فکر کردم ديشب کجا خوابيدم که يادم اومد زير چشمي نگاهش کردم داشت ميخنديد





دوباره اون اخماشو کرد تو هم و دستمو گرفت و با قدم هاي بلندش منو کشوند دنبال خودش

-ول کن دستمو

-نه اگه ول کنم اینجا سگ خور ميشي

-حد اقل هرهر نميخندي بهم مثل دو ديقه پشت

-ميخوام قبل اين که بري اون بالا حسرت به دل نباشي يه دفه دستمو گرفته باشي

-اون اراجيفتو برا خودت نگر دار حالا هم اون فکو ببندد

دوباره لبخندي زد و دستمو سفت تر گرفت اومده بوديم يه جايي که پر از سگ بود جايي که فکر

کنم سگاي ولگرد يا آسيب ديده رو نگر ميداشتن خيلي دلم براشون ميسوخت واقعا بعضي

انسانا چقدر بي انصافن که با بنده هاي خدا اين کارارو ميکنن

اردلان:دوست داري يکيشونو ببريم خونه

پيشنهاد خوبي بود هم ازشون مراقبت ميکردم هم عين اين ديوونه ها صبحا درو ديوارو نگاه نمي

کردم

-اره

-برو هر کدومو دوست داري انتخاب کن

-مرسييي

-تُ چيکار کنم ديگه از بس مهربونم خواهش

-کاري نکن خودم بيام گل بگيرم که ديگه نتوني اون حرفاي عرفانيتو بزنياا

سريع ازش دور شدم ..يه سگ پشمالوي سفيد پاکوتاه پيدا کردم خيلي ناز بود

-اردلان

-جانم

يه لحظه هنگ کردم يه جوري شدم

برگشتم نگاهش کردم اونم داشت منو نگاه ميکرد آروم اومد نزديکم

-اينطوري نگاه نکن چشات بد جور رو اعصابم ميره

-چرا؟

-الان جاش نيست خونه بپرس

سگ رو بهش نشون دادم يه خانمي اومد و اونو به من داد اولش يکم ميترسيدم بعد ديدم نه

بچه خوبيه گاز نميگيره

-بايد خيلي به اين سگ حواستون باشه تازه يک ماهشه مادرشو کشتن و پاشم با سنگ زدن و

شکوندن

آخيبی خيلي گناه داره طفلک اين بيشرتر من عذاب کشيده

-اسمش برفيه.....آقاي درخشان ما به شما اعتماد داريم که

سگ هارو ميديم به شما پس ازشون خوب مراقبت کنيد

.....

دو ماه بعد

ديگه خيلي با اردلان کل کل نمي کردم مگه اين که لازم باشه هنوز بعضي وقتا به خاطر سام گريه

ميکنم هرچي هم که باشه من عاشقش بودم نمي دونم ولي فکر ميکنم به اردلان عادت کردم

عاشقش نیستم ولی روش احساس مالکیت میکنم در حدی که با چند نفرم درگیر شدم مثلاً یکیش این بود که رفتم شرکتش اون توی شرکت راک سرامیک کار میکنه یکی از مدیرعاملی بزرگه اون جاست. دوسه تا دختر توی یه روزی که من اونجا بودم بدجور به پرو پاش میپیچیدن رفتم دمشونو قیچی کردم خوشم اومد که اخراجشون کرد جیگرم خونک شد.....

اردلان: مسافرت دوست داری

-ههههه وواااایی عاشقشم

-تُ لا الا.....یه بار شد اینو به من بگی

-چون عاشقت نیستم

-یعنی دروغم همیشه بگی

-از دروغ بدم میاد

-خب پس اون اریست بازیست جلو منشیام چی بود؟

-الان تو علافی این سوالی چرت و پرتو داری میپرسی

-زدی تو هدف

بلند شدم و رفتم به طرف آشپزخونه سرمو تکون دادم

-خدا مریضان اسلامو شفا بده آمین

-خب پس من مریضم

-دقیقا

-اصلاً نخواستم خودم میرم

برگشتم به طرفش

-کجا اون وقت

-ممنم شما که نمياي مريضيم بهت واگير ميکنه ولي بخاطر اين که بيماري فوضولي نگیری

بهت میگم

یه لبخند خبيثي زد

-شمال

من عاشق شمال بودم و اينو ميدونستم اگه بخواد بره منو ميبره

-آخيهي خوش بگذره سفر به سلامت

وا رفت انگار فکرم نمي کرد

-تو نباشي الميرا جونو (منشي کنه که اخراج شد(خوشگلم بود متاسفانه))ميبرم

-تو غلط ميکني

-زاييههههه

اوه اوه زايه شد

-اصلا ببرش به من چه

-پس به تو چه حالا ميرم ميارمش اينجا شب همينجا بخوابه مشکلي نداره به قول خودت به تو

چه

اي توي روحت کنن

-برو بيارش اگه راست ميگي

-ميرم همين الانم ميرم ولي اگه دلت خواست تو هم وسايلتو جمع کن تا با هم ديگه سه تايي

بريم

اينو گفت و رفت سمت اتاقش از اين هيچي بعيد نيس نكنه بيارش اينجا اگه اوردش هرچي ديد

از چشم خودش ديد ميزم شرف هيسيتشو ميبرم

از اتاق اومد بيرون

-شربت آماده کن باي باي

رفت بيرون از خونه

-اي باي بايو درد كوفت روانيبيي خل

.....

واي اين ديگه واقعا شيش ميزنه چطوري دختره رو آورد اينجا نشونش ميدم اردلان جون بچرخ تا

بچرخيم ور ميداري منشيتو كه من كاري كردم اخراج شه مياري خونه بهت نشون ميدم رفتن توي

اتاق الانه كه ديگه گريم در بياد چند دفعه تو آشپز خونه اينور و اونور رفتم كه يه فكر شيطاني زد

به سرم خطر داره ولي چون الميرا اينجاس خطر هو تو تو رفتم توي اتاقم كلي لباسمو زيرو رو

كردم تا يه لباس مناسب برا كارم پيدا كردم يه لباس مشكي آستين سه رب كه يقش باز بود با يه

دامن سفيد كه روش ميكي موس بود و تا بالاي زانوم ميومد اتكلاني كه ميدونستم اردلان دوست

داره رو روي خودم خالي كردم

آرايشم خوب بود فقط روزمو پر رنگ تر كردم خب رفتم دم اتاق اردلان و بدون در زدن وارد شدم

نشسته بودن روي تخت و تا من وارد شدم حرفشونو قطع كردن لامصب نميشد از پشت در

بفهمی چی می‌گن خیلی آروم صحبت می‌کردن اردلان تا منو دید چشاش چار تا شد خخخخ  
الانه که پس بیوفته

-عزیزم یه لحظه بیا یه لبخندی هم زدم و رفتم بیرون یکم بعد اومد هس و آروم آروم در گوشش  
شروع کردم حرف زدن

-پس می‌خوای حرس منو در بیاری المیرا رو برمی‌داری می‌اری اینجا  
-اره چون دوست داشتم بعدش من این چه طرز لباس پوشیدنه  
دستاشو گرفتم داغ داغ بود

-با من بازی نکن عزیزم چون من بهتر بدم با تو بازی کنم  
یه دفعه صدای کوبیده شدن در اومد از هم جدا شدیم

المیرا: آقایی درخشان با اجازه من کار دارم یه نگاه بدیم به من کرد و رفت آخیشششششششششششششششش  
گرفت بای بای الی جیونن من کار اشتباهی نکردم اردلان رسماً و شرعاً شوهرمه اردلان تا دم در  
باهاش رفت و برگشت اوه اوه کوه آتشفشان در حال فوران ندیده بودم که دیدم منفجر نشه  
خیلیه

براش زبون در آوردم که اومد سمتم یا خدا دویدم توی اتاق و درو قفل کردم صدای دادش بلند  
شد

-تو داری چه غلطی می‌کنی

-اوی اوی درست صحبت کن آقایی زایه‌هه با من بازی می‌کنی من بهتر از تو این بازی رو بدم  
-|||| نه بابا





سريع روزمو كمرنگ كردم و شلوار و لباس سورمه اي پوشيدم و زدم بيرون روي مبل نشستيم بود و دستاشو گذاشته بود روي سرش و سرش پايين بود

-اهمممم

سرشو بلند كرد

-چرا شب نريم

-چون جاده قشنگه توي شب مشخص نيست

يكم فكر كرد

-باشه

رفتم توي اشپز خونه و يه شربت آب پرتقال براش آماده كردم عجب كاري كردما عزاب وجدان

گرفتم اوخي گناه داشت بچم بيچاره...نه اصلا حقش بود چرا اون گودزيلا رو آورد خونه

حقشه..ولي گناه داشتا اره يكم منم تند رفتم شربتو گذاشتم توي سيني و براش بردم كنارش

نشستم حالش گرفته بود

-اردلان

.....

-اردبيي

-مگه نگفتم اينطوري صدام نكن بدم مياد

-خو جواب نميدي مسه آدم

يه نگاهي بهم كرد و دوباره سرشو انداخت پايين

-بخشيد

.....

-گفتم ببخشيد

دوباره يه نگاه کرد و سرشو انداخت پايين

-||||| بعد ميگن دخترا لوسن مسه آدمم که از پسرا معذرت خواهي ميکني اينطوريه

اومدم بلند شم که دستمو گرفت کشيد افتادم بغلش

-باشه بابا چرا قهر ميکني

.....

-الان مثلا قهري؟

.....

-باشه ببخشيد منم اشتباه کردم

-به شرطي ميبخشمت که بگي تو اتاق داشتين چي ميگفتين

-ميگم فوضولي نگو نه

-عمتت فوضوله

دوباره اومدم بلندشم که سفت گرفتم

-کجا با اين عجله حالا بودي... باشه باشه ميگم

داشت التماس ميکرد دوباره استخدامش کنم

-جوابش؟

-تو نزاښتي بهش جواب بدم که

-چطوري اورديش؟

-بگم؟

-اگه نميخواستم نغي که مرض نداشتم بپرسم که

-پول

-چي؟

-پول دادم بهش

-رواني تو

-نههه

-چقدر؟

-اينو بگم نميزني ناقصم کني

-اااهه بنال ديگه

-يک مليون

مخم سوت کشيد اړه من اشتباه شنديم ديگه

-صد تومن درسته

-تُ يک....مليون

آروم آروم پيش خودم تکرارش کردم و بعد تازه فهميدم چيکار کرده شروع کردم به زدنش

-رواااننييي ديوونننههه نفههمممم خررر ترو بايد ببرن تيمارستان يك مليون داداي به اون

دختره خر رواني نفهم كه حرس منو در بياري

-باشه بابا نزن ديگه

دستامو سفت گرفت

-پولات باد هوا رفت

-نترس تا دلت بخواد من دارم

يه نگاه بهش كردم و سري از روي تاسف تكون دادم و بلند شدم

-خدايا يه عقلي به اين بده

-فردا راس ساعت شيش توي ماشين باش

-شيششش نه انگار واقعا حالت بده هاا بيا همين الان بلند شيم بريم يه تست ازت بگيرن ببينم

تو چيزي كشيدي يا يه چي خوردي بدجور حالت خرابه رفتم سمت اتاقم اومدم درو وا كنم كه

دستم كشيده شد برگشتم تا برگشتم دهنشو برد نزديك گوشم

-نه حالم خيلي هم خوبه نه چيزي خوردم نه چيزي زدم ولي تو با اون كاري كه كردي ديوونم

كردي

اوه اوه خطري شد عجب غلطي كردم سريع در اتاقو باز كردم و خودمو شوت كردم داخل و در و

بستم واي خدا بخير كنه

.....

-كي ميرسيم؟

-دو ساعت ديگه

-واااي الانه كه گريم بگيره خدااا خسته شدم ديگه

-اگه تو خسته شدي من چي بگم كه شيش ساعته پشت فرمونم

-خو تو وظيفته

يه نگاهي كرد بهم و دوباره به جاده خيره شد اي بابا عجب گيري كردمااا اينم هي چشاشو برا من

اينطوري ميكنه

-بعد از اين كه برگشتيم يه مهندس ايتالياايه ميخوام بيارم خونه بعضي وقتام اون توي خونه مي

مونه همسن و سال خودمونه دلم نميخواد بفهمه رابطمون.....توي اين دو هفته اي كه اينجاس

وسيله هاتو مياري تو اتاقم شبا هم توي اتاق من ميخوابي

-نه بابا ديگه چي

-مسخره بازي هم در نمياري تموم

-من الان كاملا قانع شدم

-آفرين بچه خوب

-تا چند وقت اينجاست؟

-حدود سه هفته

اي واايي بدبخت شدم

-اي واايي

-اي واي نداره خوبه ديگه بهت افتخار ميديم بيبي بغلم بخوابي اينجام بايد بغلم بخوابي يه ماه

خيلى خوبه

چپ چپ نگاهش كردم

-هااا نكنه ميخواي سه هفته الميرا رو بيارم بخوابه بغلم

واي اين نقطه ظعف منو فهميده داره ديوونم ميكنه

-اسمش چيه؟

-به تو چه

-نگو آخرش كه مي فهمم

-ويليام

-چه اسم قشنگي داره آخ جوون تو برو الي جونتو بيار منم ميرم بغل ويلي جونم

-بعد منم حتما عر عر اره

-دقيقا عزيزم

يه دفعه زد رو ترمز كه با مخ رفتم تو شيشه

-ديووننهههه چيكار داري ميكني

-يه دفعه ديگه بگو

-چيو

-دقيقا چي

-اي خاك تو سر بي جنبه كنم

-جوون من

-اي خدا اينو شفا بده عزيزمم

.....

-آخبي بلاخره رسيديم اتاق من كجاس؟

-اتاق ما

-نه اتاق من

-باشه سه تا اتاقه كه فقط يكيش درسته

سريح رفتم دوتا اتاقارو ديدم كه هيچ وسيله اي نداشت و پر از گرد خاك بود به ناچار رفتم توي

اتاق سوم و وسيله هامو گذاشتم و لباسمو عوض كردم پریدم رو تخت آخبيي چه نرمو باحاله

فريه اردلان اومد تو اتاق لباسشو عوض كرده بود رفتم زير پتو و يواشكيش گوشيمو در اوردم اين

خيلي هيزه منم بد عادتم كه گوشيمو ميزارم توي س.و.ت....يه نگاه به ساعتش كردم شيش و

نيم بود گشتم نبود

-من ميخوام بخوابم گشتم نيست خيلي خستم

-منم همينطور حالا بگو ببينم چند ساعت رانندگي كردي كه خسته اي

-اههه برو ببينم حالا حوصله كل كل كردن باهاتو ندارم خوابيد رو تخت پشتمو كردم بهش كه يه

دفعه كشيده شدم طرفش

-توي اين يه ماه جات اينجاست

-اونور راحت تر بودماا

-کم بحرف

احساس خيلي خوبي داشتم که توي بغلش بودم آرامش.امنيت.من اردلانو دوست داشتم

شایدم.....عاشقش بودم خودمم هنوز نمي دونم چه حسي نسبت بهش داشتم

شروع کرد نوازش کردن موهام هر وقتي کسي به موهام دست ميزد خيلي سريع خوابم ميبرد و

طبق عادتم خوابم برد

.....

-چرا به جاي اين که بریم دريا داریم ميريم پارک؟

-يه نگاهي به آسمون بکني بد نيستا

-خب ابريه که چيي

-دريا الان طوفانيه خانوم باهوش

-مگه ميخوام برم شنا کنم يا برم قايق سواري

-موجاي بدی ميزنه انقدرم حرف نزن پياده شو

ايي بابا خب آخه بشر تو تهرانم که ميشد بریم پارک خدداا منو بکش از دست اين

پياده شدم

-دستتو بده

اعصابم از دستش خورد بود حوصله نداشتم برا همينم بي هيچ مخالفتي به حرفش گوش کردم

درواقع پارک نبود ميشد بگي برا خودش يه جنگل درن دشت بود هيچ کس هم نبود اينه هو

جنگل ارواح



-به نظرت بارون مياد؟

-نع

-مياد

-نع

-مياد

-اااا گفتم نمياد

همون موقع چنان رعدو برقي زد که مو به تنم نمود پشتمونشم شروع کرد به شدت بارون باريدن

يعني عينهو خرررر زايه شدم

-اهم

-فعلا من کار دارم خدافس

با آخرين سرعت شروع کردم دويدن اردلانم پشت سرم از بس بارون تند بود کل هم خيس شده

بودم نفس کم اوردم و ايسادم که يه دفعه از زمين جدا شدم جيخ خفيفي کشيدم

-اردلان نکن چيکار ميکنيي بزارم زمين کمرت داغون شدد

اردلان گذاشتم زمين

-خل شدي رفتتت

-فعلا که بعضياا زايه تشريف دارن

-خب حالا يه هدس بود

زير يه درخت خيلي بزرگ بوديم پرنده پر نميزد دوباره يه حرکت نگهاني کرد و منو کشيد توي

بغلش

-ميگما قبل اين که اين حرکتاي نينجايي تو بکني يه ندائي بده يه اهمي

-باشه حالا اتقدر غر نزن بچه

-بچه عمتفه

-آي آي چه حالي ميکنم زايه ميشيااا

-برا چيي؟

يه نگام کرد و يه دفعه زد زير خنده قهقهه ميزد با صداي بلند

-بينم ايا من دلکم يا موهام رنگورنگه يا يه چيزي رو بينيمه

-نه خيبرر من نه عمه دارم نه عمو

اي وایي چرا انقدر بد شانسم من اگه شانس داشتم که اسمم اقدس شانسي بود....والا

هوا سرد بود ولي وقتي تو بغل اردلان بودم سروي رو حس نمي کردم يکم با گوشيش ور رفت و يه

آهنگ گذاشت صداشو زياد کرد

شبا مستم ز بوي تو

خيالم ز روي تو

خرامون از خيال خود

گذر کردم ز کوي تو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق ميشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزيز هر دم عزيز هر دم

گناه من تويي جادو

نگاه من تويي هر سو

مرا از خواب من بانو

تويي صياد منم آهو

شب تنهائي زارو

کسي هرگز نبود يارو

خراب ياد تو بودم

تو بردي از نگات مارو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق ميشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزيز هر دم عزيز هر دم

بازم بارون.....(بازم بارون از مازيار فلاحی(آهنگ فوق العاده ايه پيشناد ميدم گوش کنيد

...

دو هفته بعد

خسته شدم از اين يارو خيلي بد نگاه ميکرد ولي از يه طرفم وقتايي که پيش اردلان بودمو دوست

داشتم داشتم موهامو شونه ميکردم که يه دفه در باز شد سريخ پريدم روسريمو سرم کردم

مطمعن بودم اردلان نيس اين موقه ها نميومد ويليام بود

-آقاي محترم چه ترز وارد شدن تو اتاقه شخصيه

-مممم چون دلم ميخواود

ترسيده بودم مخصوصا الان كه اردلان نبود بد تر ولي نبايد ترسمو نشون ميدادم

-بفرماييد بيرون

-دلم نميخواود

آروم آروم داشت ميومد طرفم داشتم ميرفتم عقب كه به ديوار خوردم وااي نه تمام تنم ميلرزيد

-گفتم گمشو بيروونن تا جيخ نزدم

-عزيزم چرا جوش مياري.....جيخم بزني هيچ اتفاقي نميوفته غير اين كه اذيت شي

واي خدايا كمكم كن در تراس كه ميخورد به حياط كنارم بود سريخ باز كردم تا پامو گذاشتم بيرون

دستمو گرفت

-كممكك.ولم كننن عوضيبي ولم كن ترو خداااا

كشوندم تو اتاق چسبوندم به ديوار و خودشم چسبيد بهم ديگه نموتونستم خودمو كنترل كنم

زدم زير گريه با دستش چونمو گرفت سرم پايين بود به زور ميخواست سرمو بيارم بالا ولي

نتونستم مقاومت كنم زورش خيلي بيشتتر از من بود داشت خودشو بهم نزديك ميكرد هنگ

بودم نمي دونستم بايد چيكار كنم سريخ يه تف انداختم توي صورتش كه دستاش شل شد از

موقعيت استفاده كردم سريخ از حسار دستش اومدم بيرون با تمام سرعتم اومدم از اتاق بيرون

داشت ميومد دنبالم رفتم طبقه بالا تو يكي از اتاقا و سريخ درو قفل كردم كل بدنم ميلرزيد خدا

رو شكر كه هميشه موبايلم و جايي ميزاشتم كه قابل ديد نبود شماره اردلانو گرفتم و بليام داشت

خودشو ميكوبوند به در و داد ميزد درو واكن

بعد سه تا بوق برداشت

-سللاامم

-اردلان ترو خدا خودتو برسون زود باش يه دفعه در شيكست گوشي رو ول كردم هيچ راهي

نداشتم

-سوزان الو سوزان

سريع اومد منو از پشت گرفت هرچي جيخ ميزدم فايده نداشت سرشو كرد لاي موهام

-چي فكر كردي خوشگلم من همه چي رو ميدونم شما دوتا هم ديگه رو دوست ندارين همه رو

ميدونم الانم تو با من ميائي ايتاليا اونجا راحت زندگي ميكنيم ولي قبلش باهات كار دارم دستشو

برد سمت لباسم

-ننههههه وللمم كن ككككممككك نننكنن اردللاانن

پرتم كرد روي تخت اومدم بلند شم كه خودشو انداخت روم حاله بد شده بود سرم گيچ ميرفت بد

جور چشمامو بستم كه يه دفعه سنگيني از روم برداشته شد چشمامو باز كردم اردلان باهات

درگير شده بود سورن با عجله از در اومد تو و اومد منو بغل كرد خودمو انداختم توي بغلش كه

منو بلند كرد و بردم بيرون

-آروم باش خواهري همه چي تموم شد آروم باش

بردم تو اتاق اردلان هيچي نمي تونستم بگم دهنم قفل شده بود فقط اشك ميربختم و ميلرزيدم

بردم تو اتاق اردلان هيچي نمي تونستم بگم دهنم قفل شده بود فقط اشك ميربختم و ميلرزيدم

از تصور اين كه ممكن بود چه بلايي سرم بيد تمام بدنم به لرز ميومد سر و صدا ها خوابيد و اردلان اومد داخل اتاق از توي چشماش ترس موج ميزد اومد کنارم و بغلم كرد  
-خوبي؟

دهنم قفل شده بود نمي تونسستم هيچي بگم

سورن: خب اردلان من ديگه برم چيزي ميخواستي يه زنگ بزن خودمو ميرسونم  
-باشه خدافظ

سورن رفت و اردلان سريخ منو بغل كرد و موهامو نوازش كرد

-خانمي آروم باش من هستم من غلط بكنم ديگه كسي رو بيارم خونه آروم باش عزيزم همه چي تموم شد

آروم آروم گريم بند اومد سرمو بردم توي سينش و عطر تلخشو كشيدم توي ريه هام بهم آرامش ميداد

-نرو پيشم بمون ميترسم

-چشم خانم نميرم فقط انقدر نلرز هرچي بگي همونه

آروم آروم چشمامو بستم و خوابم برد

.....

داشتم توي خونه راه ميرفتم كه يه سايه اي رو ديدم سريخ برگشتم و رفتم دنبال سايه و.ويليامم

بود نه چطوري تونسسته بيد

-سلام

موهامو از پشت گرفت هرچي جيخ ميزدم فايده نداشت

.....

نهههههه

بلند شدم کل بدنم عرق کرده بود زدم زیر گریه خیلی بد بود خیلی در با شدت باز شد اردلان

اومد داخل

-چي شد

از قیافش خندم گرفته بود نمي دونستم از خوابي که دیدم گریه کنم یا به تیپ اردلان بخندم

پیش بند بسته بود که یه طرفش ول بود و پر رنگ آب خورشت بود و موهاش یه ورش پایین بود و

اونورم بالا آستینشم یکی پایین بود و اون یکی بالا زدم زیر خنده

-خب معلومه که سالمی ولی خود درگیری نداشتی که الان پیدا کردی بدو بیا بیرون ببین چه

شاهکاری کردم

-برو حالا میام

بدون حرفی رفت بیرون

باید فراموشش کنم خدا رو شکر که هیچ آسیبی بهم نزد بلند شدم همه وسایلم اینجا بود یه

لباس مشکی آساین کوتا با یه شلوارک مشکی که تا زیر زانوم بود پوشیدم موهامو شونه کردم و با

کلیپس پشت سرم بستم و سرشونو آزاد گذاشتم رو شونم و رفتم بیرون سر میز که غذا روش بود

تاحالا همچین غذایی ندیده بودم اردلان از آشپز خونه اومد بیرون و نشست

-این چیه؟

-بخور و نمير

-چي چي؟؟؟

-اه بابا کلاس اسمش بخور و نمير

پقي زدم زير خنده که چپ چپ داشت نگام ميکرد و زير لب يه چيزي ميگفت

-گمشو تو اتاقت اصن هيچي بهت نميدم حالا که ميخندي از بس خنديدم دلم درد گرفته بود

-مٹ آدم بگو اسمش چيه

-بابا به جان خودم اسمش بخور و نميره مامان بزرگم خيلي وقت پيشا برامون درست ميکرد ولي

اسم با کلاشش املت گوشته

-خو از اول بگو چرا خودتو عذاب ميدي

.....

-بابا ولم کن بزا برم تو اتاق خودم

-نخير امشيم پيش من ميخوايي بعد ميري اتاق خودت

-قول؟

-مردونه

-آخريں شبه ها

-باشه حالام برو رو تخت تا من بيام

رفتم روي تخت و کليپسمو باز کردم توي اين يك ماه خيلي بهش عادت کردم دلم ميخواست

پيشش بخوابم ولي از يه طرفم پرو ميشد دوست داشتم از زبون خودش بشنوم که دوسم داره



خوابیدم که اومد و مثل همیشه منو گرفت توی بغلشو شروع کرد به نوازش کردن موهام عادتمو فهمیده بود

-چرا ایتالیایی ها انقدر رفت و آمد میکنن تو شرکت و باهاشون قرارداد میبیندین؟

-چون بیشتر سهام داراي راک(راک سرامیک یه شرکت خیلی بزرگ و معتبره که بیشتر سهام

داراش ایتالیایی و هندي هستن)هندي و ایتالیایی هستن ولي کار ما بیشتر با ایتالیاس تا هند

چون دستگاها همه ایتالیایه

-اسم خواهرت و داداشت چیه؟

-مگه من بهت نگفتم

-خو یادم رفت

-اسم خواهرم فلوریاس و اسم داداشمم فرنام

-خعلي باحالين شماها

-چرا؟

-چون اسم دوتا تون ایرانیه و اسم یکی تون خارجی چرا؟

-باز تو بیخوابیت گرفت

-اره حالا تو بگو

-چون بابام آمریکاییه و مامانم ایرانیه

-خو چه ربطی داشته؟

-عقیده بابام بوده که دختر باباییه و پسر مامانی برا همین اسم فلوریا رو بابام گذاشته

و اسم منو فرنامو مامانم

-الان اونا چند سالشونه؟

-فکر کنم فلوريا نوزده و فرنام بيست و هفت

-خب بعد چرا اسم تو و فرنام مٲ هم نيس؟

-كچلم كردي بخواب من از كجا بدونم چرا مٲ هم ني

-اه بابا باشه غرغرو

-راستي من هفته ديگه پنجشنبه يه مهموني دارم

-آخ جوون

-وايسا وايسا كجا آخ جون شما قرار نيس بيبي

مٲ لاستيك بادم خالي شد

-چرا خب؟

-چون مهموني كاريه و هيچ خانومي شركت نمي كنه همه آقان

-اصن برو منم با سوري(سورن)جونم ميرم دور دور

-ببخشيدا با سوري جون كجا ميخواي بري وقتي معاون منه

-اي تو روحت كئن كه داداشمو اسير كردي

-اهم

-گمشو اونور حوصلتو ندارم خوابم مياد

پقي زد زير خنده

-مرض مگه من دلقم

-حسود

-ننته

-اوي اوي حواست باشه داري به مادر شوهرت ميگيا

-فعلا كه نديدمش

-دوست داري بيبي مهموني؟

يه نگاه كردم بهش و نيمخيز بلند شدم دستمو گذاشتم رو سينش

-نه اينكه بگم دوست ندارما نه فقط حوصلم سر ميره تو خونه بايد بشينم مگس بيرونم

-سه هفته ديگه يه مهمونيه باهم ميريم ولي براي اين پنجشنبه برو يكم با دوستات يا با

خواهرت بگرد يا اگه دوست داشتني بيارشون خونه

آخ بشر تو چه مهربون شدي يهو

-مرسي

-حالا بگير بخواب

.....

-سوزاان

-ها بابا چرا داد ميزني

-بيا بين اين خوبه

يه نگاهی كردم



-اهم

-اهم و درد من که ميدونم داداشه سامه شمارشو بدهه

اخمام اومد تو هم نمي خواستم ياد اون عوضي بيوفتم

-کسي ديگه حق نداره اسم اون عوضي رو پيش من بياره

-خب حالا چرا وحشي ميشي اصلا خسيس نده شمارشو ايشالا کوفت زنش شه

-وايسا برسي بعد به من فحش بده

-بله؟

-بله و بلا

-يح.يعن.يعني اون.....

يه لبخند بهش زدم و رفتم توي آشپز خونه

سوسن:من که بهت گفتم باور نکردي حالا زاييهه

-گمشو بينيم با من برم بميرم اين هلو اومده اينو گرفته

من:برو زود تر

.....

همه جريانو براشون گفتم سارا هم گفت که از محمد(نامزدش و دوست صميميه سام)جدا شده

چون با چند تا دختر ديدتش بيشر از اينم نبايد از دوستاي همچين آدم کثافتي انتظار داشت

ساره:عاشقش نشدي دوشش داري احتمالا اونم همينطور(روانشناسه)

-نمي دونم والا ....حالا اينارو ول کنيد بيان بريم توي حياط

سارا: برو که رفتيم هممون بلند شديم سارا و ساره زود تر رفتن سوسنم داشت ميرفت که سريع

دستشو گرفتم

-بابا خوبه؟

-اره دلت براش تنگ شده؟

بغض کردم هرچي نباشه بابامه

-اره

-اشکال نداره قربونت بشم من

بغلم کرد

که صدای جیخ سارا و ساره و رکس بلند شد

ای والی یادم رفت بهشون بگم

سريع رفتم پشت خونه از اون صحنه خندم گرفته بود

-رکس بیا اینجا

یه لحظه ایستاد و بعد سرشو انداخت زیر و اومد پیشم

آخیی چه مظلوم شد بچه

-کاری به اونا نداشته باش حالام برو تو خونت

یه پارس کرد و رفت سمت خونش

سارا و ساره نشستند بودن رو زمین و نفس نفس میزدن

سارا: کدوم الاغی این گولتشنو آورده اینجا

-همون جيگره و قش قش زدم زير خنده

-اي مرض اي درد رو آب بخندي اي کوفتت شه حياط به اين باحالي

يه فکري زد به سرم خيلي وقت بود ميخواستم ببينم توي اون اتاقه ته حياط که هميشه اردلان

نصف شبا ميره اونجا و قدقن کرده برا من چيه يه اتاق چوبي خيلي باحالي بود

-بچه ها بيان بريم اون اتاقه ته حياط من تا حالا نرفتم چون برم قلم پام خورد ميشه حالا بيان

با هم بريم

سارا:يعني چي مگه اون تو چيه؟

-نمي دونم ولي هرچي هست گفته وسايل خصوصيمه

مث فتر از جاش پريد

-بدو بدو بريم وقتو هدر نده

هر چهار تامون خنديديم و رفتيم سمت اتاقک

اول من وارد شدم

يه اتاق خيلي نقلي و خوشگل از اونايي که من دوست دارم با يه تخت و چند تا کمد چوبي و يه

عالمه خودکار توي شيشه سس و يه عالمه سر رسيد که توي قفسه هاي آهني بودن

سارا:وااي چه باحال

نشستم رو تخت بالا سر تخت يه پنجره و يه تاقچه مانند بود که يه عکس از من با قاب بود

تعجب کردم عکس رو برداشتم توي قاب بود داشتم نگاهش ميکردم که عکس افتاد روي زمين

پشتش يه چيزي نوشته بود برشداشتم

:مي دوني بهت چه حسي دارم؟ نه تو نمي دوني..... حتي خودمم نمي دونم

يع. يعني منو.....

هههه عوضي آشغال سوزاان

با صدای سارا هممون برگشتیم یه قاب بزرگ A2 توی دستش بود

-بده من ببینم

-مرتیکه عوضي این یارو کیه

-انقدر فحش نده واستا یه دقیقه

یه قاب خورد شده سیاه قلم از یه زن بود درش اوردم یه چهره خیلی خوشگل و حرفه ای کار شده

-نگا نگا پشتش چی نوشته پس برا همین نمیخواست بیای اینجا عوضي

برش گردوندم بزرگ نوشته بود

:تقدیم به عشق اول و آخرم هدام

پس این هدا بود خیلی خوشگل بود آخ که تو چقدر داغون شدی حتی تصورشم سخته بغضم

گرفت

-اون عوضي نیست من میدونم این کیه

-بله؟

-وقتی بیست سالش بوده عاشق این شده بوده ولی این عوضي خوردش کرده بوده

-یعنی چی؟



-يعني اين كه اردلانو عاشق خودش كرده و بعدم بدون اين كه اردلان بفهمه با يكي ديگه بوده و شب عروسيش اردلانو دعوت كرده بود مي دوني چقدر وقتي اونو ديده خورد شده غرورش له شده داغون شده توي لباس عروس پيش يكي ديگه اون عشقش بوده بعد از اون شب تصادف ميكنه و شيش ماه توي كما بوده حتي خانوادشم نمي دونستن ولي....

گفت چند سال پيش كه اونو ديده طلاق گرفته بود و يه بچم داشت حالا اون هيچي داماد اگه

بگم كي بوده شاخ در مياري

-بگو ديگه

-سام

هر سه تاشون باهم ديگه گفتن:چيبي

-بله ديگه

رفتم سمت سر رسيدا يكيشو برداشتم كه يه عكس از وسطش افتاد برش داشتم يه عكس پنج نفره حتما خانوادش بودن فرنام و اردلان خيلي شكل هم بودن ولي اردلان يكم خوشتيپ تر بود كنار اونا يه دختر بچه دوازده سيزده ساله و ايساده بود و با يه آقا و خانوم كه صد در صد بابا و

مامانش بودن عكسو گذاشتم

-درست بنال بينم

-اوي اوي درست صحبت كنانا!!!

-خب حالا بنال سرورم

-سام يه بچه داره....خدا مي دونه شايدم چندتا

-اصلا باورم نميشد كه.....

توي چشاش اشك جمع شده بود

-چرا باورم نميشد وقتي دوستش مثل خودش يه آدم عوضي و حوس بازه

-اي بابا ولش كن يكي از سر رسيدا رو باز كردم انگار خاطراتشو اينجا مينوشته چه جالب دخترا

رو ديدم اين كارو بكنن ولي پسرا رو نه -برو بچ گرفتم چيه حالام بيان گورمونو گم كنيم

-وايسا قابه رو جمع كنيم

واي اصلا حواسم به اون نبود

صحنه سازي كرديم دوباره حوس كردم نقاشي كنم من قبل از اين كه با ارده ازدواج كنم يه پا

هنرمند بودم يه فكري زد به كلم

-بچه ها ميابين بريم دور دور يكمم وسايل سياه قلم بخرم؟

سارا:هستم

سوسن:نيستم

-ضد حال گمشو بينم

-اهم

ساره:منم نيستم حوصله ندارم

-بيشوعورا اگه ديگه بردمتون ددر

-اگه مثل اون دفعه باشه كه بريم ددر گشت ارشاد بخوان بگيرنمون با التماس ولمون كردن

عمري با تو نيام

-گمشووو برا من شاخ شده

-بودم عشقم

-نزار بزنم دکوراسیونتو عوض کنمااا

سارا:ای وای سوزان ولش کن جیگرم خوارمو

بعد خاستگارش میان منو میگیرن حوصلشونو ندارم همشونم موعدددددبیب دکتر مهندس

-بیشوعور از خداتم باشه

-عههه پس سوزی جون بزن نصفش کن دکوراسیونشم عوض کن قربون دستت

-میبرمت خونه هاااا

-وای مامانم اینا

-درررررررر تو دوباره اومدی پیش این نکبت بیتریت شدی

-حداقل بهتر توّم حوصله سر برررر اصن آدم حال نمی کنه باهات

یه نگاه وحشتناکی ساره بهش کرد و دوید دنبالش منو سوسنم دیگه داشتیم زمینو گاز میگرفتیم

-ساره غلط کرد ولش کن حداقل ناکام نشه

سارا:خودت ..غلط..کردی..

نفس نفس میزد ساره وایساد

-فقط دلم برات سوختااا

-باید آتیش بگیره مٹ گدازه عزیزم

-بیینااا

.....

-سلام

-عليبيک

-کجايي؟

-پيش يه ميمون از نوع درخشان.....آي آي اي درد ولم کن

-حفته چرا بهش فحش ميدي

-دِ بيا آجيمم با اين گودزيلا دو روز چرخيد عين اين شد تو الان بايد از من دفاع کني آدم فروش

-باشه حالا بعد دفاع ميکنم حالا يکم دور شو از ارده جون

يکم مکث کرد و زد زير خنده

-هوي آروم تر اگه بفهمه بدبختم ميکنه

-وای آخه لقبش خيلي باحال بود

-خب حالا يکم ازش دور شو

-بنال

-درد

-مرض

-حوصلتو ندارمااا حواستو جمع کن

-خخخخ آخي بميرم براااا

سارا گوشي رو با يه حرکت انتھاري گرفت

سارا: سورن يکم خفه خون بگير تا اين حرفشو بزنه پَچ

گوشي رو داد بهم

-۱۱۱۱ سوسمارم که پيشته

-تولد اردلان کيه؟؟

-بلههه؟

-سوررننن اونجا مثلا بايد سر سنگين باشيااا

-باشه خب واستا تا بهت بگم.....آها بيست و هشت آبان

حدودا چهار پنج ماه ديگه ميشه خوبه

-اوکي خدافظ

منتظر نشدم چيزي بگه قطع کردم

وسايل سياه قلمو گرفتم و پيش به سوي خونه بريم برا عکس

.....

-واااي نيست تو اگه بودي آلبومتو کجا ميزاشتي؟

-ممنن؟ زير تخت

زير تختشم نگاه کردم دو سه تا پلاستيک بزرگ بود درشون اوردم وااي هووراااا آلبوما بودن

-اي بميري زود تر ميگفتي خو

اومد کنارم نشست شروع کرديم ديدن آلبوما

-عجب عکسايي جووون

-درد مرض چشاتو درویش کن ناموس مردمو

-ایبیش بمیرم برات چقدم تو خاطر خواهی

ولي زيادي خودشيفتستا يکم توهم عکس بنداز بزن به درو دیوار روش کم شه

-باشه ببین کودوم بهتره همه رو دیدیم و از توشون یه عکس انتخاب کردیم آلبومو برداشتیم و

سریع رفتیم سوار سانتافه نوک مدادي باحالا ارده شدیم و رفتیم از رو عکس یه کپی A1 گرفتیم و

رفتیم سمت کلاس

ساعت چهار و نیم بود همه چیم آماده بود

.....

-سلام خانوم عریفی

-سلااام چه عجب از این ورااا

-دیگه نشد پیام ببخشید

-الان دوباره میخوای بیای کلاس

-اره

-طرح داری؟

-اره بابا از صبح تا حالا با سارا دنبال کاراش بودیم

-اوکی بشین کاراشو بکن تا بگم

نشستم و گرافیت به پشت کپی کشیدم و طرح رو کپی کردم و شروع کردم دور چشمشو کار

کردن

خانم عريفي اومد پيشم

-اين كيه؟

شوهرمه

يه لحظه تعجب كرد

-تو كي وقت كردي ازدواج كني دختر

-غصش تولانيه بعد بهت ميگم

خانم عريفي بيست و شيش سالش بود ما هميشه خيلي باهاش راحت بوديم و همه چي رو

بهش ميگفتيم

يه نگاه به سارا انداختم داشت رو طرحش كار ميکرد هميشه وقتي رو طرحش داره كار ميكنه

خيلي ساكت ميشه خانم عريفي نشست کنارم شروع كردم كار كردن و كل جريانوا بهش گفتم

-وااي يعني تو همين چند وقت اين همه اتفاق

.....

يه لباس سورمه اي كه بعضي از تيكه هاش تور بود روشم يه كت سورمه اي ميپوشم موهامم

شينيون كرده بودم و آرايشم ملايم بود خب از اتاقم رفتم بيرون داشت كرواتشو درست ميکرد

-خوبه؟

يه لحظه چشش خورد بهم و برگشت ولي انگار يه چيز تازه ديده باشه دوباره به طرفم برگشت

-خيلي خوبه

لبخندي زدم

- بده من تا درستش کنم

- مگه بلدي؟

- سورن يادم داده

خنده بي صدائي کرد و به سمتم چرخيد

درستش کردم ولي همش اون زمان فکرم اين بود که چقدر قدش از من بلند تر بود فکر کنم دقيقا

تا زير چونش بودم بلاخره بعد کلي کلنجار رفتن با گره هاي کروات درستش کردم سرمو گرفتم بالا

که ديدم با اون چشمهاي عسلي و خوش رنگش داره نگاه ميکنه منم محو صورتش شدم ولي

سريخ خودمو جمع جور کردم

-بريم

.....

پَچ چه شلوغه اونم با چه ماشينايي و ااي کجا اوردمون پياده شديم

- دستتو بده من اونجام از کنار من و سورن جُم نمي خوري بعدشم لطفا لجبازي رو بزار کنار

دوست ندارم بفهمن رابطه من....

-باشه

رفتم و دستشو گرفتم انگار برق سه فاز بهم وصل کردن حس خيلي خوبي داشتم باهم ديگه

رفتيم سمت در ورودي.... يه آهنگ ملایمي گذاشته بودن يکم مکث کرد و بعد دوباره رفت به

سمتي که سورن و چند تا دختر پسر جوون بودن به به سورنم راه افتاد بچم دست يه دختر خيلي

خوشگل و بانمک رو گرفته بود خندم گرفته بود بهشون که رسيديم اردلان با مردا دست داد و



سلام کرد منم برعکس به خانما دست دادم و سلام کردم و رفتم پیش سوزن یه نگاه شیطوني

بهش کردم که با چشاي گرد شده داشت نگام میکرد

-سلام داداش

-س..سلام

يکي از پسرا گفت

-داداشتونه

-بله

رفتم پیش اردلان که روي يکي از صندليا نشسته بود کنارش نشستم

-چقدر جوونن

-اوهوم بعضياشون زن و شوهرن ولي بعضيا نسبتي باهم ندارن بعضي از زن و شوهرام با هم کار

ميکنن

دوباره اون پسره گفت

-اردلان تو عروسي ميکني به ما نمي گي ها

-داداش من عروسيم کجا بود عروسي نگرفتيم يه عقد محضري کوچیک بود

-چرا پس؟

اي بابا چقدر سوال ميپرسه

-من نخواستم خونواده من نبودن ولي بعدا شايد بگيريم

اردلان اومد کنار گوشم و گفت

-آخبي مرسي اين كارش تو گروه ما همينه شيطون و فضول

.....

حسابي با دخترا گرم گرفته بودم بچه هاي خوبي بودن از چند تاشونم شماره گرفتم نه تا دختر و ده تا پسر بودن تقريبا مثل يه اكيپ بودن از سورنم با هزار تا ناز و عشوه و گل افتادن لپاش فهميدم اون دختره كه اسمش مريمه رو دوست داره اوخي دختر خوب و شوخي بود مثل خودش كنار اردلان و ايساده بودم كه سنگيني نگاه يكي رو دورتر از خودم سمت چپ حس كردم يه لحظه برگشتم هههههه اون اينجا.....

ويليام بود و با اخم داشت بهم نگاه ميكرد مرتيکه عوضي برو بمير فكر كردن اينجام مثل اونور

آب هر غلطي دلش خواست ميتونه بكنه دست اردلان دورم حلقه شده بود بيشتتر خودمو

چسبوندم بهش كه برگشت و با تعجب بهم نگاه كرد

آروم دم گوشش گفتم

-ويليام اونجاست و داره بد نگام ميكنه

محكم تر منو به خودش فشار داد آخ آبلمبو شدم ولي خيلي احساس خوبي داشتم كاش زمان

متوقف ميشد دوستش داشتم شايدم عاشقش بودم

سورن اومد پيشمون

-اوي خردل آجيمو له كردي

پقي زدم زير خنده

-چش شد اين

-هيچي آقاي محترم فقط يه لقب جديد برا من بهش ياد دادي

سورنم زد زير خنده

-خب مگه آبي قبلش بهش چي ميگفتي كه الان دارم تو اخماش غرق ميشم

يه نگاه بهش كردم با اخم وحشتناكي داشت سورنو نگاه ميكرد

-خب توععمم... داداشمو خوردي بچش افتاد

اين دفعه سورن اخم كرد و اردلان شروع كرد به خنديدن

-سورن جونم نگران نباش حواتو دارم بهش ميگم ارده

اين دفعه برعكس شد مريمم به جمعمون اضافه شد

-شما چي چرت و پرت بلخور ميكنين كل ملت دارن نگامون

ميكنن مثلا مراسم كاريه البته الكي مثلا

يه نگاهی به اطراف كردم تك و توك داشتن نگامون ميكردن

-خيلي زايح بود نه؟

-دقيقا....عشقم بيا بريم كارت دارم

اوهوع نرسیده صاحب شد

-واستا بينم داداشمو من خيلي وقته نديدم بزار يكم پيشم باشه

پوفي كشيده

-باشه پس بعد بيا كارت دارم

-خب بزا برم حتما كارم داره ديگه

نگاه مشکوکي بهش کردم مثلا چیکار

یکم ان و من کرد

-م.من خب اي بابا من چه میدونم

-باشه بابا برو

لبخندي زد و رفت

-بهش گفتم اين دختره خيلي يه جوریه وا گوش نمیده

-مثلا؟

-يه دو دفعه بیرون با چند تا پسر دیدمش

دلم هري ریخت

-ولي اصلا به قیافش نمیاد که

-نمي دونم

...

بعد از اون مهموني دوتا مهموني ديگم رفتيم که يکيش فقط داشتن درباره کار صحبت میکردن و

حوصله سر بر بود براي نقاشي هم کل صورتشو کار کردم خيلي خوب شد انقد ذوق کردم فقط

اميد وارم دوست داشته باشه

-سوزان بدو ديگه

-باشه بابا اومدم چقدر غر ميزني

باهم رفتيم سوار ماشين شدیم



مثل تموم عالم حال منم خراب خرابه خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اينجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت اين که پيشش گريه کنم ندره ندره ندره

حالي واسم نمونده / دنيا برام سرابه

داد ميزنم که ساقی ميخونه بي شرابه

رسيديم باهم پياده شديد رفتم طرفش و دستشو گرفتم و وارد مرکز خريد شديد

-خب اول چيكار كنيم

-ممممم اول لباس من

باهم رفتيم و از پشت ويترين ها لباسارو ديد ميزديم

يه لباس براي مهموني اين سري ميخواستيم(خدا قسمت كنه بيشعور چقد مهموني ميره)يه لباس

به رنگ قرمز چشممو گرفت خيلي خوشگل بود آستيناش حرير بود و اونطوري که توي بدن مدل

بود کوتاهيش تا بالاي زانو بود خيلي خوشگل بود ولي مناسب اينجا نبود بيخيالش شدم ولي

يکم کرم گرفت بزا اذيتش کنم نگاهي بهش کردم جوش اوردم داشت به چند تا دختر جلف

عملي که اونطرف تر داشتن به اردلان نگاه ميکردن نگاه ميکرد نکبت حالا کارت به جايي رسیده

که.....حاليت ميکنم کفشم يه پاشنه سه چار ساني داشت خودمو بيخيال نشون دادمو رفتم

رو پاش که دادش در اومد

-ديوونه داغونم كردي اين چه كاري بود كردي آخ

شونمو انداختم بالا

-به من چه تو حواستو جمع کن

همینطوری که صورتش از درد جمع شده بود یه نگاهی به من کرد

-پس حسودیت شده

-حسودی کیو هاا حسودی یه مشت دختره ول و خیابونی

یکم دلم براش سوخت آخی گناه داشت ولی نه حقش بود(خود درگیری تا این حد بچمو زده

نصف کرده میگه حقشه دختره افریته) رفتم وارد فروشگاه شدم و به فروشنده گفتم اون لباسو

برام بیاره منتظر موندم تا لباسو برام بیاره که اردلان اومد

-کدومو انتخاب کردی

لباس توی ویترینو بهش نشون دادم لبخندی زد

-قشنگه

کپ کردم این چرا هیچی بهم نگفت ولش کن لباسو میگیرم تا اونجام زیر لباسم میپوشم تا

حرصش در بیاد لباسو آورد گرفتمش تا برم پرورش کنم به بدبختی پوشیدمش وایی خیلی قشنگ

و شیک بود داشتم تو آینه خودمو نگاه میکردم که در باز شد سریع برگشتم

-خیلی بهت میاد

-چرا بدون در زدن اومدی؟

-زمنی مشکلیه

-خیلی بیش از حد مشکلیه یه وقت من ل.....

پوزخندي زد و نداشت ادامه حرفمو بزئم

-گفتم....زئمي

-اگه اينطوريه نخير نيستم حالام بفرما كم چش چروني كن نفسمو با حرص دادم بيرون

-كم حرص بخور عشقم بعدشم زئمي مشكليه

قهقهه اي زد و رفت بيرون

از كلمه عشقم قلبم لرزيد تو شك حرفش بودم

سريع لباسو در اوردم و لباساي خودمو پوشيدم و رفتم بيرون فروشنده گفت

-مباركتون باشه لباسو بدين تا بزارم تو نايلون

نگاهي به اردلان كردم كه لبخندي زد بدون اين كه توجهي به لبخندش كنم لباسو دادم به

فروشنده

هنوزم از دستش دلخور بودم هرچي هم كه باشه من زنشم و دوست ندارم به كسي ديگه غير من

نگاه كنه

-بريم

از فروشنده تشكر كرديم و اومديم بيرون يه نگاهي به اطراف انداختم يه مغازه لباس زير توجهمو

جلب كرد بايد ارده رو دك كنم برم يكم خريد كنم

-اردلان تو برو يه تابي بخور و بيا من برم يه لحظه اين تزعينيارو ببينم و بيام

-||| نه تو برو يه نگاهي به كتا بنداز

يه نگاهي بهم كرد



-چي تو سرت ميگزره سوزان

-اي باباا ميگم برو کار دارم

با شک و تردید رفت و منم دور از چشمش خودمو گوله کردم تو مغازه

همه خریدامو کردم که یه لباس خواب خیلی خوشگل چشممو گرفت یه لباس قرمز و گل گلي که

وسط گلاش تور بود بلندیشم بالا تر از وسطاي زانوم بود به دردم نمي خورد ولي خعلي خوشگل

بود نمي تونستم از خیرش بگزرم پس خریدمش و سریع اومدم بیرون یه نگاهی به اطراف کردم تا

اردلانو توي يکي از مغازه ها پیدا کردم رفتم پیشش داشت کتي رو که براش آورده بودن رو میدید

-چطوره؟

-مممم به نظر من خیلی قشنگه خوش دوخته و یه مدمیکنم(بعدا براتون توصیفش میکنم

برو یه امتحان کن

رفت طرف اتاق پرو و بعد چند دقیقه درو باز کرد رومو برگردوندم از چیزی که میدیدم هنگ بودم

خيلي خوشتیپ شده بود خیلی بهش میومد

-خيلي قشنگه

لبخند دل نشینی زد

-بیا یه لحظه

رفتم پیشش دستمو گرفت و سرشو آورد کنار گوشم

-فقط بخاطر خانمم

قلبم لرزيد هي اين جمله توي سرم تکرار ميشد يعني ميشه اونم منو دوست داشته باشه يعني

روزي ميرسه که همه زندگيم باشه و همه زندگيش باشم نميخوام دوباره داغون بشم نميخوام

دوباره زجر بکشم نميخوام دوباره قلبم خورد بشه

.....

-ممنون خيلي خوشمزه بود

-نوش جان

بلند شدم و ظرفارو جمع کردم و ميز رو تميز کردم

-سوزان

-بله

-کارت که تموم شد بيا تو اتاقم کارت دارم

-نميشه اينجا بگي

-نه

رفت تو اتاقش فوضوليم گل کرد يعني چيکارم داره سريع وسيله ها رو جمع جور کردم رفتم تو

اتاق خودم يه کليپس زدم و رفتم توي اتاق اردلان

-بله

-بيا بشين شايد حرفام طولاني باشه

رفتم کنارش نشستم

-لطفا صادقانه جوابمو بده.....خواهش ميکنم

سرمو تڪون دادم

-سوزان.....احساست نسبت به من.....عوض نشده

از سوالش جا خورم چه جوابي ميتونستم بهش بدم؟

-چرا عوض شده

بلند شدم و با سرعت خودمو به در رسوندم که بازومو گرفت

-ميشه بپرسم اسم احساست به من چيه؟

اي والي با استرس بهش نگاه ميکردم آب دهنمو قورت دادم

-بود؟

سريح از اتاق اومدم بيرون صداي قلبمو خيلي واضح ميشنيدم نفس هام پي در پي و نا منظم بود

چرا اين سوالو ازم پرسيد خيلي دلم ميخواست جواب سوالشو خودشم بده يعني جوابش چي

بود؟

رفتم تو اتاقم درو بستم و نشستم رو تختم فکرم سر در گم بود همه خاطراتي که از اول باهم

داشتيم مرور کردم رفتارم خيلي تغير کرده بود حدودا نه ماه از ازدواجمون ميگذشت و رفتارم زمين

تا آسمون فرق کرده ولي اردلان چي اون رفتاراش تقريبا از همون اول خوب بود کاري نکرد که من

عذاب بکشم غير از ازدواج با من که الان خدا رو شکر ميکنم باهام ازدواج کرد اگه اون نبود چه

بلايي سرم ميومد حتي فکر کردن بهش وحشتناکه دلم براي بابام خيلي تنگ شده مني که

هميشه پيشش بودم حالا نه ماهه که نديدمش نه ماهه که دوباره مثل قبلا با حالت وحشيانه اي

از دست سورن و سوسن نرفتم و بپریم بغلش نا خوداگاه اشکي از چشمم روونه شد دلم براي

مامانم تنگ شده خيلي زياد دلم ميخواد دوباره باهم سر چيزاي مسخره كل كل كنيم و هميشه اون پيروز باشه شيش ساله مادرمو نديدم منو خيلي زود تنها گذاشتي ماماني من فقط هيچده سالم بود گريه بي سر و صدام تبديل شد به حق حق سرمو بردم توي بالشت و حق حقمو خفه كردم دو ماه اول شايد پيش اردلان كه بودم احساس امنيت ميكردم ولي سام از ذهنم پاك نشده بود هنوزم باورم نميشه انقدر پست باشه كه زندگيهاي مردمو داغون كنه حاضر باشه بچش بي پدر بزرگ شه همه اينها بخاطر يه تيكه كاغذه كاغذي كه اسمش پوله ميخوام بابامو ببينم خيلي دلم براش تنگ شده بعد فردا باز مهمونيه كاريه بخاطر قرارداد با كي كه اردلان كسي رو اين دفعه نميخواد بياره خونه ميگه اين دفعه بيشتر مهمونا هندنين و از ايرانيام بيشترشون از ماه شهر ميان پس فردا حتما ميرم پيش بابا و مامان

تقه اي بي در خورد(چه عجب قبلات و حشيا ميپريد تو اتاق كمال هم نشيني با بچمه ديگه) سريش اشكامو پاك كردم

-بيا

در باز شد و اردلان اومد تو يه لحظه ماتش برد

-سوزان اگه ميدونستم از سوالم ناراحت ميشي هيچ وقت نمي.....

-چرا ناراحت بشم من كه چيزي بهت نگفتم

-پس چرا گريه كردي

-ممنن كي گريه كردم

يه نگاهي بهم كرد(از اونا كه يعني خر خودتي)

-از چشمت كه كاسه خونه مشخصه

اوه اوه سوتي دادم حسابي رنگ چشمام كه اينجوريه خيلي بيشر مشخصه

-خب برا سوال تو كه نبود دلم گرفته بود

-باشه من ميخواستم يه چيزي بهت بگم

منتظر نگاهش كردم

-بين من هنوز به خانوادم نگفتم ازدواج كردم

-بلههه

-داد چرا ميزني خب نگفتم ديگه

-ما نه ماهه كه ازدواج كرديم تو هنوز نگفتي

-شرمنده

-دشمنت. چرا نگفتي

-يكم فكرشو بكن بدون اين كه بيام خاستگاري. تورو بشناسم. خانوادم بينت باهات ازدواج كردم

حالا بازم ميگي چرا نگفتم

-خب حالا چيكار كنيم

-اگه خواستن بياي بايد يه مدتي بري خونه بابات تا به ترتيب رسومات انجام بشه

-چيي تو فكر كردي اونا خرن البته ببخشيد عاقدو چجوري راضي ميكني بعد يهو يكيشون نمياد

بينه تو شناسنامون چه خبره يه حرفي ميزنيا

-خب چيكار كنم.....آها صبر كن طلاق ميدم

-بلههههه برا چيي خل شدي رفتا راهي نداريم بهشون بگو ازدواج كردي

-نميشه كه

-چرا؟! بعد تو حاضري بخاطر اين كه نكي منو طلاق بدي دوباره باهام ازدواج كني

-اره

لبخندي زدم

-باشه طلاقم بده ولي سه طلاق (يعني اگه طلاق گرفتن ديگه نميتونن باهم ازدواج كنن)ميكنم

حالا حق انتخاب داري فعلا نم برو خوابم مياد زوود

-يهو رم ميكنيا معلوم هست چي ميگي

-اره برو بيرون فكر كن يكم به جاي اين اراجيفي كه ميگي

.....

-سارا خل شديا يعني چي شناسنامه تقلبي بگيرم

-اصن من نمي دونم برو هر كار ميخواي بكن

-راستييي سورن خر شد رفففتتت

-بلهه چرا

-عاشق شد رفففتت

يه لحظه همينطوري داشت بهم نگا ميكرد

-ها چرا مث آدم خوارا نگام ميكني

-اي اين كسي كه دو دوشش داره كي كيه

-وا تو چرا اينطوري شدي

-م من هي هيچي چطوري شدم

-سارا مشكوك ميزنياا چه مرگت شد يهو

-تو جواب سوال منو بده(با اعصابانيت)

-ساراا چرا اينطوري شدي يكي از همكاراشه

-آ آها خب من برم دستشويي و بيام

با دو خودشو رسوند دم دستشويي وا چرا اينطوري شد هههههه نكنه نكنه اوني كه ميگفت خيلي

وقته دوسش دارم و من ديدمش هم همون سور.....اي والي من چقد خر بودم آخ چه كاري

كردمااا

از دستشويي اومد بيرون

-سارا

-بله

-چرا به من نگفتي

-چيو

-اينكه اينكه تو.....سورنو دوست داري

سر جاش ايستاد و سرشو انداخت پايين

-من..من.. خب آخه خجالت ميكشيدم بيام به تو بگم

-چه خجالتی گلم مگه عشق وعاشقی خجالت سرش همیشه حداقل من رو مخش کار میکردم

حالا م که کار از کار گذشته

اومد نشست پیشم و قطره اشکی از چشمش اومد

-چیکار کنم حالا باید دوباره خورد بشم باید بیام رو سر عشقم برا خوشبختیشون قند بسابم

کمکم کن اصلا اصلا فکرشو نمی کردم

-سسس ناراحت نباش اون طوری که اردلان میگه دختره انگار خیلی آدم درستی نیس باید یه آتو

ازش گیر بیاریم بعدشم به نظر من تو از اون سر تری خیلی بیشتر

-مهم سر تری ظاهر و باطن نیست مهم سر تری تو قلب سورنه که اون از من خیلی سر تره

-نترس خواهی کمکت میکنم

-ممنونم

-یادت باشه دفعه آخرت باشه چیزی رو به من نمیگیااا

-باشه

ساعت؟ بعد از ظهر بود یک ساعت و نیم دیگه اردلان میومد خونه خوبه

-بلند شو بلند شو وقت نداریم تو برو تو اتاق من هر کودوم از لباسای منو که دوست داری بپوش

وسایل آرایشتم رو میز توالتمه برو

-برا چیی

-برا این که الان اردلان سورن میان یالا م یه دختر خوب برو به خودت برس

-نه سوزان من نمی خوام ببینمش





اردلان: يکم خفه شي نميگن لالي

-خب حالا بگو مت بچه آدم

-چون همتون علافو بيکار ول ميگردين گفتم بيابن پيش ما

-علاف لقب توء بيکارم لقب سوسمار

سارا: اگه من سوسمارم پس توهم يه کروکديلي

و بعدم براش زبون در آورد

-ممنن مني که از گل نازک ترم واه چه حرفا جلو دهننتو بگير خواررر

-اردلان بيا کارت دارم

-بلههه با شوهر من چيکار داري چشم چرون

-سورن من با تو هم کار دارم وایسا ده

-پس من چيبي

-سارا تو که از صبح رو سر و کول مني و داري ور ميزني تو ديگه چته

-باشه بابا نخواستيم

دست اردلانو گرفتم و بردمش تو اتاق از کارم تعجب کرده بود

-اردلان اين دختره مريم

-خب

-يه آتو ازش ميتوني جور کني

-چراا؟

-یه چیزی بگم به سورن نمیگی؟

-نه

-رو مخشم کار کن.....سارا سورنو دوست داره

-چه باحال

همچین گفت چه باحال پقی زدم زیر خنده

-هااا چته برو به کروکدیل جونت بخند

-اااا اول به خردل جونم میخندم....مریم توی این مهمونی هست؟

-نه فقط سهام دارای شرکت هستن مریم مقامش بالاس ولی سهام دار نیس

-میشه سارا به عنوان همراه سورن بیاد

-اره مشکلی نیس

-خوبه بیا حالام بریم

با هم رفتیم بیرون

-خب حالا سورن بیاد

-گفته باشماا جایزه میخوای بدی من میخوام.....

فهمیدم میخواد چی بگه

-اااا بیا کرم نریز

-من پروانه میریزم

باهم رفتیم تو اتاق

-خب جايزم

-بيشوعور منحرف خر گاو

-آبجي خودتو خسته نكن بزا من بقيشو بگم گوساله خرس گراز

-خب خوبه ديگه ديگه اينو گفتي جف پا دكراسيونتو عوض ميكنم

-يا امامزاده چندم حالا بگو

-بين اصلا قصد دخالت يا هر چيز ديگه اي ندارم ولي.....با مريم سعي كن در ارتباط نباشي

دختر درستي نيس

-آجي ميفهمي چي ميگي من اونو دوست دارم

-سورن.....لطفا بازم فكر كن وگرنه مجبور ميشم ازش يه مدرک بهت نشون بدم

-آجي اين چه حرفيه داري ميزني آخه

-سورن همين كه بهت گفتم براي مهموني فردام سارا به عنوان همراه با تو مياد

-سوزاان

-حالام برو بيرون

-ولي.....

-درباره سارام فكر كن اونو بهتر از هر كس ديگه اي ميشناسي

-من اونو دوست ندارم اون مثل تو حكم خواهرمو داره

اومدم بيرون و رفتم پيش سارا نشستم

-سارا فردا كار نداري

-مم نه چطور

-خوبه فردا ساعت.....آماده باش سورن مياد دنبالت

-برا چي

همون موقع سورن با اخماي در هم رفته از اتاق اومد بيرون و رفت پيش اردلان نشست اردلان و

سارا تعجب کرده بودن ولي من با لبخند بهش نگاه ميکردم

-فردا يه مهموني كاريه براي اردلان و سورن تو به عنوان همراه سورن باش

-ولي به من.....

-حالام بلند شو بيا تو اتاقم تا يه سري لباسه بهت نشون بدم

و خودم بلند شدم سارا همينطور چشم غوره ميرفت و سورن با اخم نگاه ميکرد

در اتاقو بستم

-سوزان تو ديوونه اييي

-استادش شمائي والا

-درددد آخه اين چه كاري بود كردي چي به سورن گفتي كه اينطوري به من نگاه ميكنه

-خصوصي بود حالام انقد ور نزن بيا اين لباسو ببين يه لباس مشكي كه يقش به شكل هفت

تور بود و از آرنج به پايين هم تور بود و يه چاك سمت چپ دامنش ميخورد ساده ولي شيك

-اين خوبه

-خيلي قشنگه ولي من كه لباس دارم

يه نايلون برداشتم ولباسو گذاشتم توش

-اينو ميپوشي و مياي حلام حرف نباشه برو بيرون

باهم رفتيم بيرون همون موقع سورن بلند شد

-سارا تو با من مياي

-ممنون مزاحم نميشم تاكسي ميگيرم

-ميزنم تا تو باز رسمي شدي بدو لباس بپوش بريم

سارا سريع كاراشو انجام داد خداحافظي كرد و با سورن رفت

.....

سارا

كاملا آماده بودم منتظر سورن بودم ميس بزنه برم پايين خيلي خوشحال بودم كه به عنوان همراه

سورن بودم از طرفي هم ناراحت بودم كه من عاشقشم و اون عاشق يكي ديگه خدا يعني ميشه

اونم يه روزي

صداي گوشيم منو از افكاراتم بيرون آورد سورن بود سريع روسريمو كشيدم رو سرم كيف دستيمو

برداشتم و رفتم پايين

-بابا ساره خدافظ

-دختر مواظب خودت باش

-چشم بابا

-اومدم بيرون يه لحظه جا خوردم يه دختر جلو نشسته بود دستم شروع كرد به لرزیدن بغض

داشتم سريع رفتم در عقب رو باز كردم و نشستم سلام كردم كه دوتاشون جوابمو دادن

دختره: من مريم سارا جون از آشنائي باهات خوشبختم

-دستش رو گرفتم منم همينطور

سورن: سارا مريم الان دوست دخترمه چند وقت ديگه ميشه خانمم

بغض خفه كننده اي داشتم نگو لعنتي نگو خانمم حداقل جلو من نگو براي بار دوم دارم شكست

ميخورم اون از محمد كه يه آشغال دراومد اينم از سورن كه عاشق يكي ديگس

-آها خوشبخت شين انشالا

-مرسي سارا جون

سورن: من قبلا به مريم گفتم من به تو خيلي نزديكم و حكم سوزانو داري برام

اگه يه كلمه ديگه ميگفتم بغضم ميشكست خدايا عشقم داره جلوم ميگه چند وقت ديگه يكي

ديگه خانمم ميشه من براش حكم خواهرشو دارم نفسم بالا نميومد همينطور ناخونامو تو دستم

فرو ميكردم كمكم كن هرچي خودت صلاح ميدوني سنگيني نگاه مريم رو تو آينه رو خودم حس

ميكردم پچ پچايي كه ميكردن خيلي عصبيم ميكرد خيلي تلاشمو داشتم ميكردم بغضم نشكنه

لعنت به تو سوزان چرا گفتي من بيام بيام كه عشقمو با يكي ديگه بينم

بلاخره رسيديم سريع رفتم پايين به هواي آزاد احتياج داشتم

-بريم

سورن دست مريم رو گرفت حالم خراب بود داغون شدم همون لحظه صداي سوزان رو شنيدم

برام مثل يه فرشته نجات بود سريع دويدم طرفش چشماش نگران بود

-خوبي

-از اين افتضاح تر نميشم

اردلان اومد سلام كرديم كه مريم و سورنم اومدن با هم رفتيم داخل يه خونه لوکس خيلي شيك

و بزرگ بود دست سوزان رو گرفتم باهم رفتيم طبقه دوم توي يکي از اتاقا

با بغض گفتم

-سوزان

-بله

-چرا نگفتي كه.....

-به خدا نميدونستم اردلان گفت نمياد

اولين قطره اشکم روانه صورتم شد از اين كه عشقم کنار يکي ديگه باشه اذيت ميشدم من

عاشقش بودم لباسمو پوشيدم و باهم رفتيم پايين

.....

سوزان

سورن خر براچي اين دختره رو آورده اينجا حال سارا خيلي بد بود وقتي هم كه اون دوتا نزديك

هم ميشدن همين طور دست منو فشار مي داد آخ الهي بميرم چقدر داره اذيت ميشه براي بار

دوم داره داغون

ميشه به اردلان نگاهي كردم داشت کنار چند تا مرد ديگه شراب ميخورد من مشكلي نداشتم

بخوره ولي خيلي هم دوست نداشتم بخوره ولي نميتونستم چيزي بهش بگم

.....



-بسه ديگه انقد نخور اين زهرماريارو

-۱۱۱۱ تو چيکار داري

-درد چيکار دارم مثلا زنتم اहे

-زنم.....هه چه جالب نمي دونستم مگه تو به حرفم گوش كردي

-داري هزيون ميگي من فقط اون لباسو زير لباسم پوشيدم اينجا كه نپوشيدم بلند شو بريم حال

سارام خوب نيس

-زوده الان

كلافه بلند شدم رفتم پيش سارا كه با چشماي نم دارش داشت به سورن و مريم نگاه ميكرد

-سارا گلم بلند شو بريم تو حياط مٹ فئر از جاش بلند شد

-بريم

باهم ديگه رفتيم توي حياط كشوندمش سمت چند تا تابي كه روبروي در ورودي بود نشست رو

تاب منم روي تاب كناري نشستمو آروم خودمو تكون دادم

-سوزان نبايد به حرفت گوش ميكردم نبايد ميومدم

-شرمنده .....فكر نمي كردم سورن بيارتش

يكم بيرون نشستيم يكم كه حال سارا بهتر شد باهم رفتيم داخل اردلان رو نديدم

-سارا من برم وسايلارو بيارم و ديگه كم كم بريم

-باشه

از پله ها رفتم بالا و در اتاقي كه وسيله ها توش بود رو باز كردم سرم و بالا گرفتم

هههههه خ..خدا...خدای من داشتم چي ميديدم نفسم بند اومده بود يه چيزي تو گلوم

نمیزاشت نفس بکشم بدنم یخ کرده بود

-آ..ار..دل..... با يه ....

اولين قطره اشکم سرازير شد رفتم طرف اردلان

-سو..سوزان...من.....

با تمام تواني که داشتم سيلی زدم بهش

دختره:هي تو کي هستي

-من..... من کيم.....من به صورت رسما شرعا ناموس اين آقا به حساب ميام

رومو کردم طرف اردلان

-نامرد کثافت

من من عاشق اردلانم اونوقت اون اون داشت.....

سريع وسيله هارو برداشتم و اومدم پايين سرم گيج ميرفت کم کم همه جا سياه شد و صدا ها تو

گوشم ميپيچيد

.....

راوي....

چشمای سارا با حيرت روي سوزاني قفل شد ک با حالت بدی راه ميرفت...ترکيبی از خشم و

ناراحتي توي صورتش ديده ميشد...چرا يه دفه حاله سوزان اينقدر دگرگون شده بود؟؟

نگاهش از روي سوزان سرخورد سمت اردلان که بسرعت بطرف سوزان میدويد وانگار میخواست  
عاجزانه چيزي رو براي اين دختره عصباني توضیح بده اما قبل از اینکه فرصت هرکاري رو داشته  
باشه ويا حرفي بزنه سوزان بي حال روي زمين افتاد... صدای جیغ سارا ک اسم سورن رو فریاد  
میزد جمعیت رو متوجه سوزاني کرد ک بیهوش شده بود... همه محو صحنه ي روبروشون  
بودن... خيلي يدفه اين اتفاق افتاده بود و هیچکس توانايي هضمش رو نداشت... چيزي توي  
وجود سورن فروريخت... زود تر از همه ب خودش اومد و ب طرف سوزان دوید... خواهرش رو  
دراغوش کشيد و بوسه اي روي پيشونيش گذاشت و زیر لب ناليد:  
سورن\_ خواهر قشنگم... چي شد يه دفته؟؟ دردت ب سرم... پاشو من طاقت ندارم اينطوري  
ببينمت...

کم مونده بود اشکش دربياد... کي گفته مرد گريه نمیکنه؟؟ سورن هرچقدر هم ک مرد باشه در  
آخر سوزان خواهرش بود... با تموم مرد بودنش تحمل نداشت اونو اينطوري ببينه...  
نگاهه مردم روي سوزان وسورن سنگيني ميکرد...

اردلان مدام ب خودش لعنت ميفرستاد... همه چي يه دفعه اتفاق افتاد اردلان فقط رفت بالا تا  
گوشيش رو از كيف سوزان در بياره و ببينه کجاست که اون دختر رو دید و .....  
زیر لب میگفت:

اردلان\_ لعنت ب من...

.....سوزان.....

با سردرد بدي چشمامو باز کردم اما نوري ک مستقيم ب چشمام ميخورد اذیتم میکرد...ب  
سختي نفس میکشیدم...کمي طول کشید تا موقعیتم رو بفهمم....

-س..الرر..ا

-جونم خواهري

-من ک..ج.....اام

-بیمارستاني يادت نمياد

کم کم همه چي داشت يادم میومد اردلان.اتاق.سیاهی.صداهاي ناواضح

قطره اشکي از چشمم چکید

-خانم برید بیرون به شوهرشون بگید بیان

سارا نگاهی به من کرد اومد که بره که

-سارا نه نه به اردلان بگو بره گمشه بگو ازش بدم میاد نمیخوام ببینمش

نمیتونستم نفس بکشم پرستاري که اونجا لود سریع اومد و با دستگاه هاي اطرافم ور رفت

.....

-خواهري چي شده آخه که نمیخوای اردلان رو ببيني

-هیچی تو به من بگو دکتر چي گفت

-اااااا دکتر گفت ایست قلبی کردی نزدیک بوده بري تو کما ولي سریع برگشتی

-هههههه من.....داشتم.....

-اره



-من ميام باهات

-كجا

-خونه

-چراااا

-چون اونجا خونه منم هست

-اي بابا باشه

دم در خونه نگه داشت خيلي وقت بود اينجا نيومده بودم دلم براي اينجا تنگ شده بود در زدم و

با سورن رفتم داخل

-سلام

-سلام پسرم خوبي

-مرسي

-داشت تلويزيون ميديد دلم ضعف رفت براش

-چرا پس انقدر دير كردي

رفتم كنارش نشستم

-بابا

سريع روشو برگردوند از ديدنم جا خورد بغض کرده بودم اونم هيچ حرفي نمي تونست بزنه

دستاشو باز كرد سريع رفتم و بغلش كردم بغضم تركيد

-دختركم تو كي اومدي

اما اون نتونست مانع از دست بندي بشه که به دستش ميزدن.. ارتا دست از تقلا برداشت... ديگه رمقي تو تنش نبود... تموم انرژيشو صرف داد زدن کرد... همه ي توانش رو صرف فرياد زدن اسم درياش کرده بود... حرفاي اخره دريا مثل پتک تو سرش ميخورد(تو هيچوقت نفهميدي من کدوم قسمت از مکالمه ي رها و رهامو حذف کردم)...  
ياد روزي افتاد که مکالمه رو گوش ميدادن... دريا در اخر صدارو قطع کرده و گفته بود:(از اينجا ب بعد ديگه همش چرت و پرته)...

ارتا تو دلش ناليد: دريا! تو چيکار کردي؟؟ چيو از من پنهون کردي؟؟  
ارتا ديگه از اطراف هيچي نميفهميد... صداي جمعيت کر کننده بود... اما اون چيزي نميشنيد!!  
توي افکارش تا حدي غرق بود... که نميفهميد يکي از پليسا اونو از تالار بيرون برده بود... در اخر با سيلبي اي که تو گوشش خورد به خودش اومد... ارشا رو روبروش ديد.. ارشاداشت باهش حرف ميزد اما ارتا هيچ چيز غير از صداي دريا که تو مغزش اکو ميشد رو نه ميشنيد و نه ميفهميد... کمي جلوي چشما تار شد و ديگه جز تاريخه مطلع هيچ چيز نميديد...  
.....ترسا(دريا).....)

فرياد ارتا منو به خودم آورد... اشکي که از چشمم پايين ميریخت رو پاک کردم

ارتا\_ منتظر چي هستي??

با ناراحتيه وصف نشدني اي گفتم:

\_ ارتا!!!... تو هيچوقت نفهميدي من کدوم قسمت از مکالمه ي رها و رهامو حذف کردم... آگه با

شما بيايم ارمين مثل سايه دنبالم مياد... اون بيخيالم نمیشه...

بدون اينکه به قيافه ي متعجب و متحيرش توضيحي بدم از کنارش رفتم.. خيلي سريع...اونقدر سريع که نتونه بهم برسه ...اشکي تو چشمام جمع شده بود که سرانجام با شنيدن صداش که اسممو فریاد میزد رو گونم فروریخت... فریادش پشتمو لرزوند...خدای من انگار یه تیکه از وجودمو تو وجود ارتا جا گذاشتم ...دچار تردید شدم...باید برمیگشتم؟؟؟ قطعا نه... رفتن من مصادف با وجوده ارمینه اگه برم اونم بخاطر عشقش به من ک نمیدونم واقیت داره یا نه میاد و در اخر اگه اتفاقي براي مادر اردوان و ارغوان يعني شکوفه بیفته بازم بدقول میشم...نه نمیزارم قضیه ي قول دادنم به بابا تکرار بشه...بار اول نتونستم سر قولم بایستم اما الان براي نگه داشتنش از جونم مایه میزارم... همه چیزو بخاطر احساس خودم خراب نمیکنم... باید اردوان، ارغوان و یا ارمینو پیدا میکردم...اینو میدونستم که نمیتونم با ارتا و ارشا برم چون ممکنه جون همه ي دوستانمون ب خطر بیفته و نقشه م نقشه بر اب شه...ارمینو از دور دیدم کنار اردوان و ارغوان ایستاده بود و از عصبانیت سرخ شده بود...سريع بطرفش رفتم و اسمشو بلند صدا زدم...

\_ ارمیین..

برگشت و با دیدن من عصبانیتش فروکش کرد و نفسی از سر اسودگی کشید...سريع منو در اغوش کشید و گفت: اینجایی عزیزم...خدایا شکر... تنفرم نسبت بهش دوبرابر شد هرچند که دیگه بیشتر از این نمیشد...

ب وضوح تعجب رو تو صورت مثلا ترسيده ي اردوان و ارغوان ميديدم...فكر كنم از اين متعجب

شدن كه من همراه با ارتا و ارشا نرفتم...خبرندا شدن كه اگه من برم پاي ارمينم به اونجا باز

ميشه... به قول رهام كه ميگفت: ارمين عاشق و شيداي دريا شده...

هه اين مضحك ترين حرفيه كه تو عمرم شنيدم...دقيق ب ياد ميارم وقتي شنيدمش با صداي

بلند خنديدم...فرياد ارمين منو از تفكراتم بيرون آورد..

ارمين\_ بايد زودتر فرار كنيم...وقت نداريم...

همه ي اينارو درحالي ميگفت كه حاضر نبود حتي يك لحظه ام دستاموول كنه ...

اردوان\_ اخه از كجا بريم??

ارمين\_ از در پشتي...

بعد از اين حرف بسرعت دستمو كشيد و وادارم كرد همراهش برم...برخلاف جهتي كه جمعيت

فرار ميگردن منو ميكشيد و اردوان ، ارغوان و پسره ديگه اي كه بنظرم احسان ميومد دنبالمون

ميومدن..

سرايه الينا و اساره رو ديديم كه اسا با هول گفت: پليسا ريختن اينجا...همه چيز حساب شده بود

چطور اين اتفاق افتاد??

ارمين با عصبانيت گفت: نميدونم اما اگه دلت نميخواه دست پليسا بيفتي بهتره حرف نزني و راه

بياي..



بعد همه به راه رفتنمون ادامه داديم و از در پشتي تالار بيرون رفتيم...خيالم راحت بود که ديگه هيچ پليسي دنبالمون نيست...اصلا نقشه همين بود که يه گروه فرار کنن تنها فرقس اينه که قرار نبود منم عضو اون گروه باشم...

ارمين همچنان حاضر نبود دستمو ول کنه و منو دنبال خودش ميکشيد...بالاخره سوار چند تا ماشين شديم و بطرف ويلا حرکت کرديم..هيچ کس حرفي نميزد..براي همه شوک بزرگي بود...خيالي بزرگ...هيچکس حتي فکرشو هم نميکرد...

.....دوستان رمان صاحلت ميشم از اينجا به بعد با رمان عشق از سوي اجبار تداخل پيدا ميکنه.....داناي کل.....

اردلان به سوزان قول داده بود که بهش رانندگي ياد ميده...اما الان که خودش نميتونست حضور داشته باشه نميخواست قولشو بشکنه..براي همينم سورن قبول کرده بود که به خواهرش رانندگي ياد بده...

عزيزم

-من با سورن اومدم

.....

-سوزان منو ببخش من.....نبايد مجبورت ميکردم که ازدواج کني

-نه بابا من بايد از شما ممنون باشم هه اگه با اردلان ازدواج نمي کردم معلوم نبود چه اتفاقي برام ميفتاد

همه رو براش تعريف كردم بعد از مامان هر اتفاقي كه ميفتاد رو براي بابام ميگفتم حتي.....اتفاق

امشيم بهش گفتم اولش خيلي اعصابني شد ولي بعدش بهش گفم من اردلانو دوست دارم

.....

يك هفته از اون ماجراي جهنمي ميگذره و من اردلان و نديدم دو سه دفعه اومده در خونه ولي

نذاشتم منو ببينه دلم براش تنگ شده ولي نميتونم غرورمو بشكونم حسابي گيج شدم درست

نميدونم بايد چيكار كنم سورن و سوسن هرچي ميپرسن جواب سر بالا بهشون ميدادم نمي دونم

اين موضوع ميخواه تا كي ادامه دار بشه امروز ميخوام برم پيش مامانم

لباسامو پوشيدم مبايلموا گذاشتم تو كيفم خب بريم از خونه خارج شدم جلوي در يه تاكسي بود

حتما تاكسي تلفنيه سوار شدم و بعد از حدودا سه ربع بعد رسيدم جلوي بهشت زهرا پول و

بهش دادم و پياده شدم

.....

ماماني خوبي اونجا راحتي بهت خوش ميگذره مامانم دلم برات تنگ شده خيلي مامان از اون بالا

خودت هوامو داشته باش وقتي احساسمو فهميدم اينطوري شد چرا آخه من تو عشق موفق

نيستم چرا اصلا اين اتفاق افتاد مامان خيلي سخته خيلي اين كه عشقتو با يه نفر ديگه ببيني

خيلي زجرم ميده.....

-دخترم مجبور شدم اينو بگم

-آخه بابا براچي اينطوري گفتي اي بابا

-خب آخرش که میفهمن بعدم نگفتم که باهمم زندگي میکنين که فقط گفتم يه عقد محضري

کوچیک کردن

-خب يعني اردلانم بايد بياد

-اره

-اوووففف

از يه طرف خوب بود چون خيلي دلم براش تنگ شده الان دو هفتس ندیدمش ولي از يه طرفم  
غرورم خورد ميشه مهموني فرداس بايد يه سر برم خونه چون لباس مناسب براي فردا ندارم بهتره  
الان برم چون الان اردلان سر کاره سريخ مانتو شلوارم رو پوشيدم يه آرايش خيلي ساده و کمرنگم  
کردم روسريمو پوشيدم و از خونه اومدم بيرون وقتي رفتم خونه يکي از لباساي اردلانو برميدارم که  
حداقل بوش همراهم باشه حالا بيشر قدرشو ميدونم ولي اون انگار اصلا به فکرم نيس چون توي  
اين دو هفته حتي زنگم نزد يا اس هم نداد و فقط همون روز اول اومد بقض کردم يعني اون منو  
دوست نداره حتما

.....

وارد خونه شدم کسي نبود خوبه خونه غرق در سکوت بود و خيلي هم بهم ريخته يه سري شيشه  
شکسته بود و تیکه تیکه قطرات خون هم مشخص بود ههههه نکنه اون بلایي.....  
سريخ دویدم سمت اتاقش درشو باز کردم اونجام بهم ريخته بود و لکه هاي خون کنار يه دستمال  
مشخص بود واي خدایا نکنه اون بلایي سر خودش آورده باشه ترس تمام وجودمو گرفت و انگار  
يه چيزي تو بدنم فرو ريخت آروم رفتم در اتاقمو باز کردم هههه اردلان اينجا بود رو تختم خوابيده

بود و لباس قرمزي که خريده بودم تو دستش مچاله شده بود آروم رفتم کنار تخت نشستم بغض

کردم الهي بگردم چرا با خودت اين کارو کردی کف دستش پاره شده بود آروم آروم پيش خودم

زمزمه کردم و قطرات اشک گونمو پوشوند

-چرا با خودت اينطوري کردی چقدر لاغر شدي ريشاتم در اومده بد شدیا من اينطوري دوست

ندارم اردلانم

دستي به موهاش کشيدم حالا که دیدمش میفهميدم چقدر دلم براش تنگ شده آروم بلند شدم

و رفتم سمت کمد لباسايي که که مي خواستمو برداشتم اومدم برم از اتاق بيرون که به شدت به

عقب کشيده شدم هين بلندي گفتم اردلان دستم و گرفته بود و به ديوار تکيم داده بود قفسه

سينش خيلي بالا و پايين ميشد

-ن...نرو

دوباره بقض گرفتم جديدا خيلي حساس شده بودم دوباره صحنه هاي اون شب برام زنده شد با

داد شروع کردم به حرف زدن

-چرا نرم هااا چرا بمونم و کثافت کارياتو ببينم بمونمو تورو با يکي ديگه ببينم ميدوني چقدر

اذيت شدم هاااا.....ميدوني نزديک بود برم تو کما اين بود قولی که بهم داديم اره

-سوزان لطفا بابا لعنتي تو که حال منو دیدي م اومدم تو اتاق بالا دنبال تو نگرانت شدم نبودي که

که اون دختره رو.....

سر خوردم رو زمين سرم گيچ ميرفت اردلانم کنارم نشست چشم خورد به دستش واي خدای من

چیکار کر.....دستشو گرفتم

-تو چيکار کردیي

-چيز مهمي نيس

-مهم نيس دستت از چند جا پاره شده مهم نيس

-نه نيس

کلافه دستي تو موهام که اومده بود جلوي صورتم کشيدم

-فردا خانواده من براي من و تو مهموني دادن بايد تو هم بيای

-باشه باشه فقط تو جواب منو بده سوزان التماست ميکنم منو.....منو ببخش لطفا

تو چشماتش پشيموني موج ميزد خدایا چيکار کنم من عاشق اردلانم ولي کاري که کرد رو نمي

تونم ببخشم

-من الان .....نمي تونم جواب بهت بدم

-باشه باشه فقط خواهش ميکنم ببخشم.....لطفا به خدا رفتارم دست.....

-گفتم ميخواوم فکر کنم.....بعدشم بهت چقدر گفتم اون زهرماريا رو کوفت نکن هاا گوش

نکردي لامصب گوش نکردي ميخواستي

لجبازي کني حالام بفرما نتيجش چي شد منو از خودت متنفر کردي خوب شدد حالا بلند شدم

و رفتم از خونه بيرون يه تاکسي گرفتم و يه راست رفتم مطب ساره اون ميتونست کمکم کنه وارد

مطب که شدم چند نفر بيشر نبودن يکي از اتاق اومد بيرون که منشي صدام زد

-کجا خانم

-خانم محمدي منو ميشناسن اگر مخالفت کردن ميام بيرون



-وايسين تا زنگشون بزئم

اي بابا عجب گيري افتادما

-اسم و فاميل شريفتون

-سوزان رحمتي

-ميتونيد برين

رفتم تو اتاق بعد از سلام و احوال پرسي ماجرا رو براش گفتم

-بستگي به خودت داره جواب منم صادقانه بده خب

-باشه

-دوسش داري يا عاشقشي

-خب من گير كردم نمي دونم

-وقتي خون ديدي ترسيدي

-خيلى فكر كردم بلايي سر خودش آورده

-دلت براش تنگ شده بود

-خيلى

-در حدي كه فكر ميكردى اون ديگه كارى بهت نداره درسته

-اوهوم

لبخندي زد

-دوسش ندارى عاشقشي بايد ببخشيش خودت كه حال اون شبشو ديدي پس از قصد نبوده

-آخه چجوري

-خودش مياد سراغت ولي هنوز زوده بهش نگو دوش داري

.....

-فكراتو نكردي

-اينجا نمي تونم صحبت كنم

-حياطشون مثل يه باغه اونجا بريم

-باشه

دستم گرفت دلم براي گرماي دستش تنگ شده بود با اجازه اي گفتيم و اومديم بيرون كمي راه

رفتيم تا به وستاي باغ رسيدم

-خبيب

يكم نگاهش كردم غرورم اجازه نمي داد بهش بگم بخشيدمت از طرفي هم قلبم ديگه طاقت

دوريشو نداشت

-من.....من....خب راستش.....ميبخشمتم

چشماش غرق در خوشحالي شد اومد حرفي بزنه كه جلوشو گرفتم

-ولي بايد به من قول بدي ديگه به هيچ وجه تكرر نشه وگرنه ديگه بخششي در كار نيس

-قسم ميخورم ديگه تكرر نشه

ميخواستيم بريم كه حس كردم ميخواه يه چيزي بگه

-چيزي ميخواي بگي؟

-خب راستش.....

يکم نگاه کرد و با يه حرکت ناگهاني منو تو آغوشش کشيد جا خوردم خوشحال بودم که ميتونم

دوباره کنار خودم حسش کنم

-ممنونم

.....

وا اين دوتا چشونه اردلان و سورن کنار هم ديگه نشسته بودن انگار دعواشون شده باشه با اخم

با هم صحبت ميکردن

-سوزان خبري نشد

-خبر چي

-از مريم

-نه ببين تو بايد صبور باشي

بغض کرد و حاله اي از اشک پايين چشمش بود

-چطوري صبور باشم تو خودتو جاي من بزار

-سارا جونم نگران نباش فقط بايد يه آتو از مريم پيدا کنيم

-اگه نشد چي

دستشو فشار دادم

-ميشه فقط صبور باش نگرانم نباش

اردلان اومد سمتمون يه نگاهی به سارا انداخت



- شما دو تا بلند شين بيابن کارتون دارم و بعد خودش رفت بيرون من و سارا يه نگاهي به هم

کرديم و بلند شديم رفتيم بيرون توي ماشين نشسته بود ماهم رفتيم سوار شديم

- هرچي به سورن ميگم گوش نميده

- چي رو

- مريم دختر درستي نيس

سارا با ناراحتي سرشو انداخت پايين

سارا: خب الان چرا اينارو به من ميگين

اردلان برگشت سمت سارا

- خودتو نزن به كوچه علي چپ من كه ميدونم

با تعجب سرشو آورد بالا

- چيو ميدوني

- سارا من بهش گفتم

- بلههههه تو غلط كردي كه گفتي بي تربيت

- وايسا وايسا انقد فحش كشش نكن اتفاقا به نفعت شد كه گفت

- برا چي

در داشبوردي رو باز كرد و يه پاكِت از توش بيرون آورد

- ببين پاكِتو باز كرد و از توش چند تا عكس آورد بيرون هرچي ميگزشت چشاش گرد تر ميشد

- چته بده من ببينم

عكسارو گرفتم و اايي چي ميديدم عكسارو گذاشتم تو پاكت يه نگاهي به اردلان كردم يه نگاه به سارا اردلان لبخند محوي داشت سارام داشت ذوق مرگ ميشد

.....

- بسه ديگه شما دوتا چتون شده من مريمو دوست دارم ميخواين بخواين ميخواين نخواين اههه

يا تو داري ميگي يا اردلان

- من كه بد تو رو نمي خوام كه مثلا خواهرتم دارم ميگم ديدمشششش با چند تا پسر

- به درك ديده باشي

- سوررنن

سريح از خونه بيرون رفت

- اههههه اين بشر مخ نداره هرچي بهش ميگيم گوش نمي ده

- بزار تا مراسم خاستگاري بريم اونجا بهش نشون ميديم

- چي چيو تا مراسم خاستگاري بريم فكر كردي اين اونجا به حرف ما گوش ميده

- اون با من خب

- ولي آخه اگه

- خب

- باشه

- آفرين بچه خوب

- من برم بخوابم خوابم مياد

-شب بخیر

-شب توئم بخیر

رفتم تو اتاقم خب درو قفل کردم پرده هم کشیدم در تراس و پنجره رو هم قفل کردم اون لباس خواب قرمزه که خریده بودمو از تو کمدم در اوردم الان خود درگیری پیدا کردم میخوام بیوشم اصن چرا خود در گیری میخوام خودم از قیافم حال کنم اردلانم که نمی تونه از هیچ تریقی بیاد تو اتاق لباسو پوشیدم نشستم پشت میز توالتم و شروع کردم به آرایش کردن.....آخ جون فدات بشم خودم که چه جیگر شدي رفتم تو تخت و خوابیدم یکم که با گوشیم ور رفتم و مردم آزاری کردم حسابی خوابم گرفت ساعتو نگاه کردم یک بود گوشیمو گذاشتم زیر متکام خوابیدم.....با صدای یکی که انگار داشت میزد به شیشه بیدار

شدم ههههههههه یکی انگار داشت با دستگیره دری که میخورد به حیاط ور میرفت وای خدایا چیکار کنم بلند شدم رفتم سمت در که یادم به لباسم افتاد ای تو روح سوزان یکم وایسادم ولی هی داشت صدا بیشتر میشد (بچم یکم ترسوئه)به درکک یا اردلان با این سر و وضع منو میبینه یا از ترس سخته میکنم در باز کردم و با آخرین سرعتی که داشتم دویدم سمت اتاق اردلان در و باز کردم و پریدم تو تختش طوری که بدبخت سه متر پرید بالا

-چی شده

-هیچی هیچی یکی میخواست دری که میخوره به حیاطو باز کنه

-وایسا تا بینم کیه

-نه نه تورو خدا نرو من میترسم

-۱۱۱ نمیشه که

پوفي کشيد و بغلم کرد کم به خواب فرو رفتم

.....

صبح باصدای اس ام اس گوشیم بیدار شدم اردلان هنوز خواب بود بازش کردم از طرف سورن بود

:شب بیاین خونه بابا شام بخوریم از اون ور میریم خونه مریم اینا برا خاستگاری

والای این پسره یه تختش کمه ااه دیوونهه گوشي رو پرت کردم رو تخت که خورد به اردلان ای

والای مٹ جن زده ها پرید بالا

-چی ش.....

حرف تو دهنش ماسید ای خاک بر سرت سوزان سریع بلند شدم

-۵....هی....چی من....برم دستشویی سریع اومدم بیرون والای دختره خر خر دیوونهه آخه این

چه کاری بود کردی آبروم پیشش رفت رفتم تو اتاقم و آرایشمو پاک کردم یه لباس مناسب

پوشیدم و رفتم بیرون و میز صبحونه رو چیدم اومد بیرون نشستیم سر میز

-سورن صبح بهم پیام داد.....گفت برای شام بریم خونه بابام اینا از اونورم میریم برای

خاستگاری مریم

-والای این پسر دیوونس حتی یه دفعه به ما نگفت مدرکتون چیه که انقد میگین ااهه

-حالا اونو ولش کن از اول خر بود میشه.....به من .....رانندگی یاد بدی؟

خنده بلندی کرد

-برا همینه انقد سه ساعت به خودت پیچ و تاب دادی

-خب چيکار کنم

-باشه از فردا شروع ميکنيم

-ممنون

-قابل شما رو نداشت

.....

-امشبو بس کنيد

-هر طوررر راحتي

در خونه باز شد رفتيم داخل وسطاي مجلس بوديم ديگه بايد ميگفتم سورن کنار من نشسته بود

-يه لحظه بيا بيرون کارت دارم

-سوزان

-کاري نکن آبروتو ببرم

پوفي کشيد

مريم بد نگاه ميکرد بي درک دختره.....

با اجازه اي گفتم همه جا خورن از کارمون رفتيم تو حياط

-سوزان بسه ديگه بابا اهه

اردلانم اومد و پاکتو بهش داد

-اين چيه

-بازش کن تا دليل مخالفتمونو ببيني

نگاهی به ما کرد انگار میترسید بازش کنه

-وا کن دیگه

آروم آروم باز کرد و عکسا رو برداشت شروع کرد به دیدنشون هر لحظه حالش بد تر میشد اعصابم خورد شد دلم نمی خواست داداشم اذیت بشه ولی چاره ای نبود یه دفعه صدای دادش بلند شد که چهار ستون بدنم لرزید به سرعت رفت داخل اردلانم رفت دنبالش وای نزنه شت و پتش کنه از پنجره همه چی مشخص بود مریم ترسیده بود سورن سیلی محکمی بهش زد که پخش زمین شد وای عجب غلتي کردم الان بهش دادماا بابا و اردلان سعی کردن آرومش کنن ولی مثل وحشیا همینطور به سمت مریم هجوم میورد صدای داد بابای مریم آرومش کرد

-هنوز هیچی نشده رو دخترم دست بلند میکنی انتظار داری دخترمو بدم به تو

-هه هیچی نشده نههه هیچی نشده فقط دخترت هرزس سیلی بهش زد که منم دردم گرف دم

به گریه شده بودم مامان مریم و سوسن ترسیده بودن

-حرف دهننتو بفهم مرتیکه(با داد)مدرکت کو که تهمت میزنی

-به وضوح میشد ترس رو تو چشمای مریم دید سریع دوید اومد تو حیاط گریه میکرد

-تو یه کثافتی کثافت

-حرف دهننتو بفهم بعدم لقب خودتو به من نسبت نده

صدای داد بابای مریم باعث شد چشمامو از ترس ببندم

-انتقاممو ازت میگیرم مطمئن باش بد میگرم بد

....میفرستم

-چرا نمي توني؟

-جلسه دارم

-آها

-خب خوبه تقريبا همه چيزو ياد گرفتي براي امروز كافيه

-باشه

-احتمالا من فردا نتونم بيايم برا رانندگيت سورنو ميفرستم

-مرررسييي

-خواهش ميشه

خب دوستان از اين پارت به بعد اين رمان با رمان صاحلت ميشم مشتركه اميدوارم دوست

داشته باشيد

.....

\_ نه خوب بلدي...سوزان رو نميكردي...

\_ چي فكر كردي؟؟ يه خواهر داري تا نداره...

\_ داداششم از خوشگلي تا نداره...

\_ اي خودشيرين...

\_ خب...بيچ تو اوتوبان...

اروم اروم رفتم به ادرسي كه گفت و افتادم تو اوتوبان...يعك حالي ميده تو اوتوبان ويراژ بدي

...همش با اختاراي سورن گذشت...سوزان اروم برو...سوزان يواش تر ...حدودا نيم ساعت اينجا

چرخ زدیم و دوباره رفتیم طرف شهر...اي كيف ميکردم...داشتيم از چهارراه رد ميشديم که يده  
صدای بوق ده بیست تا ماشین با صدای فریاد بلند سوزن قاطی شد:  
\_سوزانان...مراقب باااااش...

صدای بوق همانا و خوردنه ضربه ي سختي به ماشین همانا...ديگه هيچ چيزو جز سياهي نميشد  
حس کرد.....

اونها با يه کاميون تصادف کردن سوزن در جا رفت توي کما سوزان آسیب جدي ندیده بود همه  
دور سوزن جمع شدن و اونو از ماشین اوردن بيرون زنگ زدن ارژانس ولي...ولي سوزان نبود پس  
سوزان کو؟ يکي از نفرات گوشي سوزن رو برداشت خدارو شکر رمزي نداشت آخرين تماسش  
اردلان بود زنگ زدن و به اون خبر دادن راننده کاميون فرار کرده بود سوزانم نبود ولي هيچکس  
متوجه نشد...اردلان شک بدی بهش وارد شده بود  
.....اردلان.....

والی خدایا کمک کن بلایي سرشون نیومده باشه به سرعت از کارخونه خارج شدم به آدرسي که  
داده بودن رفتم ارژانس اومده بود دویدم و خودمو بهشون رسوندم سوزن بهش کلي دستگاه وصل  
بود

-حالش چگونه؟

-متاسفانه ضربه بدی خوردن و در جا رفتن تو کما

والی خدایا خودت رهم کمن

-اون خانم کجاست پس



- ما خانمي نديديم

آمبولانس حرکت کرد

ولي پس.....سوز.....

دويدم طرف ماشين سوزانم نبود راننده کاميونم همينطور از شدت ترسم عرق سردی رو پيشونيم

نشسته بود حالا چيکار کنم گيج شده بودم سوزان نبود راننده کاميون نبود سوزن وای سوزنم

رفت تو کما سريع گوشيمو برداشتم زنگ زد م سارا

-بله

-سارا يه چیزی ميگم فقط هول نشو برو بيمارستان.....

-چرا؟

صداش رنگ ترس گرفت

-سوزان و سوزن تصادف کردن سوزن رفته تو کما ولي اثری از سوزان نیس

-ههههه ب...ا...باشه خدافظ

از صداش مشخص بود که داره گريش ميگيره

وای خدایا حالا چطوري سوزانمو پيدا کنم

همينطور اعصبي بودم که يادم به سرهنگ افتاد فقط اون ميتونه کمکت کنه اره سريع سوار

ماشين شدم و راه افتادم سمت ستاد

وارد ستاد شدم همه چپ چپ نگام ميکردن اتاق سرهنگو بلد بودم اومدم دستگيره در رو بگيرم

که يه آقاي فوق خشن گفت

:امرتون آقاي.....

\_درخشان هستم...

خب...امرتون...؟؟

پوفي كردم و گفتم: به سرهنگ بگوداردلان درخشان اومده...خودش درجريان هست..

يارو چپ چپ نگاه كرد و در زد رفت تو اتاق سرهنگ...بعد از چند لحظه اومد بيرونو

گفت: اجازه ي ورود دادن...بفرماييد تو...

تشكر كردم..همونطور كه داشتم وارد اتاق ميشدم تو دلم گفتم معلومه كه اجازه ي ورود

ميده...مثلا از دوستاي بابامه با پسرش ساسان كه خيلي وقته دوستم...

سرهنگ باديدنم از پشت ميزش بلند شد و با

لبخند گفت: اردلان درخشان...چطوري پسر؟؟

لبخند تلخي زد و گفتم: افتضاهم عمو ماهان...

لبخند رو لبش خشك شد و پرسيد: چرا؟؟ چيزي شده؟؟

انگار فقط يه تلنگر ميخاستم...نتونستم جلوي اشكامو بگيرم...

با صداي گرفته اي گفتم: عمو..سوزانم...پاره ي تنمو بردن...

عمو سريع اومد بازمو گرفت و گفت: بيا بشين رو اين صندلي بينم...درست حسابي به من بگو

چي شده؟؟

هرچقدر سعي كردم حرف بزنم نشد...

سرهنگ اشراقي\_ارامشتو حفظ كن اردلان....

بزور گفتم... همه چيزو گفتم... از سام و خلافاكار بودنش... از اون تصادف لعنتي... از سورني كه الان تو كما بود... از خواستگاريش كه بهمش زديم... از مريم... از گمشدن سوزانم... همه و همه رو گفتم...

دستام ميلرزيد... سرهنگ ليوان ابي بطرفم گرفت.. ليوانو ازش گرفتم و سرکشيدم... كمی حرارت بدنم خوابيد...

جواب سوالاتي كه سرهنگ ازم ميپرسيدو كامل و با دقت ميدادم.

سرهنگ \_ اخريين بار كي ديديش؟

\_ قبل از تصادف..

سرهنگ \_ كيا تو تصادف بودن؟

\_ سورن و سوزان...

سرهنگ \_ سورن الان تو كماعه؟ سوزانو اخريين بار چه كسي ديده؟؟

\_ همه اونايي كه تو صحنه بودن.. اما وقتي ديدن حالش خوبه رفتن سراغ سورن...

سرهنگ \_ كسي تهديدتون نكرده بود؟؟ كسي ازتون كينه ب دل نداره؟

\_ نميدونم... سام رو كه من لو دادم..و..

ديگه چيزي ب ذهنم نميرسيد... اما يه دفه يه جرقه تو سرم روشن شد... مريم.. گفته بود انتقام

ميگيره.. اگه واقعا كار مريم باشه و بلايي سر سوزانم بياد بايد كله زندگيشو بده...

\_ مريم... هموني ك خواستگاريشو بهم زديم... گفته بود انتقام ميگيره اما من مطمئن نيستم...

سرهنگ سرشو تكون داد و گفت: بيا اين گزارش رو پر كن..

اروم باش اردلان...اتفاقي افتاد خبرت ميکنم...جاي نگراني نيست...

اما حرف سرهنگ نemitونست منو اروم کنه...دلم مثل سيرو سرکه ميجوشيد استرسو از رفتارم

ب راحتی ميشد ديد...تا جايي که سرهنگ عصباني شد و گفت:گفتم که به همه ي واحد ها

خبر ميديم دنبالش بگردن...ديگه چرا اينقدر استرس ذاري??

\_نميشه عمو ماهان...فکر اينکه اتفاقي براش بيفته ديوونم ميکنه..

سرهنگ که يکم نرم تر شده بود گفت:نگران نباش پيداش ميکنيم..

\_اميدوارم...وگرنه ديوونه ميشم..

بعد از پر کردن فرم گزارش برخلاف ميل باطنيم به خونه برگشتم...خونه رو بدون سوزان ميخوام

چيکار?? اخ سوزانم تو کجايي??

.....سوزان.....

کم کم چشمامو باز کردم همه چي برام گنگ بود تو بغل يه مرد بودم بوي عطرش خيلي برام آشنا

بود

-تو کي.....

حرف تو دهنم خشک شد من تو بغل.....

شروع کردم تقلا کردن که بيام از تو بغل کثيفش بيرون وارد يه ساختمون شديد هرچي جيغ و

داد ميکردم هيچکس توجه نمي کرد و سام بيشر منو به خودش فشار ميداد

يهو پرتم کرد و با خشم نگام کرد کمرم انگار از وسط نصف شد درد بدني تو بدنم پيچيد

-خفه ميشي يا خودم خفت کنم عوضي



آخ حيف اسم پاكٲ نيس كه رو توء

از حرفاشون تا جايي فهميده بودم كه ميخوان منو بفروشن بغض بدې تو گلوم بود ولي من مغرور

تر از اين بودم كه جلوي اين كثافتا غرورمو بشكنم با نفرت به دريا نگاه ميكردم

-براي من كه هيچ مشكلي نداره

سام رو به دريا گفت

-مواظبش باش و خوب تربيتش كن....ميخوام پول زيادي ازش كاسب بشم

تف به ذات كثيفت اسم تورم ميزارن مرد

دريا:اگه من مربيتم خودم كارو بهتر بلدم نيازي به ياد آوري نيس

خوب نشوندش سر جاش دوباره همون پسره گفت

-سرتق

چند ثانيه چشماش رنگ غم گرفت و دوباره برگشت

پسره:از الان كارت شروع شد عزيزم....موفق باشي

دريا اومد سمتم و بازومو گرفت كشيد مثل پر تو دست اينو اون جابجا ميشدم شروع كردم تقلا

كردن ولي جوني نداشتم بدنم كوفته شده بود

-ولم كن عوضيي....دست كثيفتو بهم نزن

پوزخندي زد و اومد کنار گوشم

-به تقلا كردنت ادامه بده من اينجام تا كمكت كنم

يه لحظه خشكم زد يعني.....ولي نه

بازم شروع کردم تقلا کردن بین پله ها بودیم که دوباره گفت

-قسم میخورم کمکت کنم.....قسم میخورم

یه جایی مثل زیر زمین بود و سکوت سنگینی حاکم بود

-از کجا معلوم تو هم هم‌رنگ اینا نباشی

-چون من ترسائم.....نه دریا ترسا سازنگ سرگرد دوم

یه لحظه هنگ کردم اون پلیس بود

-تو پلیسی

سرشو تکون داد و دستشو جلوی دهنم گرفت

-نیازی نیست از من بترسی اما تو هر شرایطی به سرتق بودنت ادامه بده

حس آرامشی گرفتم تو سرتق بودن استاد بودم

دوباره به حالت اولش برگشت و منو فرستاد تو یه اتاق اخمی کردم و درو محکم بستم یکم از

استرسم کم شد حالا که فهمیدم ترسا کیه روی تختی که اونجا بود نشستم

.....

اصلا خوابم نمی برد میترسیدم سر سوزن چی اومد اردلانم الان کجایی داری چیکار میکنی دلم

برات تنگ شده از دست اینا نجاتم بده من میترسم من دوست دارم شبا تو بغل تو بخوابم دلم

میخواه باز رانندگی کنم و تو سرم غر بزنی اصلا باورم نمی شد که همچین زندگی داشته باشم

ازدواج اجباریم عاشق شدنم متنفر شدن از عشقم بخشیدن بابام و حالا دزدیده شدنم توسط

عشق سابقم اردلان دو هفته دیگه تولدته یعنی از اینجا بیرون میام که نقاشیمو بهت بدم یعنی

از اينجا بيرون ميام كه دوباره تو چشماي عسلت نگاه كنم و لبخند بزني يعني ميتونم عشقمو  
بهت اعتراف كنم؟ يعني سارا به سورن ميرسه؟ ميرسه؟.....

صبح روز بعد

تا صبح خوابم نبرد تقه اي به در زده شد صورتمو به حالت اعصاباني در اوردم و با غيض به در

نگاه كردم كه ترسا اومد تو لب زد

-نخوابيدي

سرمو به نشونه منفي تكون دادم و لب زدم

-نتونستم

يهو رفت تو نقشش و بلند داد زد

-مگه اومدي خونه خاله هرروز صبح ساعت هشت بايد بلند شي براي تمرين

بلند شدم و مثل خودش داد زدم

-مگه اينجا ارتشه من برده تو نيستم كه هركار گفتي بكنم

-ميتوني هر كار گفتمو نكني تا بفروشتت به مرداي ه.ر.زه

دندونامو روهم سايدم

-برات گرون تموم ميشه بهت قول ميدم

-منم قول ميدم سر پيچي ازم برات گرون تموم شه.....درضمن يه لباس مناسب بپوش چرا هنوز

لباساي ديروزتو در نيووردي.....



بعد از كلي جيخ و داداي ما دوتا و لجبازي كردنم تو تمرين اون پسره كه ترسا رو همينطور ميپاييد و سام اومدن پايين دلم نميخواست نگاهش به من بخوره چون خيلي افتضاح نگاه ميکرد دلم ميخواست برم و يه سيلی بزنم بهش و بگم بدبخت بچت كه تو باباشي هدام حتما بازيچه بوده؟ ولي نميشد اگه حرفي ميزدم مطمئنا به ضررم تموم ميشد

.....راوي.....

دلش مثل سيرو سرکه ميجوشيد... سرهنگ تقريبا با تماسش اردلانو زجر کش کرده بود و الان بي جواب گذاشته بودش... نكنه اتفاقي افتاده بود و سرهنگ اشراقي ازش مخفي ميکرد؟؟ نكنه سوزان طوريش شده بود؟؟ اردلان بدون اون قطعا زنده نميموند..

همونطور ك طول و عرض اتاقو طي ميکرد چشماشم روي گوشيش ك رو ميز بود دودو ميزد... سرهنگ قرار بود براش ادرس اس ام اس كنه... پس چرا اينقدر دير کرده بود؟؟

يدفه صفه ي گوشيش روشن شد... اردلان بطرف تلفن همراهش ب معني واقعي كلمه شيرجه رفت... اس ام اسو خوند "ساري خيابون (...). ي خونه ي دوبلكسه ارتا يا ارشا متين درو برات باز ميكنن.. " اردلان بدون فوت وقت سوييچو برداشت و بطرف ادرسي ك سرهنگ اشراقي گفته بود

رفت... براش مهم نبود چقدر راه جلو روشه... حاضر بود كيلومتر ها براي پيدا كردنه سوزانش رانندگي كنه و تا ناكجا اباد بره... ساري ك ديگه هيچ عددي نبود... ميرفت ب قيمت برگردوندن عشقش... ب قيمت از نگراني دراوردن خونوادش... واي ك اگه سوزان اينجا بود و مي فهميد برادرش توكماس ديوونه ميشد... بيچاره سارا خيلي غمو غصه تحمل کرده...

.....دانا ي كل.....

پشت حصار شیشه اي ايستاده بود..حصاري ک مانع رسيدن ب عشقش ميشد...عشقه پرپر شده ش ميون اونهمه دستگاہ نفسم ميکشيد اما چشماشو باز نميکرد..لعنتي بازشون نميکرد تا دوباره سارا با ديدن اون دوتا تيله ي خوش رنگ ک همه دنياش تو اونا خلاصه ميشد زير لب با خودش بگه: احسن الخالقين...خدایا اين مخلوقتي چي داره ک حاضرم بخاطرش همه چيزمو بدم؟...

ب کدوم درد ميسوخت؟؟ ب گمشدن سوزان؟؟ يا ب کما رفتن سورن؟ مشکلات يکي دوتا نبودن بلکه مثل قطرات بارون از اسمون نازل ميشدن... اينروزا تنها چيزي ک ميتونست سارا براي چند دقيقه ارومش کنه فقط حرفاي آرامش بخش خواهرش بود...ساره هم انگار پا ب پاي خواهر عزيزش ميسوخت اما سعي ميکرد ارومش کنه...و سارا هربار بيشتري از قبل خدارو شکر ميکرد ک خواهرش چنين روانشناس قابليح...تاچند دقيقه ي ديگه زمان ملاقات شروع ميشد و اون ميتونست بالاخره عشقشو ببينه... اما انگاردقيقه ها مثل حلزون عبور ميکردن...ن تنها دقيقه بلکه ثانيه هاهم طولاني شده بودن براي کسي ک هر لحظه انتظار دستاي عشقشو ميکشيد...ساره اينبار نميتونست براي عشق بينهايته خواهرش درماني پيدا کنه... بالاخره زمان ملاقات شروع شد و سارا از خدا خواسته لباس مخصوص پوشيد و وارد اتاق شد...اروم دستاي بي جونه سورنو تو دستاش گرفت...ارمشي ب وجودش تزريق شد...ريزش اشکاش دست خودش نبود...

سارا بقل گوش سورن زمزمه کرد: عشقم بين با من چيکار کردی؟ به دستات معتاد شدم ديگه... به هر نگاهه کوتاهت معتاد بودم و هستم... چطور اينو نفهمیدی؟؟ سورنم يعني من از مريمم کمتر بودم؟؟ حتي نخواستی لحظه اي بهم فکر کنی... و بيشعور ترين موجود دنيا دله منه... که هرشب و هرشب هزار تا دليلو برهان براش ميارم تا بدونه نبايد عاشقت باشه اما بازم صبح ک ميشه بهونه ي تورو ميگيره... هرروز بيشتر از ديروز... حرف نميفهمه... اخه دستاتو اين وقت صبح براش از کجا بيارم؟؟ وقتو بي وقت تو رو ميخواود... نميفهمه ک مال من نميشي... عشقه بي رحم... اين تاوان کدوم گناهم بود؟؟ کاش ميشد باشي... بلند شو و اصلا نگام نکن... مثل گذشته... بلند شو و دوباره با مريم يا هر دختر ديگه اي گرم بگير... فقط بلند شو و دوباره به عشقي ک ب پات ميريزم نگاهي پر از غرور بنواز... بلند شو که فقط ميخام باشي... تحمل اينطوري ديدنت از عهده ي من خارجه... پاشو بين ک ب اندازه ي ده سال پيرم کردی... ديگه بيشتر از اين تنبهم نکن... طاقتشو ندارم... بزار ي بار ديگه بينم چشاي خشگلتو  
.....راوي.....

با اختار يه پرستار سارا ب خودش اومد... يعني ب همين زودي وقت ملاقات تموم شده بود؟ اما براي سارا ب اندازه ي يه دم و باز دم بود و شايدم کمتر... با نارضايتي از اتاق خارج شد... از دور ساره رو ديد ک طلبکار نگاهش ميکرد... رفت کنار خواهرش...

ساره \_ حدس زدن اينکه کجا ميتوني باشي سخت ک نه... برعکس خيلي هم اسون بود درست مثل اب خوردن...

سارا سرشو پايين انداخت...

ساره\_ سارا... چرا وقتي ازت پرسيدم كجا ميری از جواب دادن ب من تفره رفتي؟؟

سارا در جواب هيچي نگفت...

ساره\_ سارا با توام....

سارا\_ نتونستم... تو اينروزا خودتو بخاطر من حروم كردي... به خاطر احساس بچگونه اي ك

اسمشو عشق ميزارم تو هم از زندگيت زدي و همه چيزت شده من من و من...

ساره مهربون نگاهش كردوگفت

-كدم خواهري ميتونه نگران پاره ي تنش نباشه؟؟ من بخاطر تواز زندگيم ك هيچ از همه ي دنيا

حاضرم بخاطر شاديه تو همه كار بكنم... تو وصله ي تنمي... خواهرمي... چطور ميتونم نسبت

بهت بي مسئوليت باشم؟؟ هميشه تو مثل ي كوه پشتم بودي الان نوبت منه... گهي زين ب

پشت... گهي پشت ب زين...

بعدسارا رو ك الان اروم تر شده بود تواغوش گرفت و ادامه داد

:هيچوقت ديگه اسمشو احساس بچگونه نذار... معنيه عشق علاقه ي شديده قلبيه و گاهي هم

عميق ترين شكست قلبي... پس عشقتو با همه ي وجود قبول داشته باش .. هر جور ك

باشه... يادت بمونه ك خيليا از اين نعمت خدادادي محرومن ...

سارا\_ من دارم تقاصه چيو پس ميدم ساره؟؟

ساره\_ تقاصه هيچ چيز رو... خدا اونقدر ابي رحم نيست ك حاضر بشه از بنده هاش تقاص پس

بگيره... هيچوقت حاضر ب زجر كشيدن تو نيست... هركاره اون بالا سري ي حكمتي داره.. بهش

ایمان داشته باش... مطمئن باش روی تو رو زمین نمیندازه... اون خداست... معبودی ک وسعت  
کرمش خیلی وسیع تر از تعبیر منو توعه...

طبق معمول همیشه حرفای ساره ابه روی اتیش بود... واقعا ک کلمه ی روانشناس کناراسمش  
برازندشه... سارا خیلی خوش شانس بود ک ساره رو کنار خودش داشت.. حاضر بود قسم بخوره  
بدون ساره هیچوقت نمیتونست تا الان دووم بیاره...

.....راوی.....

زنگ در رو زد خیلی نگران بود استرس شدیدی داشت تازه معنی عشق داشت تجربه میکرد که  
اونا ازش گرفتن در باز شد و مردی جوون و خوش چهره و کمی اعصابی جلوی در نمایان شد  
-بله... با کی کار دارید؟

با شک پرسید

-آرتا متین؟

با اینکه آرشا بود ولی سری تکون داد چون اون دوتا فقط از روی لباس دیگران تشخیصشون  
میدادن آرتا عاشق رنگای تیره ولی آرشا عاشق رنگای روشن

-من اردلانم اردلان درخشان سرهنگ اشراقی منو فرستاده اینجا

آرشا لبخندی زد

-بله در جریان هستم... بفرما داخل

اردلان با تردید وارد خونه شد ارشا دستی رو شونش گذاشت و لبخند رضایت بخشی زد و گفت  
-فقط مبادا حرفی از سرهنگ بزنی... چون فاتحمون خوندس

اردلان به خوبي ميدونست داره وارد پليس بازي ميشه پس بخاطر نجات عشقشم كه شده بايد وارد بازي ميشد حداقل به خاطر اعتراف براي آخرين بار اين خطرو به جون ميخرید.....  
.....راوي.....

با اختار يه پرستار سارا ب خودش اومد...يعني ب همين زودي وقت ملاقات تموم شده بود؟ اما براي سارا ب اندازه ي يه دم و باز دم بود و شايدم كمتر...با نارضايتي از اتاق خارج شد...از دور ساره رو ديد ك طلبكار نگاهش ميكرد...رفت کنار خواهرش...

ساره\_ حدس زدن اينكه كجا ميتوني باشي سخت ك نه...برعكس خيلي هم اسون بود درست مثل اب خوردن...

سارا سرشو پايين انداخت...

ساره\_ سارا...چرا وقتي ازت پرسيدم كجا مييري از جواب دادن ب من تفره رفتي؟؟

سارا در جواب هيچي نگفت...

ساره\_ سارا با توام....

سارا\_ نتونستم...تو اينروزا خودتو بخاطر من حروم كردي...به خاطر احساس بچگونه اي ك

اسمشو عشق ميزارم تو هم از زندگيت زدي و همه چيزت شده من و من و من...

ساره مهربون نگاهش كردوگفت:كدوم خواهري ميتونه نگران پاره ي تنش نباشه؟؟ من بخاطر تواز

زندگيم ك هيچ از همه ي دنيا

حاضر م بخاطر شاديه تو همه كار بكنم... تو وصله ي تنمي... خواهرمي... چطور ميتونم نسبت  
بهت بي مسئوليت باشم؟؟ هميشه تو مثل ي كوه پشتم بودي الان نوبت منه... گهي زين ب  
پشت... گهي پشت ب زين...

بعدسارا رو ك الان اروم تر شده بود تو اغوش گرفت و ادامه داد: هيچوقت ديگه اسمشو احساس  
بچگونه نذار... معنيه عشق علاقه ي شديد قلبيه و گاهي هم عميق ترين شكست قلبي... پس  
عشقتو با همه ي وجود قبول داشته باش .. هر جور ك باشه... يادت بمونه ك خيليا از اين نعمت  
خدادادي محرومن ...

سارا\_ من دارم تقاصه چيو پس ميدم ساره??

ساره\_ تقاصه هيچ چيز رو... خدا اونقدر ابي رحم نيست ك حاضر بشه از بنده هاش تقاص پس  
بگيره... هيچوقت حاضر ب زجر كشيدن تو نيست... هركاره اون بالا سري ي حكمتي داره.. بهش  
ايمان داشته باش... مطمئن باش روي تو رو زمين نميندازه... اون خداست... معبودي ك وسعت  
كرمش خيلي وسيع تر از تعبير منو توعه...

طبق معمول هميشه حرفاي ساره ابه روي اتيش بود... واقعا ك كلمه ي روانشناس كناراسمش  
برازندشه... سارا خيلي خوش شانس بود ك ساره رو کنار خودش داشت.. حاضر بود قسم بخوره  
بدون ساره هيچوقت نميتونست تا الان دووم بياره...

.....راوي.....

زنگ در رو زد خيلي نگران بود استرس شديدي داشت تازه معني عشق داشت تجربه ميكرد كه  
اونا ازش گرفتن در باز شد و مرد ي جوون و خوش چهره و كم ي اعصبي جلوي در نمايان شد

-بله...با کي کار داريد؟

با شک پرسيد

-آرتا متين؟

با اينکه آرشا بود ولي سري تکون داد چون اون دوتا فقط از روي لباس ديگران تشخيصشون

ميدادن آرتا عاشق رنگاي تيره ولي آرشا عاشق رنگاي روشن

-من اردلانم اردلان درخشان سرهنگ اشراقي منو فرستاده اينجا

آرشا لبخندي زد

-بله در جريان هستم....بفرما داخل

اردلان با ترديد وارد خونه شد ارشا دستي رو شونش گذاشت و لبخند رضاييت بخشي زد و گفت

-فقط مبادا حرفي از سرهنگ بزنيا.....چون فاتحمون خوندس

اردلان به خوبي ميدونست داره وارد پليس بازي ميشه پس بخاطر نجات عشقشم که شده بايد

وارد بازي ميشد حداقل به خاطر اعتراف براي آخرين بار اين خطرو به جون ميخريد

.....اردلان.....

رفتم تو خونه خونه تقريبا بزرگ و قشنگي بود ولي خونه بزرگ و قشنگ به چه دردم ميخوره وقتي

پيشم نيس هعي خدااا

به همه ارتا معرفيم کرد حدودا با خودم پنج شيش نفر ميشديم ولي نمي دونم چرا هي ارتا

ميرفت تو اتاق نشستم اونا شروع کردن حرف زدن من خيچي از حرفاشون نمي فهميدم روحم

پيش سوزان بود و تنم اينجا



ارشاء: اردلان پاشو برو لباستو عوض كن من به جاي تو احساس اذيت شدن ميكنم

تازه يادم افتاد كه هيچ وسيله اي برنداشتم

-من اونقدر حول بودم كه به برداشتن لباس نبود

پسري كه فكر كنم اسمش شهرداد بود بلند زد زير خنده و گفت

-عاشقيا!!!

ارتا خنديد ولي خندش انگار نقابي بود كه دردش مشخص نشه يعني اونم عاشق شده

-ايشالا نصيب شمان بشه

شهرداد تك خنده اي كرد فعلا كه اين يكي خوش اخلاق تر از بقيس فكر كنم با شهرداد خواهر

برادر باشن نقطه مقابل هم ديگه شهرداد خوش اخلاقه ولي شهرداد مٲ اين اعصا قورت داده

هاست و به اين ارتا بدبخت وقتي نگاهش ميكنه بد نگاهش ميكنه هه سوزانم شايد اولاً اينطوري

بود

شهرداد: راجب خودم..... امممم... گمون نكنم..... ولي ارشا از اين آرزوي قشنگت معافه

آرشا؟ مگه آرتا نبود

شهرداد يه نگاه بدبي به شهرداد انداخت مظلوم گفت

-مگه دروغ ميگم؟ آوازه دلباختن اين آقا همه عالم و آدم ميدونن

ارتا لبخندشو جمع كرد و دوباره سر و سنگين نشست پس فكر كنم حدسم درست بود ارتا عاشق

شهرداده

-اممم ببخشيد كه.... اين سوالو ميپرسم ولي خيلي فوضوليم گل كرده

رو به ارتا گفتم

-مگه شما نگفتی ارتایی پس چرا بقیه بهت میگن ارشا

همه شروع کردن خندیدن و ااا

شهراد: اردلان جان زیاد در گیر نشو ماهم اول مثل تو بودیم این آقایی که الان اینجا نشسته

ارشاء خب ارتا تو اتاق خوابیده یکم حالش بده ولی ماهم این دوتا رو از هم

تشخیص بدیم ولی دوقلو نیستن ما از رنگ لباساشون اینارو تشخیص میدیم ارتا همیشه

لباسای تیره میپوشه و ارشا همیشه لباسای روشن و رنگی ولی زیاد در گیر نشو شما

ارشاء: لباس اضافه که داری (رو به شهراد)

-معلومه که دارم

-فکر کنم اردلان سایت با شهراد یکی باشه از اون بگیر

بلند شد رفت تو اون اتاق عجیب غریب

من و شهرادم بلند شدیم و رفتیم تو یکی از اتاقا

-به جو اینطوری فکر کنم عادت نداری که انقدر آرومی

-تقریباً ولی بیشتر فکرم پیش سوزانه تو میدونی جاش چجوریه؟

-خیلی خوبم نیس ولی خیلی بدم نیس ولی نگران نباش

.....

دانای کل

-منو مسخره كردي؟؟سوزان اگه حرکاتتو درست نکني ميگم بيان و بفروشت يه همون مرداي

ه.ر.زه

-هيچ غلطي نمي توني بکني تو هم مثل مريم و بقيه آدماي اينجا يه ه.ر.زه اي

چشماي دريا رو خون گرفت دستشو بلند کرد و سيلبي محکمي به سوزان زد سوزان باورش

نميشد متعجب بهش نگاه ميکرد گويا متوجه نشده بود که دريا از اين واژه متنفره ....درست از

وقتي که همه خواهرشو با اين اسم صدا ميزدن....

سوزان متعجب به دريا نگاه ميکرد و دريا از کاري که کرده بود شرمنده بود مصعب مرگ خواهرش

سوزان نبود رها با عجله پيششون

...

رها\_ دريا ...اين روزا فشار زندگي خيلي اذيتت کرده و باعث شده زودرنج بشي...اون از مهموني

قبلي ک خيلي برامون گرون تموم شد...دوستامون ک پليسا گرفتنشون...اينم از سوزان ک تازه

اومده اينجا..لطفا ارامشتو حفظ کن...

سوزان به وضوح پوزخند رو لباس نشست و تو دلش گفت:نه رها خانوم...نگو ک اومده

اينجا...بگو آوردنش...بگو بزور آوردنش...بگو کنار برادره عزيزش سورن ک الان نميدونم حالش

چطوره خيلي خوش بود...کنار ساراي عاشق ک خيلي اذيت شد و يه تنه درد و رنج بي محليه

عشقشو تحمل کرد خوش بود ...و کنار شوهرش ک ب اندازه ي همه ي دنيا دوستش داشت

خوش بود بزور آوردنش...

دريا هم نيشخند زير پوستي اي زد... اين آشا نپخته... دسته رهاي مظلوم چند وقتي هست رو شده... ديگه مهربوني بهش نمياد... حرفاي صلح طلبانه بهش نمياد... ديگه حرفاش قشنگ نيست... بلکه بوي دورنگي ميده فقط تو نگاهه دريا کثيف تر از ايني ک هست ميشه... سوزان بطرف اتاقش رفت و درو پشت سرش با غيظ بست... قطرات اشک بود ک رو صورت سوزان مثل سيل روانه شده... يعني الان سورن درچه حاله؟؟ بعد از تصادف حالش خوب شده؟؟ ميترسيد از اينکه ي روزي برگرده و ديگه برادري نباشه... هق هقشو ميون بالشت خفه کرد... زمزمه ش دل سنگو اب ميکرد: لعنت ب من... لعنت ب من ک ميخواستم رانندگي ياد بگيرم... لعنت ب سام ک تاريخ ترين نيمه ي زندگيمه... لعنت ب اونهمه عشق پاكي ک قبلاب اون حرومزاده داشتم... و لعنت ب مريم ک وجودش نحس بود... لعنت بهش ک باعث غصه ي سارا شده بود... لعنت بهش ک باعث خورد شدن سورن شده بود...  
.....اردلان.....

رفتم پايين ارشا دم در اتاق ارتا و ايساده بود و از تو چشماش ناراحتي موج ميزد رفتم پيشش

-شاید من بتونم کمکت کنم

سرشو تکون داد

-چه کمکي از دستت برمياد ميتوني عشقشو بهش برگردوني

-در حال حاضر من خيلي دلم ميخواود عشقم برگرده اما منظورم چيز ديگه اي بود

با حالت سوالی نگام کرد

-شاید چارش یه بار دیدن دریا خانم باشه شایدم اون کسی که میگم بتونه کمکتون کنه

شایدم.....هردو

شروع کردم توضیح دادن

.....راوي.....

ب خودش تو اینه نگاه کرد...بازم داشت برای دیدن تنها عشقش میرفت و سرتا پاش مشکی

بود... دلش لباس رنگ شاد نمیخواست... وقتی عشقش رو تخت بیمارستان میون دستگایایی

بود ک اون حتی اسمشم نمیدونست دلش تموم دنیارو هم نمیخواست...

از پشت در اتاق ساره رد میشد ک صدایی میخکوبش کرد...

ساره\_ گفتم ک اصلا نمیتونم ولش کنم...

.....

ساره\_ اردلان...سارا بهم احتیاج داره...اون خواهرمه...اگ بخوام بین دوست جدید تو وسارا یکیو

انتخاب کنم...انتخاب من ساراعه..

.....

پس داشت با اردلان حرف میزد...اردلان ک مثل مرغ پر کنده دنبال سچزان میگشت پس با

ساره چیکار داشت؟؟

افکارش داشتن شورش بپا میکردن...

ساره\_ ینی دیگه هیچ دکتر روانشناسی اونجا نیست ک من باید از تهران راه بیفتم پیام ساری

واسه اینکه ی مجنون رو قانع کنم عشقش برمیگرده؟؟

.....

سريع مغز سارا ب راه افتاد...قطعا ي جاي دنيا ب خواهرش احتياج داشتن...سريع در اتاقو باز

کرد و رفت داخل...ک داخل شدنش مصادف شد با خداحافظي سرسري ساره...

ساره رو ب سارا گفت:

خواهرم باز ک سرتاپات سياه شده و داري ميري بيمارستان...

و چقدر حدس اينکه سارا کجا ميرايروزا براي همه اسون بود...

سارا\_هعي...بههم خورده نغير ک نميتونم...داشتي با کي حرف ميزدي؟

ساره\_هيچکس...يني اصن منظورم اينه که ادم مهمي نبود..

سارا\_اردلان ادم مهمي نيست؟؟ از سوزان خبري شده؟؟

ساره دستپاچه گفت:

از سوزان ک بعله...اردلان رفته پيش يکي از دوستاي باباش ک از قضا سرهنگم هست...سرهنگه

هم رد سوزانو زده و ي ادرس ب اردلان داده توي ساري بره دنبال سوزان بگرده...من زياد درجريان

نيستم...

سارا\_خب...ديگه چي؟؟

ساره\_ديگه؟ ديگه هيچي...

سارا\_ساره ب گمونت من بچه ي دوساله ام؟؟ چرا بايد از تهران بري ساري.؟؟

ساره نفسي تازه کرد...ي توضيح بدهکار بود ب خواهري ک هيچوقت نتونسته چيزيو ازش پنهون

کنه...

ساره\_ اونجا يکي از دوستاي اردلان...مشکل پيدا کرده...مشکل روحي...در کل حالش

خرابه..اردلان از من ميخاد کمکش کنم...

سارا پرسيد:مشکلش چيه؟

ساره\_ گويا بصورت کاملا سفت و سختي عاشق ي دختر شده و ازدختره دور افتاده...

چيزي تو وجود سارا تکون خورد...بازم ادمه عاشق؟؟مثل اون؟؟بازم يکي ک عاشقه و عشقشو

دوسش نداره؟؟درست مثل خودش؟؟

سارا\_ برو ساره...برو کمکش کن..

ساره چشماش از تعجب گرد شد و سريعاً جبهه گرفت:

چي داري ميگي سارا؟؟من تورو ولت نميکنم که تا ساري برم...اين تو مرام من نيست..

سارا\_ تومرام ساره اي ک من ميشناسم اين نيست ک کسيوي پاتو هوا نگه داره...ساره برو

کمکش کن...قسمت ميدم...تورو جون سورنم برو ک درد عشق کشيدم...برو نذاري يکي ديگه

هم مثل خواهرت شه...

صداي ساره تو هنجره خفه شد...ميرفت...بايد ميرفت...وقتي سارا قسم ب جون سورن رو ميده

بايد رفت...سورن برآش عزيز ترين کسه...وقتي قسم ب جون اون ميخوره يعني ساره بايد ب

کمک مرد ي بره ک کاملاً شبیه خواهرشه...

ساره اروم گفت

:تو برو بيمارستان منم ميرم...

سارا\_ تا از رفتنت مطمئن نشدم نميرم...

ساره اهي كشيده...تصميم خواهش قطعي بود..

ساره\_ ميرم.. بهت قول ميدهم... اما شايد ب اين زوديا ب درمان جواب نده و محبور شم چند روز

اونجا بمونم... سارا... گوش ب زنگم... لب تر كني پام رسیده تهران...

سارا تلخ خنديد و گفت

فكر نكنم... سورنم ك اروم خوابيده و منم از آرامش اون اروم... اونجا ب وجودت بيشتري احتياج

دارن...

ساره هم خنديد و براي خدا حافظي خواهش بگل كرد و بهش قول داد زود برگرده... بلافاصله بعد

از اينكه درمان جواب داد... و سارا ب اين فكر ميكرده كه چجوري چند روزيا حتي هفته رو بدون

اين خواهش سر كنه...

.....راوي.....

اردلان داشت عاجزانه با ساره حرف ميزد...

اردلان\_ ساره خواهشا همين ي بار...

ساره\_ گفتم كه اصلا نميتونم ولش كنم...

اردلان\_ بخدا حالش خيلي بده...

ساره\_ اردلان... سارا بهم احتياج داره... آگ بخام بين دوست جديد تو و سارا يكيو انتخاب كنم

...انتخابم ساراعه...

اردلان\_ ازت خواهش ميكنم... تو رو جون همون خواهرت بيا... بي رحم نباش ساره...



ساره\_ يني ديگه هيچ دكتر روانشناسي اونجا نيستك من بايداز تهران راه بيغتم بيام ساري واسه

ي اينكه مجنونو راضي كنم عشقش برمبگرده؟

اردلان خندش گرفت...لامصب ساره اين صفت مجنون رو خوب اومد....

اردلان\_ چرا خانوم...چيزي ك ريخته اينجا ها دكتره...اما من هيچكدمشونو مثل تو قبول

ندارم...

ساره يهو شروع ب چرت گفتن كرد..

ساره\_ خب منم خوشحال شدم از ديدنت...

اردلان\_ ساره...مسخره نباش كممون كن...

ساره\_ سلام برسوون...خدافس..

اردلان\_ ساره...ساره...

صداي بوق اشغال تو گوش اردلان پيچيد...با هرس گفت

:قطع كردي دختره ي ي دنده؟

حالا با چ رويي ب ارشا ميگفت ك روانشناسي ك اينقدر ازش تعريف كرده حاضر نيست بياد

براي كمك ب ارتا...

چند دفه دستي تو موهاش كشيد و از در اتاق زد بيرون...اينجا 3 تا اتاق داشت...اتاق پايينو ك

جناب ارشا خان رفتن داخلشو براي حال برادرشون قدقن كردن ...ميمونه دوتا اتاقاي بالا ك

يكيش چند تا كامپيوتر توشه ك گمونم براي ارتا باشه اخه مدرکش اي تيه...درست گفتم؟؟

داداش كوچيكه اي ك من هنوز نديدمش ارتا بود ديگه؟؟

الان اردلان تو سومين اتاق ايستاده بود...از در اتاق زد بيرون و ب طرف اشپزخونه رفت...ارشا

ايستاده بطري سرميكشيد...متعجب شد...ارشا ک از اين عادتا نداشت.؟؟ارشا هم با ديدن

اردلان با اخم نگاهش کرد...ديگ اردلان رسما دهنش وامونده بود...تو دلش گفت

خدایا.. اين مرد چرا اينقدر اخمو شده..؟

تا جايي ک يادش مياد ارشا زيادم اخمو نبود..

اردلان\_خوبي ارشا؟؟

پوزخند ارشا ديگه باعث شد ابروهاي اردلان کامل بالا بپره...چش شده بود؟؟ ارشا اينقدر تلخ

نبود...

اردلان\_تو چت شده مرد؟

اما ارشا بي حرف همونقدر اخمو از سرتاپاي اردلانو با دقت نگاه ميکرد...انگار تازع ديده

بودش...اردلان سراز کاراي ارشا در نمياورد...و فقط ميتونست بگه:دمدمي مزاج...ي روز مشکي

ميپوشه ي روز سفيد...ي بار اخم داره ي بار ارومه...

بلافاصله ارشاي واقعي همراهه بارادوارد اشپز خونه شدو گفت

:ارتا...چقدر خوبه ک از اون اتاق پاتو بيرون گذاشتي بالاخره...

...اينبار ديگه اردلان حس ميکرد مشگل از مغز خودشه...چجوري؟؟ چجوري ممکنه؟؟دو نفر

بدون هيچ تفاوتي؟؟

باراد خندبد و گفت

:اردلان..شهراد ک بهت گفته بود اين دوتا قدر شبیه همن..

اردلان با لکنت گفت: اص... اصلا.. فکرشم

...نمی‌کردم... مو.. نمی‌زنن..

و فقط باراد بود ک می‌خندید... اردلان عکس العملی نشون نمیداد و ارشا هم ک حس خندیدن نداشت... ارتا بی احساس تر از همیشه بطرف اتا قش رفت و نگاهه غمگین ارشا انگار روی برادرش

قفل شده بود... ارتا همون لحظه ک باراد این مرد تازه وارد رو ب اسم اردلان صدا

میزدشناختش...

ارشا اهی کشید و همونطور که مصیر رفتن ارتا رو دنبال میکرد

اروم پرسید:

ارشا\_ خب... چیشد؟؟ قبول کرد اون روانشناسی ک میگفتی؟

اردلان سکوت کرد... الان باید ناامیدش میکرد؟؟ عمرا نمیتونست... شکن کمر ارشارو بوضوح دیده

بودو میدوتست تحمل بیشتر از این رو نداره... یهو جیبش شروع کرد ب لرزیدن... گوشیشو

دراورد... بی اس ام اس از طرف ساره: "من میام... ادرسو بهم بده.. گاهی اوقات جلوی مهربونیای

خواهرم کم میارم"

اردلان لبخند عمیقی زد و گفت: حله داداش...

ارشا نفسی تازه کرد و زیر لب گفت: خدایا مدیونتم...

و اردلان داشت ب این فکر میکرد ک حتما سارا خواهرشو مجبور کرده برای کمک ب ارتا بیاد...

ب هرحال روانشناس قابلی بود... اگه مهربونیای سارا زودتر ب چشم سورن میومد شاید الان

وضعیت فرق داشت... واقعا با گذشت تر از این دختر تو عمرش ندیده بود...

.....دانا ي كل.....

ب ادرسي ك اردلان بهش داده بود رسيد... اينجا بدجوري براش غريبه بود... حتي نميدونست  
قراره با چ ادمايي طرف بشه و اين بزرگترين مجهول تو ذهنش بود... از ماشينش پياده شد و در  
زد... بعد از چند لحظه ي پسري ك بهش ميخورد حدود 28 سالش باشه درو باز كرد و با صداي

بمش

گفت: با كي كار داريد??

ساره مكثي كرد و گفت

:با اردلان درخشان... من ساره ام...

پسره ك بهش ميومد كاملا خوش برخورد باشه با خوشحالي

گفت: سلام ساره خانوم خوش اومديد... من ارا متينم... اردلان

داخل منتظرتونه...

لبخندي زدم و گفتم: از ديدنتون خوشبختم...

ارشا هم ابراز خوش بختي كرد وساره رو ب داخل خونه راهنمايي كرد... ساره همونطور ك داشت

وارد خونه ميشد و با نگاهش دنبال اردلان ميگشت محكم قبل از اخطاره ارشا ب جسمي برخورد

كرد...

ارشا\_ ساره خانوم مواظب... ..

اما ديگه دير شده بود وليوان نسكافه ي شيرين روي ساره و شهراد ريخته بود... ساره بلافاصله ب

پسري نگاه كرد ك با چندين ب رد نسكافه رو لباسش نگاه ميكرد..

ارشَا\_ شهردا حواست كجا بود داداش؟؟

شهردا شاكي شد:من حواسم كجاست؟؟

بلافاصله رو كرد طرف ساره و با غيظ گفت

:تو كدوم دنيا سير ميكني خانومه محترم.؟؟ كله هيكلمو از سرتا پا قهوه اي كردي...

باخنده ي ساره شهردا ب سوتي اي ك داده بود پي برد و تو دلش

گفت:خاك برسرت اينم حرف بود زدي؟؟كل هيكلمو قهوه اي كردي..

شهردا عصبي از سوتيه افتضاحش بي توجه ب ساره راه افتاد ب سمت طبقه ي بالا...ساره ريز

ريز ميخنديد و ميدونست اين پسر الان چقدر از دست خودش عصبيه...ارشَا هم خنده ش

گرفت...اين اولين بار بود ك در طول چند روز اخير لباس رنگ خنده رو ميديد...

ارشَا\_ متاسفم بابت لباست...اخلاق شهردا كمي در رابطه با سنش شوخه..

ساره لبخند زد و پرسيد:نه حرفب نيست...فكر نميكردم ب محض ورودم ب اينجا اينطوري خندم

بگيره..راستي اوني ك من بخاطرش تا اينجا اومدم كيه و كجاست..؟

ارشَا يهو ياده مصيري ك ساره طي كرده بود افتاد و بي توجه ب سوالش گفت:حتما خسته

اي...بشين تا برات كمي قهوه بيارم..خستگيتو بر طرف ميكنه...اردلانم الان مياد...

ساره لبخندي زد...شخصيت اين مرد چقدر مهربون بود...ارشَا براش ي ليوان قهوه آورد و ساره

اونو از دستش گرفت...

ارشَا \_ بزار من بر بقيه بچه ها رو بيارم تا باهات آشنا بشن...شايد مجبور شي چند روزي بموني و

اينطوري معذبي...

و چقدر فهمیده بود این مرد... ارشا بطرف طبقه یبالا رفت و چند لحظه ساره تو سکوت سپري کرد و قهوه شو خورد... با دیدن چند نفری ک از پله ها پایین میومدن قهوه رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد... بلافاصله فهمید جمع خیلی تکمیلی دارن... با همه آشنا شد... با باران و باراد... شهرزاد... ملیکا و صدرا ک نامزد بود ساره تا اردلانو دید بطرف رفت و بعد از سلام کردن با ناراحتی

گفت: بابت سوزان خیلی متاسفم و امیدوارم زودتر پیداش بشه..

اردلان لبخند تلخی زد و جواب مخته ساره رو داد:

امیدوارم... من سوزانم روسالم از خدا میخوام...

ساره\_ امیدت ب اون بالایی باشه ک همه چیز دسته خودشه و بنده هاشو ناامید نمیکنه...

اردلان از ته دل لبخندی زد و پسری ک اسمش صدرا بود با خنده

گفت: وایی... ساره خانوم حرفاتون عجب قدرتی داره... اولین باره بعد از گذشت چند روزی لبخند

واقعی رو لبای اردلان میبینم...

زودتر از من باراد گفت: خب روانشناسا اگه زبونشون سحر امیز نباشه ک دیگه بدرد

نمیخورن... البته بلانسبت سارا خانوم...

ساره\_ خیلی ممنونم.. امامن ساره ام... سارا اسمه خواهرمه...

باران\_ جدا؟؟ تو ی خواهر داری؟؟

ساره لبخنده تلخی زد و

گفت: اگه بخاطر اون نبود من الان اینجا نبودم...

شهرزاد\_ پس بايد خيلي مهربون باشه... درست ميگم??

اردلان ب جاي من جواب داد: خيلي زياد... ساره هم مهربونه... اما مهربونيه خواهرش سارا بيشتريه  
زبانزده..

مليکا\_ اوپس... مهربون تر از ساره ديگه حوري بهشتيه...

اردلان با لبخند گفت: اون واقعا هم حوري بهشتيه...

و ساره تو دلش اضافه کرد: اگه نبود امکان نداشت سورنو با تمومه بي محلياش ببخشه... و کرم

خدارو شکر ک الان براي سورن تنها کسي ک مونده... همون دختريه ک ب گوشه ي چشمش

نميومد... و نميدونم اگ سورن بلند شه چجور بايد تو چشماي بخشنده ي سارا نگاه کنه واز

اينهمه مهربوني شرمنده نشه...

باران\_ ساره... تو چند سالته??

ساره\_ حدودا 26 سال...

شهرزاد\_ ما از اقا اردلان خيلي راجب کار بلديت شنيديم... راستش با اين سن... خب يکم غير

منتظره بود...

ساره لبخندي زد و پرسيد: تو چي??

شهرزاد\_ 25 سالمه و رستم... گرافيك...

ارشا متعجب نگاهش کرد... فکر نميکرد رشته تحصيليه عشقش گرافيك باشه... و شهرزاد

پوزخندي زد ب معني اينکه:

هيچوقت نفهميدي و ارشا شرمنده شد... ساره نگاهشونو ديده بود... و فکر ميکرد چيزي بايد

بين اين دونفر باشه....

ساره رو ب باران گفت

تو چند تا خواهر برادر داري??

باران اشاره اي ب برادر کرد و گفت: فقط همين ي برادر رو دارم...

ساره سري تگون داد و گفت: با اينکه قيافتون زياد بهم شبیه نيست اما از شباهت اسمها حدس

مبیزدم...

باراد با خنده گفت

تيز بودن روانشناسانت منو كشته...

رو ب شهرزاد گفت: تو چي خواهر يا برادر داري??

شهرزاد\_ منم فقط ي برادر دارم... ك البته الان تو جمع نيست و من گاهي دلم ميخاد خفش

كنم...

ساره با خنده گفت: چرا??

شهرزاد با حرس جواب داد: خيلي وسواسه... درست مثل دخترا... ك البته من هيچ دختري رو هم

اينطوري نديدم....

با كلمه ي وسواس ساره ياده پسره شهراد نامي افتاد ك با چندينش ب لباس نسكافه ايش نگاه

ميکرد... حتما اون پسره برادر شهرزاد بود... از رنگ مو گرفته تا چهره شبیه هم بودن..



شهراد بعد از دو ساعت ب جمعشون اضافه شده بود وزحمت معرفي ب خودش نداد و نشست

روي مبل...لباساشو عوض کرده بود و از موهاي خيسش ميشد فهميد ک تازه حموم بوده...

موهاي خيس شهراد بدجوري ساره رو ب خنده مينداخت...همونطورک شهرزاد گفته بود وسواس

درست مثل دخترا...يك رمان

ساره\_خب...اينطور ک پيدااست شما جمع شادي داريد...پس دليل اومدن من چ شخصي بود؟؟

بلافاصله ارشا اهي کشيد و خونه تو سکوت فرورفت...

ارشا باصداي گرفته اي گفت:اون برادرمه...

ساره پرسيد:برادرت؟؟ چرا من نديدمش..؟؟

اردلان\_چون اون حاضر نيست از اتاقش بيرون بياد...

ساره با حالت تفهيم سري تگون داد...کم از اين مورد ها ديده نميشد...

ارشا\_من از اردلان تعريف تو خيلي شنيدم ساره...ازت خواهش ميکنم...اون تو وضع بديه...

ساره با لبخند گفت:پس دليل غمي ک ته چشمات حس ميکنم همينه..

ارشا متعجب شد از حواس جمعيه اين دختر..

صدرا\_فقط حواستون باشه دوبرادر رو اشتباه نگرديد...

ساره با شک پرسيد:چطور؟؟

باراد\_اخه جفتشون ي نمه شکل همن...

شهرزاد با خنده گفت:درسته...فقط ي نمه شبیه...

ساره خنديد و از ارشا خواست تا برادرشو ببينه..ارشا ساره رو تا پشت در اتاق راهنمايي کرد.

ساره\_ اسمش چيه؟؟

ارشَا\_ اسمش ارتاعه...دوسال از من کوچيک تره...

ساره\_ و اسم عشقش؟

ارشَا با لبخند گفت: اسمش درياست... و چشماي ابيه نافذي داره..

ساره سري تکون داد و دستگيره ي درو اروم باز کرد و وارد اتاق شد...سريع خشکش زد...مسخره

ش کرده بودن؟؟ اين پسر ک همون ارشا بود...اما بلافاصله با لحن حرف زدن ارتا ب تفاوت اخلاق

ها پي برد و شک بي جاي خودش رو کنار زد...

ارتا\_ تو ديگه کي هستي؟؟ تو اتاق من چي ميخواي؟؟

ساره برخلاف لحن تند ارتا با آرامش گفت

:سلام ارتا...من ساره ام...توفکر کن ي دوست...

ارتا پوزخندي زد و گفت:هه من هيچ دوستي ندارم..

ساره\_ اما تو ب من احتياج داري..

ارتا\_ اشتباه ميکني...من ب تنها چيزي ک احتياج دارم اينه ک بخوابم و تو خواب براي چند

لحظه چشماي دريايشو ببينم و تو الان مزاحمي

ساره ميخواست غيرت اين مردو تحريک کنه ک گفت

:باشه من مزاحم...اما تو توانت در همين حده؟؟ ک فقط تو خواب ببينيش؟؟ خير سرت اسمت

مَرده يني نميتوني جايي خيالاتش خودشو داشته باشي؟؟ کم اوردي؟ افت شخصيت داره...

ارتا از جا بلند شد و يقه ي ساره رو بگيره و داد بزنه

خفه شو... تو هيچي از زندگي من نميدوني...

ساره در حالي ک سعي ميکرد حرفاش تاثير گزار باشه با پوزخند گفت

:اونقدر ميدونم ک ميتونم بهت صفت ي بي عرضه رو بدم... در اين حد ميدونم ک اون دختر

هنوز وجود داره و تو ب جاي خوده واقعيش تو خواب مي بينيش...

ارتا ساره رو محکم ب ديوار کوبيد ک باعث شد ساره اخ خفيفشو تو گلوش خفه کنه... حرفاي

ساره راست بود و همين ارتا رو عصبي ميکرد...

ارتا مثل قبل فریاد زد

:تو حق نداري منو قضاوت کني... تو جاي من نيستي و هيچ حقي نداري ...

ساره پوزخند زد و در حالي ک سعي ميکرد خر خرشو از فشار دستاي ارتا نجات بده ب سختي و

بريده بريده گفت

:خودتو... تو جيح.. نکن.. خودتم خو... خوب ميدوني.. که اين کارت ... اشتباهه... نميخواي.. کسي

... قضاوتت کنه... براي اينکه... واقعيته ها رو .. نشنوي...

ارتا از ميون دندوناي قفل شدش غريد

:واونوقت از نظر تو واقعيته چيه??

ساره\_ اينکه تو ... کم اوردي... تو خيلي.. ضعيفي... ضعيف تر از اوني هستي ک فکرشو...

ميکردم.. چون ... براي بدست ... آوردن خودش.. هيچ تلاشي .. نميکني... اما داري ازش.. تو خيالت

ي بت ميسازي و .. پرستش ميکني... زندگي تو... واقعيته... نه خيال.. نه سراب .. و نه خواب...

فشار دستاي ارتا هر لحظه داشت کمتر ميشد و قيافش بيشر تحليل ميرفت... ساره الان  
ميفهميد زخم کنار ابروي ارتا تنها چيزيه ک ميشه باهاش اونو از برادرش تشخيص داد...  
ارتا\_درسته... زندگي من ... ن خياله... نه سرابه و نه خوابه... تموم دنياي من تو چشماي ابيه ي  
دختره سرتق ، مغرور و لجباز خلاصه ميشه..

ساره خوشحال از اينکه کمي موفق بوده گفت: پس براي بدست آوردن خوده واقعيش تلاش کن  
... بجنگ و از هيچ چيز دريغ نکن... پا پس نکش... چون اگه نتونستي بدستش بياري لااقل از  
اينکه بخاطرش هيچ تلاشي نکردي پيش وجدانت شرمنده نباشي..

ارتا يقه ي ساره رو کاملا ول کرد و کمي ملايم تر گفت

:تو کي هستي??

ساره\_ گفتم ک اسمم ساره س... ميتوني بعنوان ي دوست روي من حساب باز کني...

ارتا ک هنوز قانع نشده بود پرسيد: يعني ايتقدر قلب رئوفي داري ک حاضري ب ي پسره عاشق  
ک عشقشو تو رويا مي بينه و زندگيش تو سيگار غرق شده و با تو هيچ نسبتي نداره کمک کني??  
ساره\_ اينکارو بخاطر خواهرم ميکنم...

ارتا با تحکم پرسيد

:چرا??

ساره\_ اون ي فرشته س... ي فرشته ي مهربون... عاشق ي پسري ب اسم سورن شد... اما سورن  
حاضر نبود حتي نگاهش کنه... سورن اونو نميديد... خواهره عاشقمو نميديد... گذشت تا اينکه  
سورن عاشق ي دختر ب اسم مريم شد... ساراي من شکست... سارا... خواهرم... وصله ي تنم پيش

چشمام شکست...روز خواستگاري ، سورن تازه فهميد ک دختری ک میخواستش تو زرد از اب درومد..بي دختر خراب بود...حال سورن تا چند روز تعریفی نداشت...مثل خواهرم...چند روز پیش شنیدم ک سورن و خواهرش سوزان تصادف کردن...سورن بلافاصله رفت تو کما...اما سوزان..هیچوقت پیدا نشد...اردلان هم داغون شد اما ناامید نشد...اون دنبال عشقش تا اینجا اومد و من تحسینش میکنم...سارا ازم خواست بیام اینجا تا کمکت کنم...جون سورنو قسم خورد و من نتونستم رو حرفش نه بیارم...چون اونم عاشقه و درده عشقو خوب میدونه...چون تورو مثل خودش میدید و قسم داد ک کمکت کنم...

ارتا با حالت تفهیم سري تگون داد و با ناراحتی گفت

:بخاطر خواهرت و سورن و همچنین بخاطر سوزان متاسفم...

ساره\_ن متاسف نباش...تموم میشه همه ي این روزا...فرق اردلان با تو چیه؟؟ سوزان هم الان همون جاییه ک دریا هست...اما فرقی اینه ک اردلان برای پیدا کردن اون مصممه اما تو از الان خودتو باختی...بلند شو از جات مرد ...نذار فکر کنن کم آوردی...

ارتا \_ تو کی هستی ساره؟؟ حتی نفهمیدم چطور سر بحثو با من باز کردی...نمیدونم چطور

حرفات اینقدر تاثیر گذاره ک تو وجود من صدایی فریاد میزنه:بلند شو و بخاطر دریا سختیا رو

زیر پا بذار...؟؟کی هستی ساره؟

ساره با لبخند گفت:من هم دوستتم...هم روانشناسم...

ارتا هم لبخند زد و گفت

:ارشا گفته ب من کمک کنی...؟؟

ساره\_ خب اولش بخاطر خواهرم بود... بعد بخاطر اردلان... و بعدشم بخاطر ارشا... اما وقتي  
ديدمت فقط و فقط بخاطر خودت كمكت كردم...

ارتا\_ تو اولين كسي هستي ك از ديدن منو برادرم تعجب نميكني... منظورم اينه ك ما خيلي  
شبيه هميم اما تو وقتي از در تو اومدي حتي ي لحظه ام شك نكردي..  
ساره تك خنده اي كرد و گفت

از كجا ميدوني شك نكردم؟؟ اتفاقا خشك شدم... اينهمه شباهت ك امكان نداره... دو قلوبيد  
مگ نه؟؟

ارتا\_ نه...

ساره با تعجب گفت: الله و اعلم...

ارتا خندش گرفت.. بر گشته روحيه ي از دست رفته شو مديون ساره بود... و ساره تازه مي فهميد و  
درك ميكرد عمق مهربوني اين پسرو... درست مثل ارشا مهربون بود اما بر خلاف ارشا اينو با  
برخورد اول نميشد فهميد... ارشا مثل ي كتاب بازه اما ارتا مبهم و مجهول...  
ارتا\_ تو... تو شبيه اوني... خيلي زياد..

ابرو هاي ساره از تعجب بالا رفت و سوالي ارتا رو نگاه كرد...

ارتا\_ اونم مثل تو عاشقونه خواهرشو دوست داشت... اونم از خواهرش ميگفت... و با تك تك  
كلماتش من بيشتر ب عمق علاقه ي خواهرانش پي ميبردم... ديوونه ي درساش بود...

ساره\_ درسا؟؟ اين اسم خواهرشه؟

ارتا با لبخند تاييد كرد...

ساره\_ درسا الان کجاست؟ پیش دریا؟

ارتا\_ نه متاسفانه ...اون مُرده...الان سه ساله ک نیست و عذاب وجدان دریا رو از درون نابود میکنه...

ساره اهی از سر تاسف کشید...انگار تو دنیا همه داشتن تقاص پس میدادن...اما تقاص چی رو؟  
خب معلومه ک ادماي روی کره ی زمین فرشته نیستن و خطا جزعی از زمینه...و همگی ما قراره  
تاوان کوچیکترین و بزرگترین خطامونو پس بدیم...

ساره\_ بنظرم برادرت داره از نگرانی پس میفته...بهتره دیگه ببشتر از این منتظرش نذارم...بازم  
بهت سرمیزنم...من تو همین خونه دو سه روزی مهمونم...تو هم بیا بیرون از این اتاق...بیشتر از  
این کمرشو خم نکن...

ارتا سري تڪون داد و ساره از اتاق بیرون رفت...انرژي عجیبي تو وجود ارتا میجوشید...دیگه  
ناامید نمیشد...دریا مال اون بود..فقط اون ...نه ارمین و نه هیچ احد دیگه ای...ساره ک از اتاق  
بیرون رفت چشمش ب ارشا افتاد ک مٹ مرغ پر کنده از این طرف ب اون طرف میرفت...ارشا  
ساره رو ک دید با اسودگی گفت

:واااای...خدای من..اونطور ک اربده میکشید فک کردم زده شل و پلت کرده دختر...اصلا  
فرستادنت تنها ب اونجا اشتباهه...

ساره با خنده گفت:اولا ک اگ کسه دیگ ای هم بیاد جواب نمیده...بعدشم...داداشت قاتل  
نیست...اونم مثل توعه...اخلاقیاتش گاه مثل توعه....

ارشا با تعجب گفت

من؟ مطمئني؟ همه برعكسشو ميگن..

ساره\_ كاملا مطمئنم...اونم مثل تو مهربوني تو خونه...تو هم ي برق عميق مثل اوني ك ارتا تو

چشماش داره رو داري...

ارشا متعجب پرسيد

كدوم برق؟؟

ساره\_ هروقت از دريا حرفي ميزنه اون برق مياد تو چشماش...

ساره اشاره ي غير مستقيمي ب شهرزاد کرده بود...ارشا با تعجب گفت:از كجا فهميدي؟؟ اينقدر

تابلو ب شهرزاد نگاه ميكردم؟؟

ساره با لبخن گفت

راستش نگاهت ب اون متفاوته...وگرن ميتونستي با باران هم همينطور رفتار كني اما وقتي

نميكني يني شهرزاد برات فرق داره با بقيه... ودر ضمن من همونموقع ك شهرزاد درمورد رشته

تحصيلش ميگفت فهميدم...نگاهتون بهم ديگه عجيب بود...

ارشا خنديد و گفت:قدش ب عشق نميرسيد...غرورمو زير پاش گذاشت تا برسه...

ساره دقيقا فهميد ك ارشا واسه بدست آوردن شهرزاد غرورشو هم شكسته...و چقدر عشق

سخته...

ارشا\_ اون تو كارت چطور پيش رفت؟

ساره با شيطنت گفت

اممم...خوب بود كار ب گيسو گيس كشي نرسيد...منم ك هنوز زنده ام شكرخدا..



همون لحظه در اتاق باز شد وارتا از بيرون اومد... ارشا با قدرداني ب ساره کرد و جلو رفت... برادرانه

ارتا رو دراغوش گرفت و گفت: خوبه ک ديگ دور خودت حصاره تنهائي نميکشي...

ارتا\_ نه ديگه حصار نميکشتم... اما ي پيله دورم بستم... زمستونو تابستونها رو تحمل ميکنم تا

وقتي بهش رسيدم پروانه شم...

ارشا معني حرفاي ارتا رو مي فهميد... ارتا ميخواست بگه ک با دريا کامل ميشه... درست مثل

خودش ک شهرزاد نيمه ي ديگش بود...

ساره هم فهميده بود براي همين اهي کشيد و گفت

:هعي... خداوشکر اون بالايي منو کامل افريده نيمه ميمه هم ندارم...

ارتا و ارشا هر دو ب خنده افتادن... و چقدر خنده هاشون شبیه همدیگه بود...

ارتا\_ ساره... بابت اين رفتارم واقعا متاسفم...

ارشا\_ پس حدسم درست بود و اون تو ميدون جنگ دوئل راه انداخته بوديد؟؟

ساره\_ هرچند كاملا شبیه دوئل نبود اما خب کم از جنگ جهاني سوم نداشت...

ارتا شرمزده نگاه کرد و ارشا گفت

:کنجاوم بدونم چيکار کردی... اين ارتايي ک مي بينم همون ارتاي قبليه... چطور ب اين زودي

برادرمو بهم برگردوندي??

لحن ارشا پر از قدرداني و تشکر بود..

ساره\_ اون جايي نرفته بود... بلکه خودش خودشو گم کرده بود... اون فقط کسي رو ميخواست ک

بهش بفهمونه هنوزم دير نشده... يکي ک بتونه درکش کنه...

ارتا لبخندی زد و تو دلش گفت: و اون ی نفرم تو بودی... ازت ممنونم ساره.. تا آخر دنیا ازت

ممنونم...

اردلان ک از پله ها بالا میومد حواس هرسه نفرشونو پرت کرد...

اردلان \_ نتیجه داد؟؟

اما وجودارتا بین اونا بخوبی جواب سوال اردلان رو میداد... اردلان با لبخند گفت: میدونستم... من

ب ساره ایمان داشتم...

ارتا از رفتارچند وقت قبلش با اردلان شرمنده بود... جلورفت و مردونه بقلش کرد و تو گوشش

گفت: شرمنده داداش... امیدوارم بتونی ببخشی...

اردلان \_ این حرفا چیه ارشا؟؟ وظیفم بود...

ارتا تک خنده ای کرد و از اردلان جدا شد و خودشو معرفی کرد:

ارتا \_ هرچند با تاخیر اما... سلام من ارتا متینم... برادر کوچیکه ی ارشا..

اردلان از تعجب قالب تهی کرد... ینی ارتا اینقدر مهربون بود و اون خبر نداشت؟؟

اردلان \_ داداش این شخصیت مهربونت رو کجا قایم کرده بودی؟

ارتا خنده ای کرد و گفت

:تو خیال دریا ک قدم میزدم گمش کرده بودم..

اردلان هم خندید و گفت

:درک میکنم... میدونم تو شرایط بدی بودی... منم همین حال تورو دارم.. پس درکت میکنم...

ساره خوشحال بود... ارتا تو اون اتاق بدنبال خودش میگشت و درآخر جوینده یابنده است...

اردلان\_ الان ديگه وقتشه....

ارشا منظور اردلانو گرفته بود اما ارتا با تعجب پرسيد:

وقت چي؟؟

اردلان\_ هعي داداش...تو ک تو اون اتاق خودتو زندوني کرده بودي ماي نقشه هايي ريختيم...

ارتا چشماشو ريز کرد و پرسيد

:چه نقشه هايي؟؟

ارشا نگران ب ارتا نگاه کرد...يني ارتا قبول ميکرد؟؟اردلان شروع کرد ب گفتن نقشه ش...و ارتا تا

اخر فقط متعجب نگاش ميکرد...نقشه اين بود؟؟ ک دريا رو مثلا گروگان بگيرنو وقتي ارمين

دنبالش گشت اونو با سوزان عوض کنن؟؟ارتا چطور ميتونست اينو قبول کنه؟؟؟

ارتا با تمسخر گفت

:و چجوري اين فکر ب ذهنت رسيد؟؟هيچ ب اين فکر کردي ک من ،ارشا و يا هرکدوم از اعضاي

اين خونه رو ببينن تکليف چيه؟ الکي مثلا پليسا مارو گرفتن اونوقت نميگن چجوري سر از اينجا

دراورديم؟؟کي ازاد شديم؟؟

اردلان سعي کرد ارتا رو اروم کنه:

اردلان\_ مشکلي نيست برادر من تو اينکارو نميکني ک...من ميکنم...اينجوري شک برانگيز

نيست ک ي نفر بخاطر عشقش عشقه ي نفر ديگه رو گروگان بگيره..

ارتا از اينکه اردلان ب عشق ارمين نسبت ب دريا اشاره ميکرد لجش گرفت و دندون قرچه اي

کرد...با هرس گفت:حق نداري جلوي من از علاقه ي اون مرتيکه ب دريا حرف بزني...

اردلان از لحنه پر از تهديدو خطاري ارتا دستاشو ب نشونه ي تسليم بلند کرد و گفت

:هرجور تو بخوای... من غلط خوردم... اما نقشه ي من بي نقصه...

ارتا قبول داشت... نقشه جداً هم بي نقص بود... اما دليل نگرانی و مخالفت ارتا اینه ک مطمئنه

اگ دریا پا توي این خونه بزاره دیگه ارتا بهش اجازه ي رفتن نمیده... ارشا توي دلش گفت

:کاش این ماموریت لعنتي رو تموم میکردن...

ساره حس میکرد تو این جمع هیچکاري نداره... بنابراین گفت

:من میرم پایین پیش بچه ها... با اجازه...

اینو گفت و از پله ها پایین رفت...

اردلان\_ ارتا خواهش میکنم... این جواب میده....

ارتا با کلافگی چشماشو بست و دستي توموهایش کشید... کاش میتونست ي لحظه دریا

روبینه... و نقشه ي اردلان کاملاً میتونست این ارزو شو برآورده میکنه...

ارتا\_ باشه... فقط پشیمونم نکني ک اگه اتفاقي براي دریا بیفته من از چشم تو میبینم...

ارشا لبخند ي زد... اردلان خوشحال خندید و گفت

:نگران نباش... تا وقتي ارمين.....

وقتي نگاهه تیزه ارتارو روي خودش دید حرف تو دهنش ماسید و سریع جملشو اصلاح کرد...

اردلان\_ منظورم این بود ک... اصلاً در کل نگران نباش....

ارتا نگاهشو با غیظ از اردلان گرفت ک باعث خنده ي ارشا شد...

ارشا\_ حالا کي بریم؟؟

ارتا سريع جواب داد :همين الان ...من ديگه طاقت دوري ندارم...

اردلان و ارشا با تعجب نگاهش کردن ... اين هموني بود ک مخالفت ميکرد؟؟ ارتا طرز نگاه کردن اون

دوتا رو ک دید ب سوتيه عظيمش پي برد و براي اينکه بيشتتر از اين زايه نشه گفت

خب...نگفتيد کي باشه؟؟

اردلان نگاهي بهش انداخت ب معني اينکه خر خودتي اما گفت

اگه موافق باشي همين امشب...

ارتا سريعاً جواب داد

اها..خب اصلاً مشكلي نيست...

ارشا\_هي هي هي...صبرکنيد بينم...يني چي مشكلي نيست؟؟اصلاً چرا امشب؟؟

اردلانو ارتا همزمان گفتن

براي اينکه من ديگه طاقت دوريشو ندارم...

ارشا نگاهي ب هر دو ي اونا کرد و گفت

ب هر حال من نميتونم بذارم امشب بريد...

دوباره هر دو سريع جبهه گرفتن و گفتن

چرا؟؟؟

ارشا با چشم غره اي ب ارتا ک خيلي واضح منظورو ميرسوند گفت:چون نميخوام حتي امکان

ريسک يک درصد هم باشه...

..ارتا ديگ حرفي نزد و وقتي اردلان سکوتشو ديد ترجيح داد ديگ حرفي نزنه..

ارشَا\_ تازه این ب کنار... ارتا... تودیکه چجوری میخای بری؟؟ اردلان براشون غریبه س تورو ک دیگ میشناسن...

ارتا مصمم گفت

:سویشرت میپوشم... عینک میزنم... ماسک میزنم...

اردلان خنده ش گرفت...

ارشَا\_ او هوو... چ فکر همه جارم کردی... ولی اخه تو سویشرت بپوشی؟؟ من ک میدونم همینطوریشم از گرما خفه میشی چ برسه ب اون...

ارتا\_ دریا ارزشه طاقت گرمایی ک ازش بیزارم رو داره... حتی شده 24 ساعته....

ارشَا چند دقیقه سکوت کرد و گفت

:پس تا فردا صبح ساعت 6 زمان دارید نقشه تونو مرور کنید...

ارتا و اردلان هردو سری تگون دادن...

ارشَا\_ و البته شرمنده ک کسی غیر از ارتا نمیتونه باهات بیاد... ک البته اونم ریسک بزرگیه...

اردلان\_ نه نه... اصلا ایرادی نداره... من خودم ی لشگرم...

ارشَا ک ته چشماش نگرانی رو میشد دید اروم گفت

:امیدوارم همونطور باشه ک میگی...

و از اونجا بطرف طبقه پایین رفت... اردلان همونطور ک مصیر رفتن ارشَا رو دنبال میکرد

پرسید: چرا برادرت اینقدر نگرانه??

ارتا با خنده گفت

ارشامدلشه...در ضمن تجربه ي بدی هم داشته...بیا تو اقام بینم قراره چ گلی ب سرمون کنیم...

هر دو داخل اتاق رفتن و شروع کردن ب حرف زدن راجب دزدیدنه دریا...ارتاتو دلش میگفت: اگه از پلیس بودن استفا دادم میرم دزد میشم...اینروزا بیشتر دزدی کردم تا پلیس بازی...  
.....راوی.....

سوزان رو تخت نشسته بود اما حالت عجیبی داشت...حالش از همیشه بدتر بود....دلش شور میزد...دیگه حتی شبها هم نمیتونست بخوابه و تا صبح بیدار میموند...دریا ی بار بهش گفته بود:شبا یکم بخواب...چشمات بدجور خماره..

زیره چشماشم سیاه شده بود...حس عجیبی داشت ...بی حس بیقراری...انگار همه ی سلولاش یدفه شروع ب جمبش میکردن و یدفه هم اروم میشدن...اما نمیدونست چشه...  
با صدای در اتاقش ب خودش اومد وگفت:بفرمایید...

طولی نکشید ک قامتت دریا جلوی در نمایان شد...لبخند رو لبای سوزان نشست...اصالت دریا از روی لباس پوشیدنش مشخص بود...با همه فرق داشت...گلاه مشکی سرش بود...سویشرت ابی رنگ چشماش که دکمه هاشو باز گذاشته بود وزیرش تیشرت مشکی داشت... و شلوار کتون مشکی...ساده ترین و خوش لباس ترین ادم تو این خراب شده حقیقتا دریا بود...  
دریا با ناراحتی نالید

سوزان...چی اینقدر اذیتت میکنه؟؟ وجود من کافی نیست برای یه سر سوزن احساس امنیت؟؟ چرا اینقدر بیقراری میکنی؟؟

سوزان اروم گفت: نمیدونم دریا... نمیدونم چمه... خودمم نمیدونم...

دریا روی صورت سوزان دقیق شد و گفت: تورو دست من سپردن... چرا اینقدر ضعیف شدي؟؟ سوزان زیر چشمت سیاه و گود رفته شده... چرا نمیتوني شبا درست بخوابي؟؟

سوزان \_ باور کن خودمم خیلی دلم میخاد کمی خوابم ببره... اما همیشه انگار ب اجبار بیدارم... خودم اصلا دلم نمیخواد اینطوري باشم... گاهی ي حس عجیب سراغم میاد... انگار یدفه خیلی بیقراری میکنم و یدفه هم اروم میشم... تا الان خیلی این حس سراغم اومده...

دریا دلش برای سوزان گرفت... چجوري این دختر نیومده اینقدر تو قلبش جا شده بود؟؟

معصومیتش باعث میشه دریا خیلی هواشو داشته باشه... سوزان خیلی معصومه و در عرض چند روز اینقدر ضعیف و رنجور شده بود ک شباهتی ب اون دختر قبلي نداشت...

دذیا دست سوزانو تو دستاش گرفت و گفت: بازم تحمل کن سوزان.. اخر راهتو نمیتونه این خراب شده باشه... بهت قول میدم نجات پیدا کنی...

دریا تو دلش اضافه کرد

: سرنوشت درساي من نمیتونه سرنوشت تو هم باشه...

سوزان با لبخند سري تکون داد... اشگی ک تو چشماي دریا حلقه زده بود باعث میشد فکر کنه ي حامي سرسخت پشتش...

دریا... امان از دل دریایی ک مجبور ب نقش بازی کردن بود... امان از وقتی ک ارمین میومد کنارش و اون بیقرار تر از همیشه دلش هوای ارتا رو میکرد... و امان از ناگفته ها...



دریا\_ بیشتر از این موندم اینجا شک اوره... من میرم اما هوآو دارم.. کاری داشتی خبرم کن و مواظب خودت باش... سعی کن شبها هم زود بخوابی...

سوزان فقط سری تکون داد... دریا از جا بلند شد و از اتاق رفت... رفتو سوزان نگفت که شبها لرز بدی ب تنش میشینه... نگفت ک سر از این حالات درنمیاره... نگفت تا ب نگرانی دریا بیشتر از این دامن نزنه...

.....داناے ل؟.....

صدای دستگاه ها سارا رو بلافاصله از جا پروند... در عرض چند ثانیه پرستارا و دکتر رفتن تو اتاق سورن... سارا باور نمیکرد... نمیتونست باور کنه... چ اتفاقی داشت میفتاد؟؟ اگ سورن طوریش میشد چی؟؟ نه نه سارا ب هیچ وجه نمیتونست طاقت بیاره... اینبار حتما میمرد... تموم مدت تو دلش ب خدا التماس میکردک سورنشو ازش نگیره... سروصداها رو نمیشنید و چشماش قفل ب پرستارا و دکترایی بود ک ب سورنش شوک میدادن... حتی متوجه اشکاشم نبود ک مثل چشمه ی خون جاری بودن... فقط زیر لب زمزمه کرد: یا حسین غریب...

جلوی چشماش سیاهی رفت ... تعادلشو از دست داد و دیگه هیچی نفهمید...

.....

چشم ک باز کرد همه جا تار بود... چند بار پلک زد تا جلوی دیدش واضح شه... موقعیتشو درک نمیکرد... چشماش اطرافو با دقت میکاوید... چرا اینجا بود؟؟ اونم تو بیمارستان؟؟ یهو انگار ذهنش براه افتاد... تصادف... دزدیده شدن سوزان... ب کما رفتن سورن... سورن؟؟ وای... فریاد های مبهمی تو مغزش اکو میشد "ضربان قلب داره کند میشه" "شوک بدید.. شوک"

يدفه رعشه اي از تنش رد شد...دست برد سرم رو از دستش بكنه و بره پيش سورن ك دستي  
روي دستش نشست...سرشو بلند كرد...زني مسن و شكسته بود كه چشماش از زور گريه كاملا  
ب سرخي ميزد...

چيكار ميكني دخترم؟؟ اروم باش..

سارا با بيقراري گفت:تورو خدا ولم كنيد خانوم...ميخوام برم پيشش..چه بلايي سرش اومد؟؟  
عشقم كجاست؟؟؟

اين اخر اخريا ديگه ب هق هق افتاده بود..

اون خانوم كسن ك 50ساله ميزد گفت:چيزيش نشده كه خطر رفع شده...سالمه سالمه  
عزيزم...اروم باش...

اما سارا اروم نميگرفت ك اروم نميگرفت...

سارا\_ ميخوام ببينمش...من ميخوام با چشماي خودم ببينم ك سالمه...

البته اگه ميشد ب كسي ك تو كماست بگي سالم...سارا بي توجه ب اصراراي اون زنه حرف

خودشو ب كرسي نشوند و همراهه سرمش راهيه اتاق سورن شد...ميخواست سرمو از دستش

بيرون بكشه اما اون زن مهربون ك نميدونست از كجا پيداش شده اجازه ي اينكارو ب سارا نداده

بود...از استرس لباس خشكه خشك بود...پشت در اتاق ك سورنو ديد انگار تموم دنيا رو بهش

دادن...سرخورد و روي زانوش افتاد..زمزمه كرد

خدايا!...بازم منو شرمنده ي خوبيات كردي انگار ساره راست ميگفت كه خدائي منو تو دلش

نمياد بنده شو غمگين ببينه...يا امام حسين اقايي كردي درحقم...پياده ب پابوس حرمت ميام...

اقا همیشه مهربونه دخترم... روتو زمين نميندازه هيچوقت...

سارا اينبار لبخندي زد... انگار الان ک خيالش از بابت سورن راحت شده بود بهتر ميتونست

متوجه اطرافش باشه...

سارا\_ شما کي هستين??

زنه غمگين گفت

من راحيلم دخترم... بهم ميگن خاله راحيل...

سارا\_ چرا اينقدر هواي منو داريد??

راحيل- ي دختر دارم درست مثل توعه... چهره ي نازش مثل تو ب دل ميشينه... ولي افسوس ک

رو تخت بيمارستانه... روز اولي ک ديدمت تو اتاق کناره اون جوون اشک ميریختي... ياده خودم

افتادم توحکم منو داشتی... راستي باهات چ نسبتي داره?? شوهرته??

سارا ميون گريه خنديد و گفت

کاش بود...

راحيل خانوم پرسيد

چيشده دخترم?? چرا اينقدر غمگينه چشات??

سارا ديگه نتونست.. نياز داشت سر رو شونه هاي يکي بزاره و گريه کنه... از دلش بگه... از اينکه

اينروزا خدا رو بهتر شناخته... شايد حال سورن فقط تلنگري بود ک سارا ب خودش بياد... و

بدونھک چقدر از خدا دور بوده... پس همينکارو کرد.. راحيل خانوم رو امروز محرم اصرارش

ميدونست... گفت از عشقش... از شکستش... از حال اين روزاش... از خواهر سورن و صميمي

ترين دوستش ک مفقود شده بود و خدا ميدونست الان کجاست...گفت و گفت تا وقتي حس سبكي بهش دست دادو سر از روي شونه هاي پيرزن بلند کرد...

راحيل خانوم با لبخند گفت

سبک شدي؟؟

سارا\_ خيلي... خيلي زياد... شما فرشته نجات من بودين... خدا خيلي هوامو داره ...اگ امروز ب دادم نميرسيديد من طاقت اين ضربه ي عميقو نداشتم...

راحيل اروم خنديد... و چه خنده ي ارومي داشت...چشمي عسليش بدجور مهربون بود...

سارا\_ اسم دخترتون چيه؟؟

راحيل خانوم\_ اسمش مهسيماعه... من صداش ميکنم مهربان.. چون مهربون و صبوره...مثل خودت...

سارا\_ خدابراتون نگهش داره...

راحيل از همون لبخندايي ک تزئين هميشگي صورتش بود زد و تشکر کرد..

.....دانه ل؟ل.....

فردا صبح.....

دوباره لرزش دستاش ....دوباره بيخوابياش...و باز اون حسه عجيب و غريب به سراغش اومده بود...چه بلايي داشت سرش ميومد؟؟ از وقتي پاتواين عمارت بزرگ گذاشته بود حالت عادي نداشت...گاهي سرگردان و بيقرار...گاهي آرام و ترسان...و گاهي درد مثل مته ب جان استخون هاش ميافتادو پس از مدتي اروم ميشد...خودش هم از حال خودش سردرنيماورد...

دريا چشماش پر بود از نگراني...نگراني براي دختری ک قول داده سرنوشتش مثل خواهر خودش نباشه...ولي امروز صبح به چشم دیده بود که سوزان گرفته و مغموم تر از همیشه حتی بیخیاله بحث هاي صبحشون شده بود...چشم دريا ب اينه ي گوشه ياتاق افتاد...ناخوداگاه ب یاد اون شب دزدی افتاد...اون اعداد ک توي اينه برعکس شده بودن...لبخنده عمیقي سرتاسر چهرش رو پوشوند...اما لبخندش کم کم تلخ شد...دوري از ارتا سخت تر از چیزی بود که فکرشو میکرد...این فاصله داشت دقتش میداد...

ناگهان صدای فریادی باعث شد چیزی تو وجود دريا فروبریزه...صدای کي بود؟؟ کي داشت اینطور سوزناک عربده میکشید؟؟

فریاد هاي پی در پی قامت دريا رو میلرزوند...صدای فریاد از اتاق سوزان بود...دريا بسرعت از جاش بلند شد و با تمام سرعت بطرف اتاق سوزان دوید...دره اتاقو بشدت باز کرد جوري ک صداس تو کل ساختمون پیچید...و اما صحنه اي که میدید وحشده ناگ بود...سوزان روی تخت دراز کشیده بود و از درد ب خودش میپیچید...

سوزان دیگه نمیتونست این دردو تحمل کنه...جوري فریاد میزد ک ازش بعید بود...هالههاي از تصویر دريا رو جلوي صورتش دید که اسمشو با هول صدا میزد

سوزان...سووووزان...ي چیزی بگو دختر...نذار فک کنم بازم بدقولي کردم...

اماسوزان نفسش گرفته بود و قفسه ي سينه ش بدجور درد میکرد...و تموم دیشب نتونسته بود ثانیه اي بخوابه...

دريا\_ سوزان خواهش میکنم...چرا دستات میلرزه؟؟ چرا يهو اینطوري شدی؟؟

يدفه رها سراسيمه خودشو انداخت تو اتاق و گفت

:چيشده؟؟صداي داد سوزانو شنيدم..

دريا بلند دادزد

:برو کمک خبر کن...حالش خوب نيست داره جون ميده...

رها سرشو با هول تکون داد و از اتاق خارج شد...

چي داشت ب سر سوزان ميومد؟؟ يني اينقدر درده طاقت فرسايي داشت ک بخواد سرشو بکوبه

به لبه ي تخت؟؟ اينقدر ک عربده ميکشه؟؟

دريادستاي سوزانو تو دستاش گرفته بود و ميفشرد...طولي نکشيدک رها ب همراه ارمين و سام و

مريم راهي اتاق سوزان شدن...

ارمين\_ دريا...يه دفه چش شد؟؟

دريا با استرس گفت

:نميدونم..نميدونم...صداي فريادشو ک شنيدم خودمو سريح بهش رسوندم...

سام\_ الان ک وقت ناهاره...گمونم ضعف کرده...ي چيزي بخوره حالش خوب ميشه...

دريا حرفي براي زدن نداشت...مگه ميشد کسي از ضعف و گرسنگي اينجوري بخواد سرشو ب

ديوار بکوبه.؟؟

مريمم حرف سامو تايد کرد...

سام\_ مریم برو غذاشو بيارتا یکم حالش خوب شه...

مریم باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت... دریا نمیتونست درک کنه اون نگاهه مرموز و مخموره  
سام رو... یا رفتار مریمو... مریم حتی حاضر نبود برای سوزان تره هم خرد کنه و الان رفته بود  
براش غذا بیاره؟ باید باور میکرد ک این رفتار از روی حس انسان دوستی سرچشمه میگیره؟؟  
دقایقی با نگاه های ارمین بروی دریاو لبخنده مرموز گوشه ی لب سام ک تمام مدت ب سوزان  
چشم دوخته بود سپری شد تا اینه مریم غذای سوزانو آورد... سوزان ب اجبار دریا مشغول غذا  
خوردن شد ...غذاش ک تموم شد رو ب دریا با سردی گفت  
:ممنونم...

هنوزم حتی حاضر نبود ریخت مریم و سام یا هرکس دیگه ای غیر از دریا رو ببینه...

دریابا شک پرسید

:دیگه اروم شدی؟

سوزان تو فکر فرورفت...دیگه نه اثری از بیقراری های قبل بود و نه درده طاقت فرسای استخون

هاش... با صدای ارومی جواب داد

:بله...حالم خوبه...

دریازنگاهش رنگ حیرت گرفت...نمیفهمید اطرافش چ خبره..مگ میشد همچین چیزی؟؟

ارمین ، مریم و سام ک اوضاعو روبراه دیدن از اتاق بیرون رفتن...اما رها نرفت...دریا هم ب ناچار

از جا بلند شد و در حین رفتن گفت

:استراحت کن زودتر حالت خوب شه...فردا از این نازک نارنجی بازیا نداریم...من تمیتونم یکی از

شاگردامو از دست بدم...

با سنگدلي اين حرفو زد و بطرف اتاق خودش رفت...سوزان ن تنها ناراحت نشد بلکه خيليم خوشحال شد...خوشحال از اينکه دريا رو داشت... و ميدونست دريا فرق داره...با همه ي ادماي اينجا...اين تفاوت تو صورت معصومه دريا فرياد ميزد...

دريا در اتاقو بست و همزان با بستن در ايه سوزناكي كشيد...نگراني اين روزاش فقط شده بود سوزان سوزان و سوزان...و چقدر غمگين و افسرده بود اين روزا..دلش پوسيده بود انگار...دست خودش نيست ك هروقت اسم راين رو ميארن ناخواگه توجه جلب ميشه...نگاهه دريا توي اتاق چرخيد و در اخر روي گوشيش ثابت موند...خواب ميديد يا واقعا صفحه گوشي خاموش و روشن ميشد؟؟ ب سمت تلفن همراهش پاتند

ي اس ام اس از طرف...ناشناس بود.

"سلام دريا من راينم(اسم اصلي ارتا)...ازت خواهش ميكنم همين الان ب ي بهونه اي ازخونه بزني بيرون...يا حداقل بيا دم در"...

دريا با ديدن اسم راين لبخندي از ته دل زد...اما بلافاصله يادش افتاد كه ممكنه بخوان اماحانش كنن...براي همينم جواب داد:

"شما كي هستي؟؟ من از كجا بدونم واقعا رايناي؟؟ "

ي دور از رو اس ام اسش خوند و اونو فرستاد...چند ثانيه بعد جواب اومد

"از اونجايي كه تو ترسايي نه دريا...بايد براي نجات سوزان كاري كنيم...ميبينمت"

دريا ديگه دلش قرص شد... حس شيريني عجيبی داشت...مطمین بود ك راين نقشه اي براي نجات سوزان داره...ب نقشه هاي راين اعتمادداشت...بلافاصله لبخندش جمع شد...اگه



ميفهميدن ک گوشي داره چي؟؟؟ بايد فاتحه خودشو ميخوند...پس با چه عقلي گوشيشو اينقدر

دم دست گذاشته بود.. دريا با کلافگي پيشونيشو ماساژ داد...جديداً خيلي حواس پرت شده

بود...همش ذهنش در گيره...زير لب زمزمه کرد:

ن ذهنم ب جايي خطور ..ن فکرم ي لحظه عبور..انگار پرتم ي جاي دور..

و حقيقت همين بود...تنش اينجاست و روحش ب همراهه دوچشم نگران توي اون شب مهموني

رفته.....دريا بلند شد و مجدداً ب اتاق سوزان رفت...درد اروم از کرد و گفت:سوزان...

سوزان سر بلند کرد و پيش روش دريا رو ديد...لبخند مهمون لباس شد...قبل از اينکه سوزان

حرفي بزنه دريا گفت

:ديگه اخرشه...

سوزان با تعجب پرسيد

:اخراي چي؟؟

دريا\_ آماده ي رفتن باش ...ک اخراي زندوني شدنته...ازادي نزديکه سوزان آماده باش...

سوزان عميق تر خنديد...تنها شانسه اون اينجا وجود دريا ي مهربون بود...صاف و ساده مثل

اينه...

سوزان\_ ميخواي چيکار کني؟؟

دريا\_ نميدونم...نميدونم ولي مطمئنم ک جواب ميده..

دريا تو دلش اضافه کرد

:من ب رايان مطمئنم...اندازه ي چشمام اطمينان دارم بهش...

سوزان متعجب شد...نمیدونست نقشه چیه و میگفت جواب میده؟؟ دلش شور میزد اما فعلا چاره اي جز اعتماد ب دريا نداشت...سوزان سري تکون داد و دريا ک برق ترديد رو تو چشماي سوزان ديده بود گفت:گفتم ک مطمئن باش..

اينو گفت و از اتاق بيرون رفت...

الان بايد شروع ميکرد...رايان گفته بود ک از خونه بره بيرون...حالا ب هر بهانه اي... ي شلوار مشگي کتون و مانتوي ابي کاربني پوشيد...و شال مشگيش رو سر کرد...ساعت مارکدار رولکسش رو دستش کرد...و کمي از وهاشو روي پيشونيش کج ريخت...اينطوري چهرش خواستني تر ميشد...صورتش ب اندازه اي سفيد بود ک احتياجي ب کرم نداشت...رژ لب قرمزي زد...کيفشو برداشت و از اتاقش بيرون رفت... نگاهه اخرش رو ب در بسته ي اتاق سوزان انداخت...اينبار بدقولي نميکرد...سوزان بايد نجات پيدا کنه...بايد..

نگاهشو گرفت و ب سمت طبقه ي بالا حرکت کرد...صرفا از زير زمين متنفر بود...خاطرات زيادي رو براش زنده ميکرد...گلخونه...درسا...شهرزاد و باران...اون فقط بخاطر سوزان تو زير زمين مونده...وگرنه فضاي خفقان اوهر زير زمين نفرت انگيزه...ارمين ک دريا رو با لباس بيرون ميديد چشماشو ريز کرد و پرسيد:جايي ميري عزيزم؟؟

عزيزم؟؟ چه کلمه ي عصاب خورد کني...

دريا لبخندي مصنوعي زد وبا کمي ناز گفت

:بله...راستش حوصلم سررفته دارم ميرم خريد...

ارمين سري تکون دادو گفت

اهان... دریا جان آگه بخوای میتونم برسونمت...

این حرفو در خالی زد ک با چشم تمام صورت دریا رو میکاوید...

دریا\_ نه مرسی تورو ب زحمت نمیندازم...

ارمین\_ نه بابا چ زحمتی... شما رو چشم ما جاداری...

ارمین جلوتر اومد و اروم گفت

:مثل همیشه زیبا و خواستنی...

دریا با ناز خندید و با لحن اروم و کمی کشدارگفت

:تو ب من اطف داری اما... خب چجوری بگم من میخوام چند تا خرید زنونه انجام بدم...

بعدم بصورت نمایشی گوشه ی لبشو گاز گرفت... ک البته خوب چشم ارمینو گرفت...

ارمین همونطور ک محو حرکات پر عشوه ی دریا شده بود گفت

:اوکی... ولی میگم یکی از دخترا باهات بیاد... میتروم ازم بدزدنت..

دریا داغ شد... ن از شرم بلکه از عصبانیت... هجوم خون رو ب صورتش حس میکرد... اما سرشو

انداخت پایین...

ارمین\_ خجالتتم خواستنیه...

آگه ی ثانیه دیگه اونجا می ایستاد ستیل صورت ارمینو پایین میاورد... تودلش پر هرس

گفت:عوضی اشغال... من شبیه اون دختراییم ک منتظر ی گوشه چشم از طرف توان یا اونایی ک

واسه یکم محبتت له له میزنن و با حرفات قند تو دلشون اب میشه??

اما دریا همونطور سر پایین گفت

من منتظرم...

و رفت روی مبل نشست... رفت تا حرفایی که رو دلش سنگینی میکردنو ب ارمین نگه... لیوانی شربت ریخت و با ژست خاص خودش شروع ب خوردن کرد... ارمین حتی نمیتونست ازش چشم برداره و دریا میل شدیدی ب پوزخند داشت... اما پوزخند الان تریپ عشوه گریشو خراب نمیکرد؟؟ چرا میکرد... بنابر ب همون زهر خندتو دلش اکتفا کرد...

ارمین\_ الینا... الی..

صدای الینا از جای دوری اومد

بله؟

ارمین\_ مگ تو نمیخواستی بری بیرون... دریا ام میخواد بره... باهم برید ...

الینا که الان دیگه به ما رسیده بود گفت

بیرون چیکار؟؟

ارمین همونطور که زل زده بود تو صورت الینا گفت

خودت گفتمی میخوای بری خرید؟؟

دریا خودش ختم این پیچوندنا بود...

دریا\_ اگه نمیاد من خودم میرم..

الینا سریع گفت

نه... نه... من خودم میخوام برم... اگه ی لحظه صبر کنی آماده میشم میام...

دریا سری تکون داد... الینا رفت آماده بشه... با خودش فکر میکرد

حالا رسما الينا سرخره...بايد چيكا كنم باهاس؟؟ اوف... بعد ي فكري ب حالش ميكنم...

اعصابه داغونشو پشت لبخندش پنهون ميکرد...الينا ك آماده شدنش نيم ساعت طول كشيد و وقتي هم ك اومد دريا نزديك بود كپ كنه...مگ اينجا سواحل هاواييه؟؟

ي لباس جلوبازه مشگي...زيرش ي پيرهن قرمز و كوتاه...شلوار چسبون قرمز...ال قرمز و ارايش شصتاد قلم...كيفش رو هم كج انداخته بود رو شونش...بدجور تپيش ب دريا دهن كجي ميکرد...س ساعت منتظر ي تپيه غيرعادي بوده؟

از جا بلند شد و با خنده گفت:بالاخره اومدي؟؟يك رمان

الينا چشمكي زد و پرسيد

:چطورم؟دريا تو دلش گفت:از ما ك بهتري...بهترم ميشي...

دريا\_واي...عاليه...سليقه ي تو توي لباس پوشيدن حرف نداره...

الينا باناز خنديد اما دريا اون حرفو ب ناچار زده بود و اعتقاد چنداني بهش نداشت...

از دره خونه ك بيرون ميرفتن صداي ارمين بلند شد

:خانوما..مراقب باشيد...

الينا\_نترس بابا.. همه ميدونن اگه ب عشق ارمين خان چپ نگا كنن خونشون پاي خودشونه...

.....

با صداي جيغ خفه ي الينا سريغ ب خودش اومد و سرشو بلند كرد...اما با دستمالي ك جلوي صورتش گرفته شدبوي تندي تو دماغش پيچيد و پلكاش سنگين شد.....

.....ديشب.....داناے؟ل.....

اردلان\_ اچه چرا میخوای برای ارمین یادداشته چاپی بزاری؟؟ مگ با خط خودت بنویسی چی  
میشه؟

رایان با کلافگی توضیح داد

خب.. ریسکش کمتره... درضمن شاید ی نفر اونجا خط منو میشناخت تکلیف چیه؟؟

اردلان\_ ن بابا... خیلیم خطت قشنگه...؟؟ در ضمن اومدن تو ب اندازه ی کافی ریسکه بزرگی  
هست...

رایان\_ ب کوری چشم بعضیا بعله خیلیم قشنگه... کنجکاوم بدونم اگ من نیام تو چجوری  
میخوای بری؟؟

اردلان\_... نماز وحشت داره خطت... کسی نمیشناسه ک... بعدشم تو عمرت ی حرف راست  
زدی... اگ تو نباشی من ن اون خونه رو میشناسم ن دریا رو...

رایان اخطاری گفت

اولادریا ن و دریا خانوم ثانیاد اچه بتو چه ک من میخام دست خطم معلوم نباشه؟؟

اردلان\_ خو نصفه شبی کجا برم بگم برات پرینت بگیرن؟؟ ناز نکن خو اصن من مینویسم...  
رایان\_ لازم نکرده... همینجا دستگاه دارم چاپ میکنم..

اردلان\_ خو داداش قربون دهنتم داشتی و نمیگفتی؟؟ من الان ب فکر این بودم ک کجا بریم چاپ  
کنن برامون...

رایان\_ از من خورده نگیر ک صدساله اینکاره ام... دیگ خبره شدم..

اردلان\_ بده من اینقدر ب فکرم؟؟

اریان\_ تو فسفر نسوزون...خودم فکر همه جارو کردم...

اردلان چشم غره رفت و حرفی نزد...ساعت 3نصفه شب بود ...اریان تا ساعت 6صبح بهشون

مهلت داده بود ک نقشه رو چک کنن...و حالا این اتاق انگار میدون جنگ دوئل بود...یکی

میگفت یادداشت رو برای ارمین چاپ کنیم و دیگری میگفت با خط خودمون بنویسیم مگ

چشه؟؟یکی میگفت من رانندگی میکنم دیگری میگفت نه من رانندگی میکنم...درست مثل

بچه هابودن و تا موضوعی تموم میشد دوباره یکی از اونا شروع ب بحث میکرد وهر دو برمیگشتن

سر پله ی اول...

اردلان\_ خب من ماشینو میروم...

ارتا\_ دوباره شروع نکن اردلان..کی همچین حرفی زده؟؟ مگ من مردم؟؟

اردلان با هرس گفت

:میمردی من اینقدر هرس کش نمیشدم...گفتم من میروم بگو چشم...

ارتا\_ تو بیجا کردی...ما این بحثو تموم کرده بودیم...من سرعت و تجربه م تو ماشین روندن بیشتر

از توعه...

اردلان\_ تو دیدی ماشین سواریه منو؟؟

ارتا\_ خب معلومه ک ن...کاره دیگه ای نبود بکنم پیام ماشین سواری تورو نگاه کنم؟؟

.....دانای کل.....

...صدای اردلان ارتا رو از جا پروند...

اردلان\_ خوابت نمیبره؟؟

ارتانفسي تازه کرد و گفت: تو چرا بيداري؟؟

اردلان\_ از سروصدای تو مگه میشه خوابید؟؟

ارتا\_ والي... شرمندم داداش... نتونستم بخوابم..

اردلان اروم خندید و گفت

: شوخي کردم... منم نتونستم بخوابم... خیالش دست از سرم برنمیداره...

ارتا\_ ب اینم میگن یه حس متقابل..

و چه درده عمیقیه اینکه نمیدونی همه ی زندگیت الان کجاست؟؟

اردلان\_ پاشو که ما ادمه خوابیدن نیستیم...

ارتا از جا بلند شد و لامپو روشن کرد... اردلان سریع چشماشو بستو گفت

: خاموش کن اون بی صاحبو.

ارتا\_ عادت میکنی... حالا چرا اعصابت خط خطیه.؟

اردلان\_ نگرانم..

ارتا\_ منم همینطور...

اردلان با تعجب نگاه کرد و گفت

: واقعا؟؟ چون اصلا اینطوری نشون نمیدی... قیافت همیشه ی خدا خونسرد و بی احساسه...

ارتا نرم خندید و جواب داد

: اگه میخواستم هر حسی ک دارم نشون بدم توتوموم این ماموریتا دووم نمیآوردم... نقشه ضعف

دست دشمن نده.. این درس دوم سرهنگ ب ما بود...



اردلان\_ درس اولي چي بود؟؟

ارتا با چشمايي ک نميشد هيچي ازش خوند زل زد ب اردلان و گفت

:منو ارشا شکست خورديم... درس اول اين بود ک عاشق نشيم و ما هردو خودمونو باختيم...

اردلان اوه عميقي کشيد و از جا بلند شد...

اردلان\_ الان بايد لباس مشكياي شهراذو قرض بگيرم؟؟

ارتا\_ هه...بعيد ميدونم شهراذ و سواسي لباس مشگياشو بده بهت...من همه لباسام مشكياه ي

جور باهم کنار ميايم ديگه...

اردلان ب حرف ارتا فکر ميکرد"من همه لباسام مشكياه" وقتي دليل اين حرفو پرسيد ارتا جواب

داد

:دوسال پيش من فکر ميکردم ارشا رو از دست دادم...اما خوبيش اينه ک اشتباه ميکردم...من

فکر ميکردم ديگه نميتونم بينمش از اون موقع تمام لباسام مشكي بوده و هست..

اردلان سري تگون داد واينبار پرسيد

:چرا ارشا همه لباساش زنگ روشن و اکثرا سفيده؟؟

ارتا\_ درست نميدونم...اما بارها نگاهه پر تنفرش رو روي لباساي مشكياه شهراذ ديدم...ب

هرحال ارشا هيچوقت نتونست ب اندازه ي من تو نشون ندادن احساساتش موفق باشه و رنگ

سفيد احساسات ادما رو مخفي ميکنه...

اردلان خندید... این حرفو تازه میشنید... میدونست رنگ سفید ارمش بخشه ... اما هیچوقت نفهمیده بود این رنگ پرده ای بروی احساساته ادماس... مجهولات زيادي رو نسبت ب ارتا و برادرش حس میکرد... این دو نفر براش شبیه علامت سوال بودن.

ساره \_ من نمیدونم اصلا مگ میشه چشمارو خوند؟؟ با عقل ک جور درنمیاد... مگ چشم حرف میزنن ک بشه ازشون چیزيو خوند؟؟

قامت ساره تو چارچوب در نمایان شد و لبخند رو لبای ارتا آورد... مهر این دختر عجیب تو دلش نشسته بود...

ارتا با مهربونی جواب داد

خب معلومه ک چشم ها حرف میزنن... چشم اینه ی قلبه ساره...

ساره پوفی کرد و گفت

الغبای چشم رو خواهشا ب منم یاد بده...

ارتا باشه ای گفت و رفت روبروی ساره ایستاد... اردلان کنجکاو بود بدونه ک ارتا میخواد چیکار کنه... ارتا فقط لبخندی زد و گفت

چرا نمیری ساره؟؟ نگران من نباش.. جای تو دیگه اینجا نیست چون نمیتونی یک لحظه ام از نگرانی خواهرت دریایی... من نگاهتو میشناسم... نگاهه تو درست مثل نگاهه اریان ب منه... پر از نگرانی .. توپر از حس خواهرانه ای اما باز نگران حال منی... بازم میمونی چون سارا قسمت داده تا حال من خوب نشده بر نگردی..

ساره متحير شد... ارتا تموم اين حرف ها رو از چشمه اش خونده بود؟؟ تموم واقعيت رو از چشمه اش خونده بود؟؟ ب راستي ك الفباي چشم بي نظيره... چون خيلي كامل تر از چيزيه ك ما بزبون ميارييم... ساره بازم ب ياد خواهرش افتاد... بايد ميموند... نهايتا دوروز ديگه... تا از حال ارتا مطمئن نشده باشه نميره... ارتا خيره ي اين دختره مهربون بود. گ. ميگفت خواهرش از خودشم مهربون تره... يني مهربون تر از ساره؟؟ فداكار تر از ساره؟؟

ارتا\_ خب.. نظرت چيه؟ چشم خونيم چطور بود؟

ساره با كمی اندوه جواب داد

:تو راست ميگفتي... چشم اينه ي قلبه..

اردلان\_ چرا اين وقت شب بيداري ساره؟

ساره با پروبي گفت

:شما چرا خودتون بيداريد؟

اردلان\_ ما خوابمون نبرد

ساره \_ منم همينطور.. بعلاوه اومدم ي سر ب ارتا بزنم

ارتا لبخند زد و گفت

:من خوبم ساره... حرفات تكونم داد... ديگه اون ارتاي دوروز پيش نميشم... مطمئن باش

ساره\_ اميدوارم... خدا روشكر ك حالت خوب شد... كار زيادي نتونستم برات بكنم اما حداقل

قسمه سارا رو نشكستم...

ارتا\_ اين چ حرفيه؟؟ تو منو دوباره زنده كردي و ازت ممنونم

اردلان\_ و منم ممنونم ک رومو زمين ننداختي و اومدي

ساره\_ خوشحالم ک اينو ميشنوم...من ديگه بهتره مزاحم نشم و تنهاتون بزارم...

ساره بعد از اين حرف خداحافظي گفت و از اتاق بيرون رفت...اردلان تو دلش گفت

:ساره براي همه ي ما خوش شانسيه بزرگيه...

اردلان شروع ب پوشيدن لباساش کرد ...ارتا با تعجب گفت

:اردلان! هنوز صبح نشده...الان خيلي زوده

ارتا-اردلان کجا هنوز صبح نشده

اردلان\_ ميدونم...دارم ميرم ي جاي ديگه...

ارتا\_ کجا؟؟ اونم اين وقت شب؟ خيلي ديرنيست؟ اخه ساعت 9صبح نقشه مون عملي ميشه..

اردلان\_ کو تا اون موقع؟؟ تازه ساعت 5صبحه...

ارتا\_ اره منم ميدونم ساعت چنده..اما ميترسم نتوني تا اون وقت خودتو برسوني..

اردلان\_ 4ساعت وقت هست...

ارتا\_ اگه نرسيدي??

اردلان با لحنی ک سعی داشت ارتا رو قانع کنه گفت

:ميرسم داداش ...ميرسم...

درک ميکرد نگرانيه ارتا رو ...لباساشو ک پوشيد گفت

:منتظرم باش ساعت 8صبح اينجام...خداحافظي هم نميکنم چون برميگردم...

بعد از گفتن اين حرف از در اتاق بيرون رفت... ارتا الان دقيقا شبیه ارشا شده بود..محافظة کار و نگران.....

.....داناے ل؟ .....

از اتاق ارتا ک بيرون رفت در افکارش غرق شد...مدام تو فکرة حرفايي بود ک ارتا بهش زد...الفباي چشم خواني فوق العاده س... هر حسي ک ساره داشت رو ارتا هم حس کرده بود...بخاطر قسم سارا و خواهش هاي اردلان اومد...اما ديدن ارتا باعث شد بار مسئوليتي رو روي شونه هاش حس کنه...اين احساس پاکه ارتا ساره رو حت تاثير قرار داده بود... ساره همونطور ک سرش پايين بود و بطرف اتاقه شريکيه خودش ،شهرزاد ،باران ومليکا ميرفت متوجه شهراذ شد ک شخصي جلوش ايستاده...سرشو بلند کرد و چشماش تو دوتا چشم قهوه اي قفل شد...شهراذ وروروش ديد که بي حرف فقط نگاه ميکرد...ساره هم حرفي نزد و راهشو طرف اتاق کچ کرد اما صداي شهراذ باعث سد سرجاش وايساد.

شهراذ\_ ساره خانوم...

ساره برگشت وپرسيد:بله..کاري داشتيد??

شهراذ نرم خنديدو گفت:من راستش...چجوري بگم??

ساره\_ هر طور ک دوس داريد...

شهراذ ثانيه اي تو چشماي ساره خيره شد ...در اخر گفت:

شهراذ\_ من ميخواستم...عذرخواهي کنم...بابت برخورد بد اونروزم...من متاسفم اگه ناراحتتون کردم...

ساره درجا کپ کرد...شهراده مغرور و وسواس رو چ ب عذرخواهي؟؟  
ساره لبخندي زد ک دل شهرادو با خودش برد..چطور ب اين زيبايي ميخندي؟؟ب اين دلربايي؟؟  
ساره\_نيازي ب عذرخواهي نيست...من از کسي کينه ب دل ندارم...  
شهراد تو چشماي عميق و بخشنده ش غرق شده بود...مثل اينکه حرفاي بقيه راجب مريونيش  
کاملا درست بوده... آيناز

شهراد ديگه بيشتتر از اين طولش نداد...حرفي براي گفتن نداشت...هر قدر ک بيشتتر ميموند  
بيشتتر از مهربونيهاي ساره شرمنده ميشد...  
شهراد\_ب هر حال اميدوارم بتونيد فراموش کنيد..شب خوش...  
ساره\_شب خوش...

.....داناے؟ل.....

شهراد ديگه بيشتتر از اين طولش نداد...حرفي براي گفتن نداشت...هر قدر ک بيشتتر ميموند  
بيشتتر از مهربونيهاي ساره شرمنده ميشد...  
شهراد\_ب هر حال اميدوارم بتونيد فراموش کنيد..شب خوش...  
ساره\_شب خوش...

وساره هيچوقت نفهميد ک شهراد تموم شب تصويره لبخنده زيبا و دلرباي ساره رو تو خواب  
ديد...

.....اردلان.....

از خونه زدم بيرون نمي دونم چرا نگران بودم؟؟ از چي آخه ميترسيدم چرا حس ميکردم اتفاقي  
 داره برا سوزانم ميفته؟ راه افتادم همينطور خيابونارو دور ميزدم پرنده پر نميزد انقدر رفتم و رفتم  
 تا رسيدم به يه شهر ديگه اينجا كجاس؟؟ يه كم كه به تابلو هاي دورم نگاه كردم فهميدم محمود  
 آباده آخ خدا! اولين سفرمو با سوزانم اومدم اينجا... خاطرات زيادي برام زنده شد... راه افتادم و  
 خودمو رسوندم به دريا هوا كم كم داشت روشن ميشد از ماشين پياده شدم ولي آهنگ كمی از  
 تو ماشين بگوشم ميرسيد يكم زيادش كردم و رفتم روشنا نشستم آخ كه چه آهنگ محشري  
 بود... حرف دلمو ميزد... هوا ابري بود رعدي زد و اهنگ شروع كرد به خوندن

"كوچه به كوچه خونه به خونه دنبالت گشتم منه ديوونه

سايه به سايه دنبالت كردم

اما گم شدي دورت بگردم

بارون مي باريد چشمام نمي ديد

قلبم يه لحظه صدات نشنيد

به هم مي ريزه تموم دنيا

وقتي تو نيستي من خيلي تنهام

گريه ام مي گيره وقتي كه حرفام از يادت ميرد

يادت مي افتم يادت مي افتم يادت مي افتم بارون مي گيره

جايي نميرم واي چه دلگيرم از دنيا سيرم

بي تو ميميرم بي تو ميميرم بي تو ميميرم"

با اين قسمت اهنگ قلبم فشرده شد... بيتومي ميرم سوزانم... اينو دير فهميدم... خيلي دير... چون ديگه نبودي کنارم...

"چشمامم بستم خسته ي خسته ام

با عكسات اينجا تنها نشستم

تو رو ندارم هي بد مي ارم

دلم گرفته از روزگارم

چشمامم بستم خسته ي خسته ام

با عكسات اينجا تنها نشستم

تو رو ندارم هي بد مي ارم

دلم گرفته از روزگارم

گريه ام مي گيره وقتي كه حرفام از يادت ميرد

يادت مي افتم يادت مي افتم يادت مي افتم بارون مي گيره

جايي نميرم واي چه دلگيرم از دنيا سيرم

بي تو مي ميرم بي تو مي ميرم"

دريا طوفانيه امشب... درست مثل دلم... از جا بلند شدم... كل لباسام خيس و شني بود... شوري

اشك رو تو دهنم حس مي كردم... صورتم رو از اشكهايي ك با بارون قاطي شده بود پاك

كردم... بارون نذار كسي اشكامو بينه... نذار مردم بينن ك شكستم... نذار بدونن دلم

گرفته... عاشق ساحل محمود ابادم... هيچ خونه اي نزديكش نيست... و در اين هواي گرگ و ميش



هيچ احدي از چند كيلومترش هم رد نميشه...اگه بايد خودمو خالي از غم كنم..همينجا جاشه...فرياد كشيدم:

\_ خدا..به بزرگيت قسمت ميدم...نزار براي سوزانم ...همه چيزم...تموم زندگيم...اتفاقي بيفته...خدایاااا ب كي قسمت بدم كه خودت بالاتريني؟؟...اون همه ي دنياامه..نزار اذيتش كن...خدای من...ميخواي تاوان بگيري؟؟ از من بگير...ميخواي اذيتش كني؟ بجاش منو بكش...ميگن نگاه كردن ب دريا عبادته...تورو ب بزرگيه دريات قسم چشماي دريايشو ازم نغير...خدایاا سوزانم ي اخ بگه من ميميرم..

ديگه نتونستم وزنمو تحمل كنم..پاهام ياري نميكرد...با زانو افتادم روي زمين...دوباره اهنگ شروع از نو شروع شد...هربار تكرارش گذر خاطراتم بود...هربار تكرارش روزايي بود ك با سوزان گذروندم...هربار تكرارش خوشيائي بود ك نميدونم چرا ازم گرفته شد؟؟هربار تكرارش خوشبختي اي بود ك ازم صلب شد...

"كوچه به كوچه خونه به خونه

دنبالت گشتم منه ديوونه

سايه به سايه دنبالت كردم

اما گم شدي دورت بگردم

بارون مي باريد چشمام نمي ديد

قلبم يه لحظه صدات نشنيد

به هم مي ريزه تموم دنيا

وقتي تو نيستي من خيلي تنهام  
گريه ام مي گيره وقتي که حرفام از يادت ميره  
يادت مي افتم يادت مي افتم يادت مي افتم بارون مي گيره  
جايي نميرم واي چه دلگيرم از دنيا سيرم  
بي تو ميميرم بي تو ميميرم بي تو ميميرم  
چشممام بستم خسته ي خسته ام  
با عکسات اينجا تنها نشستم  
تو رو ندارم هي بد ميارم  
دلم گرفته از روزگارم  
چشممام بستم خسته ي خسته ام  
با عکسات اينجا تنها نشستم  
تو رو ندارم هي بد ميارم  
دلم گرفته از روزگارم  
گريه ام مي گيره وقتي که حرفام از يادت ميره  
يادت مي افتم يادت مي افتم يادت مي افتم بارون مي گيره  
جايي نميرم واي چه دلگيرم از دنيا سيرم  
بي تو ميميرم بي تو ميميرم بي تو ميميرم  
(بابک جهان بخش. بي تو ميميرم. فوقلاده س)

چهره ي معصومش از جلو چشمم کنار نميرفت... دلم مگه حرف حالیشه؟؟ هرچي ميگم اون از سرم زياده.. دلم ميگه عاشقم... هرچي ميگم اون منو نميخواه... دلم ميگه دچارشم... طاقت دوريش از عهده من خارجه... دوس دارم باز تو درياي نگاهش غرقم کنه... عاشق ترم کنه...

مثله ي فيلم کوتاه ک پر از تصويره

خاطرات تو هرشب از تو ذهنم ميره

مثله کوير شدم ک ارزوش بارونه

هميشه قلب من منتظرت ميمونه

تابگردي ب خونه... ب خونه... ب خونه...

اين چند بيت حرفه دلمه... تمومه چيزيه ک چشمم داد ميزنه و ميگه... راسته ک ميگن تا کسي رو از دست ندي قدرشو نميدوني... الان مي فهمم وصله ي تنم بوده و گمش کردم انگار دنيا ب آخر رسيده...

اسمان تو ديگر نمک ب زخمم نزن.. من با او زير اين باران خيس ميشدم... شوري بارانت بدجور زخمم را زجر ميدهد..

نفسام رو سينم سنگيني ميکنه سوزان... اين بغضه لعنتي گلومو بسته ولي نميباره... ديگه طاقتم طاق شده... تورو از کي بايد بخوام؟؟ از خدائي که هروقت بهش احتياج پيدا کردم اسمشو بلند فریاد زدم؟؟ نه من ديگه روم نميشه حتي ب اسمونش نگاه کنم اما...

بجز تو اشنائي نيست...

رفيقو هم صدائي نيست

ولي حتي براي ما

پناهي جز خدائي نيست...

خدا تنها اسميه ك هروقت صداش كنم ميگه:جانم؟؟ هرچقدرم ك بد باشم اون از من كينه ب

دل نيميگيره...اون پادشاهه بخشنده ي عالمه...خاص فقط خداس...

يكم كه احساس سبكي كردم از جا بلند شدم...ساعت هفت ربح كم بود...اگه دير برسم ممكنه

هر شانسي ك داريم از دست بره... پس با قدمهايي استوار بطرف ماشينم رفتم...وقت كم

وسرعت من بيش از اندازه سرسام اور بود..ب اندازه كافي نگران و بي اعصاب بودم و طاقت

نداختم بخاطر دير كردنم ارتا يقه مو بگيره و بي اعصابيشو ب رخم بكشه...برخلاف اومدنم ك

1ساعت وقت برد ...رفتم حدودا 40دقيقه طول كشيد...خب با اون سرعتي ك من ميومدم فقط

ميتونم بگم كرم خداو شكر ك تصادف نكردم...انگار پام رو پدال گاز چسبيده بود...سريع ماشينو

پارك كردم و رفتم داخل...بدون توجه ب بقيه ك خيره ب ظاهره جنگليه من شده بودن رفتم

طبقه بالا و تقه اي ب در زدم و وارد شدم...ارتا سرتاپاش مشگي شده بود....درست مثله

هميشه...

ارتا\_ تو بالاخره اومدي ان...

تا منو ديد حرف تو دهنش ماسيد..

سرتاپامو از نظر گذروند و اخر سر گفت

:از انگولا فرار كردي؟؟ پسر اين چه وضعشه؟ كجا رفته بودي؟؟ دعوا كردي؟؟ يا اينكه زدن له و

لوردت كردن؟؟

\_ مگه بیست سوالیه داداش؟؟ ارومتر...

ارتا\_ خب خودت مجهول ذهنی طرح میکنی... با این ریختو قیافه کجا بودی؟؟

\_ رفته بودم محمود اباد... تا اینجا حدود یک ساعت راهه...

ارتا\_ اووووو... کی میره اینهمه راهو... حوصلشو داشتی؟

\_ ب تو هم پیشنهاد میدم ک حوصلشو داشته باشی... چون قراره خودت بیشتر از اینو بری...

ارتا با قیافه بامزه و متعجب گفت

:با منی؟؟ اشتباه گرفتی...

\_ با شخص شخیص خودتم.. قراره بریم جنگل... چمستان منطقه واز... اونجا پر از جنگلییه ک

میشه توش مخفی شد و البته منطقه محافظت شده که فقط تهرانی و اصفهانی اونجا ویلا دارن..

ارتا با حالت تفهیم بهم نگاه میکرد... مطمئن ارتا باهوش تر از اون بود ک معنی حرفموبفهمه...

ارتا\_ خوشم میاد عقلت در اینجور مواقع خوب کار میکنه...

\_ وقتی حرف از برگشتن سوزان باشه من اینطوریم دیگه..

ارتا اروم گفت

:کاش برمینگشتی دریام...

شنیدم... ولی ب روی خودم نیاوردم... من تو شرایط خودش بودم و درک میکردم که اگ ی روز

دیگه کنار خودم نداشته باشمش تو چ حالیم...

ارتا چند تا از لباسای مشکیشو نشونم داد و گفت: بیا... اونا رو برای تو جدا کردم...

نگام کشیده شد سمت لباساي خودش...شلوار کتون مشگي...پيرهن مشکي ک البته دکمه هاش باز بود و زيرش هم ي تيشرت مشگي پوشيده بود...مثل هميشه خوش لباسه...رفتم طرف لباسام و دونه دونه پوشيدمشون...خوشم مياد ارتا تو سليقه حرف اولو ميزنه...همون اول اينو فهميدم...برام مثل خودش ي شلوار کتون مشگي و پيرهن مشگي...ودراخر سويشرت مشکي از بين لباساش کنار گذاشته بود..لباسارو ک پوشيدم ديدم ارتا ي عينک افتابي و ماسک زده...  
\_ پسر اين چه وضعشه??

ارتا\_ انتظار ک نداري بذارم منو بشناسن...همينطوريشم از جانب جناب سرهنگ يه انفراديه حسابي افتادم ک ديگه از اين غلطا نکنم..

باخنده گفتم

:فکر نميکنم سرهنگ اينقدر بي رحم باشه که بخاطر يه بار دزدي بندازتت انفرادي..

ارتا\_ مشگل همينجاست...اخه منم که يکي دوبار دزدي نرفتم...

\_ پس مگه چند دفه رفتي??

ارتا\_ با الان حدوده 3بار

3\_ باااااااااااا؟؟ شوخي ميکني!!!!

ارتا\_ خيليم جديم...بار اول منو دريا بوديم...بار دوم من، دريا وارشا...ايندغه ام ک ب پست تو خوردم...

\_ شانس اوردي...چون تو اين ي قلم چهارپايتم...

ارتا با خنده کاغذي ازتو جيبش دراورد و گفت

بيا ببين خوبه؟

\_ چي هست؟

کاغذو از دستش گرفتم و شروع کردم ب خوردن...

"اگه دوست داري يه بار ديگه دريا رو ببيني...سوزانو ب من برگردون...کلکي تو کارت باشه بايد

ارزوي ديدنشو ب گور ببري...فقط در صورتي ب اين شماره ي پايين زنگ بزن که فقط بخوای از

من ادرس بگيري...پاتو کج بزاري حکم مرگ عشقتو صادر کردی..."

\_ اوپس...پسر...يارو سکنه کاملو ميزنه...

ارتا\_ نترس اين ارمين سگ جونه...اگرهم بميره که چه بهتر خلاص ميشيم از دستش...

ارتا اينقدر جمله اخرشو با هرس گفت که بي اختيار قهقهه اي زد و با چشم غره ارتا مواجه

شدم..

نگاهي ب ساعت انداخت و گفت

:بجنب وقت نداريم...

سري به معنيه تايد تکون دادم...ارتا کوله پشتي رو برداشت وهر دو از در اتاق زدیم بیرون...

.....دانه؟ل.....

هر دو نزديکه 40دقيق تو ماشين نشسته بودن...ارتا با پاش کف ماشين ضرب گرفته بود...پوسته

لبشو ميچويد و فقط ب در خونه زل زدن بود...اردلانم خيره ب دري بود ک ارتا نشونش

داده...لحظه شماری میکرد که تا چندساعت اينده دستاي سوزانشو لمس میکرد...يدفه در باز

شد و دوتا دختر که ظاهرشون از زمین تا زیر زمین باهم فرق میکرد اومدن بیرون... اردلان باهول گفت:

اردلان \_ خودشه؟؟ ارتا باتوام... اون دریاچه...؟؟

ارتا خیره شده بود ب یکی از اونا... اب دهنشو قورت داد و بزور گفت

:خودشه... اون ابی و مشکیه دریاچه...

اردلان \_ پس اون یکی کیه؟؟

ارتا \_ سرخر...

اردلان مشتیی ب فرمون کوبید و گفت

:لعنت بهش... لعنت ب تو ارمین...

ارتا حتی وقتی که با اردلان حرف میزد هم حاضر نبود چشم از دریا برداره... دلتنگی عجیبی حس

میکرد... یعنی دریا هم ب اندازه ی سرسوزن دلتنگ ارتا شده بود؟؟

اردلان دستمالی رو اغشته به اتر کرد و گفت: ارتا نرو تو کف... پسر میگم نرو تو رویا... الان وقتش

نیست...

ارتا خفه شویی نثارش کرد و گفت: من میرم سراغ دریا... توهم اون کاغذو بده دست اون یکی

دختره... میتروسم منو بشناسه...

اردلان باشه ای گفت و دستمال اغشته ب اتر رو دست ارتا داد... هردو از ماشین پیاده

شدن... کمی نزدیک دخترا شدن اینقدر مشغول حرف زدن بودن ک مطمئنن ارتا و اردلان

ندیدن... اردلان و ارتا نگاهی ب همدیگه انداختن و گفت



زدن:1،2،3،

شمارش که تموم شد ارتا از پشت دريارو بغل کرد و دستمالو دم دماغش گرفت... دريا بالاخره بي

هوش شد و ارتا با جونو دل بقلش کرد .. بردش تو ماشين و روي صندلي عقب خوابوند...

اردلان وقتي الينا رو گرفت دستشو گذاشت جلوي دهنش که جيغ نزنه... سرشو برد کنار گوش

الينا و غريد

:به رييست بگو اگه عشقشو ميخواه بايد سوزانمو بهم بده... مثله ي دختره خوب برو و امانتي

منو بهش برسون... شيرفهم شد؟؟

دختر ي ک اندام ظريفش تو دستاي اردلان ميلرزيد با ترس سري تکون داد و اردلان دوباره گفت

:ميخوام دستمو از رو دهنتم بردارم... دختره خوبي باش و صدات درنياد که همينجا خلاصت

ميکنم... روشنه??

الينا دوباره چند بار سرشو تکون داد و اردلان ولش کرد... الينا با ترس برگشت و گفت

:تورو خدا با من..

اردلان پريد وسط حرفش

:هيس... خوب نگاه کن...

کاغذ رو بطرف الينا گرفت و ادامه داد: اينو ميرسوني دست ارمين...

الينا ميون اشکاش ب سختي گفت

:با.. باشه..

الينا از خدا خواسته بسرعت دويد طرف خونه و اردلانم سريع رفت طرف ماشينش...

.....داناے؟ل.....

سوزان با صدای فریاد ارمین مبهوت سر جاش خشکش زد... درده استخوانش از یادش رفت... ینی چه اتفاقی میتونه افتاده باشه؟؟ ب سختی از جاش بلند شد و تا جایی که میتونست پله ها رو سریع پشت سر گذاشت... دلش میخواست زودتر دلیله فریادهای ارمین رو بدونه که صدای اربده ش گوش فلکو کر کرده بود... بدنش میلرزید... عادت کرده بود به این لرزیدن هایی که یهو بسراغش میومدن و یهو از بین میرفتن... به طبقه اول که رسید با صحنه ای مواجه شد که هیچ انتظارش رو نداشت... الینا با صورت و چشمایی ک از فرط گریه سرخ شده بود رو زمین افتاده بود و هق هق میکرد... واما ارمین... حالش افتضاح بود و هیچ تعریفی نداشت... انگار خون جلو چشماشو گرفته بود... کاغذ توی دستاش رو از عصبانیت مچاله کرده بود و از خشم زیادی

مثل مار زخمی به خودش میپیچید و فریاد میزد:

ارمین\_ کی جرعت اینکارو داشته؟؟؟

میخواست ب سمت الینا هجوم بیره که رهام و سمیر بازو شو گرفتن و کشیدنش عقب... ارمین اما بدجوری تقلا میکرد و جوری داد میکشید که سوزان حس کرد هر لحظه امکان جرخوردن هنجرش هست...

ارمین\_ مگه تو باهاش نرفته بودی؟؟ توی بیشوعور به چه حقی دریامو ول کردی و

خودت اومدی؟؟ هان؟؟

و اما هیچ جوابی جز هق هقه الینا نصیبش نشد...

ارمین\_ د جواب منو بده لعنتی..

رهام\_ بس کن ارمين تقصيره اون نبوده... حالا اونا چي ميخوان؟؟

ارمين با خشم غريد

:سوزانو...

همه ي نگاه ها چرخيد سمت من...

سام با صدای بلندي گفت

:چي؟؟ امکان نداره ..

سام- من سوزانو نمي دم

ارمين سريخ به سمت سام براق شد و فریاد زد

:چي امکان نداره؟؟ من براي برگردوندن دريا دنيامو هم قرباني ميکنم... اين دختره که ديگه

اهميتي برام نداره... نميخوام بخاطر يه دختره بي ارزش دريامو خودم بادستام خاک کنم...

سر سوزان گيچ رفت... پس رفته بود... دريا هم رفته بود ... تنها ناجي سوزان... تنها اميدش... رفته

بود... بدون دريا ميون اينهمه گرگ چه ميکرد...؟؟ دستاش بدتر از قبل ميلرزید... وپله ها رو يکي

يکي پايين ميرفت... اما ديگه طاقت نياورد و رو پله ي ششمي نشست..

فریاد سام اينقدر بلند بود که تو سرش اكو ميشد

:اون بي ارزش نيست.. حداقل براي من!! نميدارم دستي دستي ردش کني بره...

ارمين نعره کشيد

هه... من سوزانو تحويل ميدم و دريامو پس ميگيرم و تو هم اگه دست از اين کارت برنداري

باور کن برام ذره اي پشيموني نداره کح کارتو همينجا يه سره کنمو جسدتو توي بيابون

رها کنم... اينو تو اون گوشاي کرت فروکن...

سوزان صداي مشته محکمي رو که ب صورت سام خورد رو شنيد و بدنش لرزش گرفت... اونقدر

ک اين حالتي چند روزش رو ميخواست ميدونست که تا حدوده دو ساعت ديگه با درد طاقت

فرسايي مواجه ميشه... صداي پايي رو توي راه پله شنيد و سرشو به سختي بالا آورد... ارمين

بازوشو محکم گرفت و سوزانو از جا بلند کرد کنار گوشش گرید

: مثل يه دختر خوب با من راه بيا... کاره غير عادي بکني خونت حلاله.. روشنه??

سوزان حرفي نزد ميدونست ارمين تا وقتي دريارو پس نغيره کاري باهاش نداره... ارمين دوباره

دادزد

: با توام... روشنه??

سوزان \_ آر... آر...

ارمين لبخندي از سر پيروي زد و سوزانو از پله ها بالا برد... سوزان از درده زياد لبهاشو بهم

ميفشرد... و چه درده عميق تري داشت توي قلبش... حقش اين بود که بياد ميون اين جماعتي

که از اسمون تا زير زمين يا به عبارتي 360 درجه ي جنوبي باهاش فرق ميکردن??

نگاهي به سام انداخت که گوشه لبش خوني بود و با غضب به ارمين نگاه ميکرد... اما يهو اروم

شد و رو ب ارمين گفت

: تنها نرو..

ارمين\_ پس با كي...

سام\_ من...

ارمين با جدیت تو چشماي سام نگاه کرد و گفت

كي ضمانت ميكنه ك دست از پا خطا نكني؟؟

سام با تحکم گفت:مریم...

ارمين كمي نگاهش کرد و بعد به خيال اينكه سام عاشقه مریمه گفت

:او كي...سريع باش..

لبخند خبيثي رو لباي سام شكل گرفت...و ارمين نفهميد كه مریم براي سام كوچكترين اهميتي

نداره...ارمين در ماشينشو باز کرد و سوزانو هل داد رو صندلي عقب...بعد از مدتي سام هم اومد

و ارمين با گوشيش شماره ي روي گاغذ رو گرفت...و تا صداي بله گفتني از پشت خط

شنيدفريادش دوباره بالا گرفت:

ارمين\_ اشغال عوضيي...اگه بلایي سرش بيدخودتو مرده فرض كن...

صداي پشت خط كه بينهايت براي سوزان اشنا بود تك خنده اي کرد و گفت

:تند نرو جناب...من ظاهرا خيلي خونسردم ولي اگه يه بار ديگه ...فقط يك بار ديگه صداي بلنده

فريادو تحديدت رو بشنوم فرصت خدافظي با عشقت رو هم بهت نميدم...

ارمين با فك منقبض شده و درحالي كه سعي ميکرد صداش اروم باشه غريد

:فقط...ادرسه هر گورستوني كه توش هستي رو ب من بده..

صداي پشت خط باز خنديد و جواب داد

اون که بله... فقط ميخوام صداشو بشنوم..

امين پوفي کرد و گوشيو گرفت طرف سوزانو فریاد زد

:بنال لعنتي...

اينبار اون صدایي ک پشت خط بود نعره زد

:باهاش درست رفتار ميکني... اين اخطاره اخرمه... آگه يه خط روش بيفته دريا رو مثل کاغذ با

طله خط خطي ميکنم..

ارمين دندوناشو محکم رو هم فشار داد و به سوزان اشاره کرد که حرف بزنه...

سوزان\_ ب...بله??

سوزانم... حالت خوبه?? اذیتت نمیکنن??

سوزان يهو ب وجد اومد... اين صدا رو خوب ميشناخت هرچند که خيلي استرسي بود ولي

ميدونست که صدای اردلانسه... صدای کسی که تو تموم اين روزا دلش ميخواست ببيندش و

حالا صداشو ميشنيد...

سوزان با صدای لرزون: اردلان... من خوبم... دلم برات تنگ شده...

اردلان\_ سوزان دردت به سرم... يکم ديگه طاقت بيار...

ارمين با بدجنسي گوشيو از دست سوزان کشيد و گفت

:حالا که ميبيني از توام سالم تره.. يه لظفي کن و ادرس اون قبرستونو بده...

اردلان با خباثت گفت

تو توي قبرستون هم ک بري همه جا زو به کثافت ميکشي ...کلا وجودت نحسه...ادرسو برات اس  
ام اس ميکنم...

اين گفت و گوشيو قطع کرد...

ارمين\_ مرتيکه ي اشغال...

تا حالا کسي اينطوري تو روي ارمين بهش توهين نکرده بود...بخاطر همينم خشمشو رو پدال گاز  
خالي کرد و ماشينو به معني واقعي کلمه از جا کند.....  
.....داناي کل.....

ارتاتوموه راهو فقط به دريا خيره نگاه ميکرد و متوجه خنده هاي ارومه اردلان نبود...اردلان ارتا رو  
زير نظر داشت...ميديد که چطور غرقه صورت سفيده دريا شده...الحق که دختره خوشگلي  
بود...پوستي سفيد داشت که مثل ماه ميدرخشيد و اين درخشش بدجور چشم ارتا روگرفته  
بود...

ارتا با کلافگي گفت

:بالاخره کي ميرسيم??

اردلان با لبخندي زير پوستي جواب داد

:زياد نمونده...حدوده 20 دقيقه ديگه...

ارتا پوفي کرد و دستي تو موهاش کشيد... به طرز وحشداکي کلافه بود...حق داشت...اردلان  
ميفهميد ثانيه شماري براي لمس دستاي کسي که دوشش داري چه دردي داره و در اخر اين  
ثانيه ها هستن که آرام آرام حرکت ميکنند...

صدای الارم گوشي اردلان ک بلند شد انا بوضوح از جا پريد که باعث شد دسته اردلان که

ميخواست گوشيشو برداره تو هوا بمونه و با با تعجب بگه

چت شد مرد مومن؟ نه هفت تير نشونه گرفتن ب مخت... نه يه اوتوبوس با شونصد نفر ادم

چپ کرد... فقط يکي زنگ زده اوکي؟؟ اروم باش..

بعد از اين حرف گوشي رو برداشت و جواب داد...

اردلان\_بله؟؟

ارتا صدای پشت خط رو نميشنيد بنابراین بي صبرانه منتظر بود تا بدونه مخاطب پشت خطي

کيه؟

اردلان يهو از روي تمسخر تک خنده اي کرد و گفت

:تند نرو جناب... من ظاهرا خيلي خونسردم ولي اگه يه باره ديگه... فقط يک بار ديگه صدای بلند

فرياد و تحديدت رو بشنوم فرصت خداحافظي با عشقت رو هم بهت نميدم...

با اينکه همه ي حرفاش وانمود بود اما کلمه ي "عشقت" که اردلان وسط حرفاش به کار برد

بينهايت ارتا رو عصبي کرد... بطوري که دندان قرچه ي وحشداکشو اردلانم شنيد و با نگراني

نگاش کرد اما باز خنديد و گفت

:اون که بله... فقط ميخوام صداشو بشنوم..

به ثانيه نکشيد که فرياد اردلان بلند شد

:باهاش درست رفتار ميکني... اين اخطاره آخرمه... اگه يه خط روش بيفته دريا رو مثل کاغذ

باطله خط خطي ميکنم..



ارتا با چشمايي ريز شده لب زد

:جرعتشو داري؟؟

اردلان هم مثل ارتا لب زد

:به قبر امواتم بخندم...

هر دو لبخندي زدن اما با اني لبخنده اردلان جمع شد و با هول گفت

:سوزانم...حالت خوبه؟؟ اذيتت نميکنن؟؟

اردلان با صدائي ک پشت خط شنيد نفسشو با اسودگي فوت کرد.

اردلان\_سوزان دردت به سرم يکم ديگه طاقت بيار...

اردلان يدفه اخمي کرد و بعد از چند لحظه با نفرت و خباثت گفت

:تو توي قبرستونم که بري همه جارو به کثافت ميکشي کلا وجودت نحسه...ادرسو برات اس ام

اس ميکنم...

اينو که گفت گوشيوقطع کرد...با هرس انداختش تو داشبورده و درشو بست...ارتا با تعجب گفت

:تو ک داشتني قربون صدقه ميرفتي..پس فش اخريو با کي بودي؟

اردلان با همون هرس گفت

:با اين ارمينه قبر تو قبر شده...

ارتا چند لحظه نگاهش کرد و بعد با خنده گفت

:بابا ايولا...فدايي داري پسرعاشقتم به مولا...

اردلان با حالت نمايشي گوشه لباسو گاز گرفتو گفت

اوا خاک تو عالم به سرم...به دريا لوت ميدم..

هر دو زدند زير خنده...به گروگان گيران گه شبیه نبودند...بودند؟؟ ارتا اشاره ي کوچکی به همين

موضوع کرد:

ارتا\_ بنظرت ما خيلي شبیه اين خلافاکاري هستيم که گروگان گيري ميکنن؟؟

اردلان\_ خب معلومه ک نه...اين تو خون ما نيست...مال اين حرفا نيستيم داداش...

ارتا حرفشو تايد کرد و گفت

:مثل اينکه حق باتوعه...

اردلان ماشينو نگه داشت و گفت

:رسيديم...

ارتانگاهي به اطراف انداخت...کنار يه جاده بودن ک اطرافشو انبوهي از درختان پر کرده بود...

ارتا همونطور ک درو باز ميکرد گفت

:پسر عجب جاييه...فقط دقيقا ب کجا رسيديم؟؟ منظورم اينه ک الان درست وسط جاده ايم.

اردلان زل زد تو چشماي ارتا و جواب داد

:الان بت ميگم...ببين نيومديم که مخفي شيم...من هدفم جايي بود که نتونن بهمون شبیه خون

بزنن...و اگر زدن تو اين جنگلا جاي خوبي واسه پنهون شدنه...

ارتا با حيرت نگاهش کرد و گفت

:جووون...داداش توام حرفه اي شديا...بايد ب سرهنگ اشراقي بگم تا بيارتت ور دل خودم...

اردلان\_ اينا فقط احتياطه داداشم..

ارتا خندش گرفت... بي احتياطيہ سري قبلش حسابي از دماغش در اومده بود... اما خودشم  
ميدونست که ادم بشو نيست ک نيست...  
اردلان\_ حالا که دريا رو صندلي عقبه دليل نميشه تو هم از کنار ماشين تکون نخوريا...  
لحنش پر از شيطنت بود... ارتا هم که پايه ي شيطنت...  
ارتا\_ چرا اتفاقا... دليله محکمي ميتونه باشه...  
ارتا بعداز اين حرف دره عقبو باز کرد و نگاهی به دريا انداخت... چه چهره اي داشت... پر از آرامش  
بود... ارتا در حالي که محوه اين آرامش شده بودزير لب زمزمه  
کرد: خدايا... خودم فدائي اين خلقت ميشم...  
اروم طوري که دريا اذيت نشه يه دستشو زير گردنش و دست ديگشو زير زانوهاش انداخت و اونو  
کشيد تو بغلش واز ماشين بيرون آورد... دريا رو کنار ماشين روي زمين گذاشت اونم درحالي که  
سر دريا توي بغلش بود... مگه ميشد تا وقتي که ارتاهست دريا سرشو رو زمين بزاره؟؟ ارتا حاضر  
بود خاک زير پاي دريا هم باشه.  
چطوري بايد اين حسو براي دريا توضيح ميداد؟؟ تکوني که دريا خورد اونو از تموم افکارش دور  
کرد... همه ي حواسش رفت پي عشقش... و اردلان شاهد نگاه هاي ارتايي بود که الان انتظاره  
بيدار شدن دريارو میکشيد... دريا اروم اروم چشماشو باز کرد... نفس ارتا گرفت... انگار زمان  
ايستاده بود و جلو نميرفت...  
دريا... راي... رايان تو..  
اردلان فقط به يه چيز فکر ميکرد... رايان ديگه کيه??

اما ارتا يا همون رايان مطمئن شد ک رويآ نيست...مطمئن شد که خواب نمي بينه... دريا الان

روبروش بود... با همون چشماي ابي و نوازشگر..

گوشي اردلان زنگ خورد... اردلان گوشيشو جواب داد

:بله؟؟

ارمين\_ من رسيدم...

اردلان\_ خوبه... حالا جاده رو مستقيم بيا بالا يه جاده ماريچيه و وقتي ماشين منو ديدي به

فاصله ي 200 متريم بايستا...

ارمين\_ درياي من الان کجاست؟؟

اردلان\_ هي هي هي... تند نرو... سوزان من کجاست؟؟

ارمين با پوزخند گفت: هنوز زنده س...

اردلان هم متقابلا پوزخند زد و گفت: دريا هم... هنوز نفس ميکشه.

اين حرفو از عمد زده بود... وگرنه جرعت ميکرد به دريا بگه بالاي چشمت ابروعه؟؟ ارتا مطمئن

مادرش رو به عزاش ميشوند...

ارمين يهو فرياد زد

:بخدا يه مو از سرش کم شده باشه...

اردلان براق شد\_ بخدا؟؟ تو به خدا هم اعتقاد داري مگه؟؟ بهت گفته بودم اگه دوباره صداي

صداي تهديدت رو بشنوم چي ميشه؟ کاري نکن مجبور شم بلایي سر دريا بيارم.. چون من

برخلاف تو هيچ دوست ندارم ديگرانو اذيت کنم... چون من برعکس تو حيوون صفت نيستم!!

سريعا گوشيشو قطع كرد... مطمئن بود كه امروز بدجوري ارمينو به خون خودش تشنه  
كرده... ارمين كسي بود كه همه ازش حساب ميبردن و تا حالا چنين حرفايي رو از كسي نشنیده  
بود... و اردلان حسابي خوشحاله از اينكه اون مرتيکه رو جاش نشونده...  
ارتا كه از صداي بلند اردلان به خودش اومده بود پرسيد  
:كي بود اردلان??

صداش پر از هراس بود... حق داشت.. حق داشت كه نتونه از دريا به اين اسوني بگذره... هرچند  
براي مدتي کوتاه... اردلان همونطور كه از صندوق عقب ماشين طناب ها رو بيرون ميآورد گفت  
:متاسفم ارتا... ارمين بود... ممكنه هر لحظه بهمون برسه ديگه وقتشه...  
ارتا دندان قرچه اي كرد و از جا بلند شد... همونطور كه از دريا دور ميشد رو ب اردلان گفت  
:پس خودت اينكارو بكن... من طاقتش رو ندارم...

اردلان به ناچار سري تكون داد... ارتا از هردوي اونا دور شد... كلافگي و عصبانيت بيش از حد رو  
از تك تك حرکاتش ميشد فهميد... اردلان اهي كشيد و بطرف دريا رفت و گفت  
:شرمنده ام...

بعد دستاي دريا رو به پشت برد و شروع كرد به بستن... تا حدي سعي ميکرد دستاشو اروم  
ببنده...

دريا \_ تو اردلاني??

اردلان متعجب سرشو بالا آورد و گفت

:منو ميشناسي??

دریا\_ اسمت رو از سوزان زیاد شنیدم...

اردلان\_ سوزان!! توروخدا بهم بگو که سالمه...

دریا شرمنده سرشو زیر انداخت و گفت

:نمیدونم... مطمئن نیستم کاملا سالم باشه یا نه... فقط میتونم بگم سریع از اینجا ببرش... برو به

تهران... شهر خودتون... نگران برادرشه.. و دلتنگ تو...

دلهره مثله خوره به تن اردلان افتاد و با استرس پرسید:ینی چی که مطمئن نیستی؟؟ توروخدا

بگو ببینم اتفاقی براش افتاده؟؟

دریا\_ نه طوریش نیست... سوزان همون سوزانه... فقط...

اردلان\_ فقط چی؟؟

نگاهه دریا روی ماشینینی که از ته جاده داشت بطرف اونا میومد قفل شد...

دریا\_ فکر کنم اومدن...

اردلان با هول پرسید

:فقط چی دریا؟؟ فقط چی؟؟

دریا نگاه از اردلان دزدید و گفت

:وقت رفتن منه...

و اردلان فهمید که هرچقدر هم سوال بپرسه جوابی از دریا نمیگیره... پس از جا بلند شد و با

صدای بلندی گفت

:ارتا... زودباش دارن میان...

و ارتا سيگاري رو كه چشماي دريا از اول تا اخر بهش قفل شده بود رو دور انداخت و دوباره اون عيـنك و ماسك مسخره شو زد... به طرف دريا رفت... وداع اخر كه نبود... يني نميتونست باشع... ارتا از پشت دريا رو گرفت... طوري كه ارمين فكر كنه اين كاره ارتا براي جلوگيري از فراره درياعه...

ارتانا محسوس دستاي دريا رو نوازش كرد و با لحنه ارومي گفت

: خدا حافظي نميكنم... چون اين ديدار اخر ما نيست... يكم ديگه طاقت بيار... بزودي تموم ميشه همه چيز...

دريا از هيجان اشك ميریخت اما ميخواست ارمين فكر كنه كه اين اشكها از شوق ديدن

اونه... هه... چه حرفه مسخره اي... كي از ديدن قاطل خواهرش ذوق ميكنه.؟؟

ارمين نزديك و نزديك تر ميشد و همونطور كه قول داده بود با 200 متر فاصله از ماشين اردلان

ايستاد... طولي نكشيد كه دونفر از ماشين پياده شدن و گوشي اردلان باز زنگ خورد...

اردلان \_ افرين... خوشم مياد همونطور كه گفتم فاصله رو رعايت كردي...

ارمين غريد \_ بفرستش بياد...

اردلان)... in your dream...!!! \_ به همين خيال باش)

ارمين فرياد زدناي هميشگيشو از سر گرفت

: من كه هر كاري گفتي رو كردمم... چرا بازيم ميدي؟؟ مرد باش و سر قولت بمون..

اردلان \_ اتفاقا من سر قولم هستم... فقط به تو اعتماد ندارم... اول سوزانو بفرست جلو...

ارمين \_ منم به تو اعتماد ندارم.. اول دريا...

اردلان \_ حرفه من دوتا نمیشه...

ارمين \_ خيله خب...هردو باهم...اما اسلحمو رو سرش نشونه ميگيرم دست از پا خطا كني

جونشو به خطر انداختي...

اردلان \_ اين تهديد از هردو طرف جواب ميده...

و اين حرف يعني منم اسلحه رو ب سر دريا نشونه ميگيرم...

اما اردلان يه دستي زده بود...خودش ميدونست كه هيچوقت ماشه رو نكشيده و نميكشه...

اگرم ميكشيد براي ارشا دردسر درست ميشد...چون اسلحه مال اون بودو هر تيري كه ازش بدون

اجازه خارج بشه به توضيحه مفصلي احتياج داره...سوزانو از ماشين بيرون آوردن ...قلب اردلان

تند تند ميزد و با چشماش از سرتاپاي سوزان رو ميكاويد...دريا قدمي به جلو برداشت اما نگاهی

به ارتا انداخت و گفت:منتظرم بمون...

ارتا سرجاش خشک شد...اين همون حرفي نبود كه دريا تو خواب بهش زد؟؟ خوابش تعبير شده

بود؟؟ قدمهاي بعديه دريا باعث ميشه حال ارتا هر لحظه خراب تر بشه...و اين حالو پشته

ماسک و عينکش پنهون ميکرد...انگار چيزي داره از وجودش كنده ميشه...دريا هم حال بهتري

نداشت..انگار تکه اي بزرگ از قلبشو جا گذاشته بود ...با پاي خودش به لونه ي ببر

ميرفت...جايي كه ازش متنفر بود ولي چاره اي نداشت...نميتونست جا بزنه...سوزان و دريا به

وسط راه رسيدن...هردو به فاصله ي كمی روبروي هم ايستاده بودن...سوزان لبخندي زد و گفت



يادم نميره دريا..تمومه خوبياتو..هيچوقت فراموش نميكنم كه چقدر هوامو داشتي..تو تنها دلخوشيه من تو اون خونه ي جهنمي بودي...تا دنيا دنياياس مديونتم كه نداشتي احساسه بي كسي كنم...

دريا بخاطر اينكه روش به سمت ارمين بود نميتونست روبه سوزان لبخند بزنه.اما با مهربوني گفت

در حقيقت اين منم كه بايد ازت ممنون باشم...تو گذاشتي يه باره ديگه مزه ي داشتن خواهر رو حس كنم.گذاشتي يكباره ديگه بفهمم تكيه گاهه كسي بودن چه معني اي داره...تو يه باره ديگه خاطره ي درسامو براي من زنده كردي...ديگه بيشتري از اين نميتونيم تو اين حالت بمونيم.شك برانگيزه برو كه اردلانت انتظار تو ميكشه...

لبخند سوزان پر رنگ تر شدخيلي خوش شانس بود كه تو تموم اين مدت دريا رو داشت... سوزان چند قدم به جلو برداشت.الان هردو شونه به شونه ي هم ايستاده بودن تنها تفاوت اونا اين بود كه راهشون برخلافه همدیگه بود سوزان \_ بعد ميبينمت...

دريا \_ ميبينمت...

هردو خواستنداز کنار هم عبور كنن اما صداي فريادي كه ميگفت

:هيچكس از جاش تكون نخوره...

باعث شد سرجاشون بايستن...فرياد سام بود كه اسلحشو به طرف ارمين نشونه گرفته بود...

سام\_ اسلحتو بزار زمين ارمين...

همه تو شک بودن کاره سام کاملا غیرمنتظره بود...

ارمین غرید\_ داری کار احمقانه ای میکنی.میخواهی جون مریمو به خطر بندازی؟؟

سام پوزخندی زد و گفت

:مریم از اولشم برام هیچ ارزشی نداشت...هردو به نوبه خودمون می خواستیم انتقام

بگیریم...گفتم اسلحتو بزار رو زمین...

حتی ارتا و اردلان هم هیچ حرکتی نمیکردن...مردک دیوانه بودو انجام هرکاری ازش برمیومد...با

اینکه حدود 300مت فاصله داشتن اما هردو میترسیدن یه تکون کوچولو بخورن و سام اینبار به

جای ارمین اسلحه رو بسمت دخترا نشونه بره..

ارمین با غیظ اسلحه رو گذاشت رو زمین...

سام\_هه..خوبه...حالا با پات ردش کن طرف من...

ارمین با عصبانیت کاری که سام گفته بود رو انجام داد...

سام\_حالا...یا میگی سوزان برگرده یا مغزتو متلاشی میکنم...

ارمین\_حتی فکرشم نکن...

سام\_خواهیم دید...پس اینکارو نمیکنی؟؟

ارمین\_معلومه که نه...دریا برای من از هرچیزی مهم تره...

سام\_خودت خواستی...یک...دو...

سام هنوز شماره ی سه رو نگفته بود که صدای وحشداکه گلوله تو فضاپیچید...اما این تیرو چه

کسی رها کرده بود که مستقیم به سر اصابت کرد؟؟

صحنه ي وحشناكي بود...گلوله مستقيم به سر سام برخورد کرده بود ...کسي توانايي حرکت نداشت فقط سوزان بود که جيغي کشيد و به طرف اردلان دويد و تو آغوشش جا گرفت...چقدر نحيف و رنجور شده بود...اردلان سوزانو که تو آغوشش جا گرفته بود بيشتر فشار داد .... اومد که چيزي بگه اما نگاهش رو زني که از لابه لاي درختا بيرون اومد قفل شد...اون زن هدا نبود؟؟چرا خودش بود که با حالت هيستيريكي ميخنديد...

هدا\_ کشتمش...بالاخره کشتم اين حيوونه پست فطرتو...کشتمش..

اردلان با حيرتو با صداي بلند گفت

هدا...:

سوزان به يکباره يخ زد...اردلان ادامه داد

:چرا کشتيش ديوونه??

و الحق که مثل ديوانه ها هم ميخنديد...

هدا\_ چرا?? به همون دليلي که حدود يکسال پيش بچمو..بچشو با بي رحميه تمام خفه

کرد...اون بچه فقط چهارسالش بود...ميفهمي?? و اونوقت به همه ميگفت که قراره کاري

داره...يني ارزشه بچه ي چهار سالش به اندازه ي يه قراره کاري بود?? چيزه زيادي که ازش

نخواستم...فقط گفتم يکم تو خرج و مخارج بچه کمکم کنه ولي اون چيکار کرد?? بچمو

کشت...همونطور که ميخواست شماهارم بکشه...اينجا ديگه اخره راهه سام يا همون

پيمانه...زندگيه اين اشغاله بي ارزش هرچي که بود ديگه تموم شد...اجازه نميدم حتي يه ثانيه

ديگه زنده بمونه...

بعد از اين حرفش اسلحه رو بطرف سام نشونه گرفت و سه تا تير پشت سرهم به سام زد...  
دختر چشمشون رو بستن حال سوزان خيلي بد بود حق داشت تا حالا همچين چيزي اونم به  
اين بدي جلوي چشمش ندیده بود اونم كي عشق قدیمیش؟  
اردلان بلند داد زد: بهتره ديگه تيراتو حروم نکني... باهمون تير اولت مرد...  
هدا با اين حرف انگار به خودش اومده باشه اسلحشو پايين گرفت..  
اردلان با اين که عشق قدیمیشو ميديد هيچ حسي نداشت چون از خودش مطمئن شده بود  
عاشق يه نفر تو دنياست و اونم الان در آغوششه... دريا بطرف ارمين رفت... ارتا مصيره رفتنشو  
دنبال کرد... داشت دق ميکرد اما حرفي نزد... ميترسيد ارمين صداشو بشناسه... هدا نميتونست  
چشم از جسد ي برداره که بارونه نم نم داشت خونهاي اطرافشو ميشست... حسه پيروزي  
داشت... هرچي نباشه انتقامه بچش و دخترائي که بازيچه دست سام شده بودن رو ازش گرفته  
بود...

ارمين پشت سرش بود و باچاقو طناب هايي ک اردلان بسته بود رو باز ميکرد... بعد از اتمام کار  
درياسريعا سوار ماشين ارمين شد... ارتا حتي سريع تر از دريا روشو برگردوند نميخواست شاهده  
اين صحنه ها باشه.. رو ب اردلان گفت

:زودباش بريم...

اردلان\_ اينو چيكا كنيم؟؟ هر كسي كه بوده الان فقط يه جسد ازش مونده...

ارتا جوروي ك فقط اردلان بشنوه گفت

:به سرهنگ گزارش ميديم...

بدون نگاه کردن به دریا سوار ماشین اردلان شدو چشماشو بست..نمیخواست حتي از پشت این عینک هم چشم باز کنه و دریا رو ببینه که به همراه ارمین داره میره...اردلان و سوزان سوار ماشین شدن و اردلان هرچه زود تر ماشینو به حرکت درآورد...دقیقا حال ارتا رو میفهمید ....یکم که جلوتر رفتن و افتادن تو جاده اصلي اردلان گفت:ارتا...این عینک و ماسکه مسخره رو بردار...ازشون جدا شدیم...

ارتا هم از خدا خواسته ماسکو عینکشو در آوردو انداخت تو داشبورد...حتي نمیخواست چشمش بهشون بیفته...سوزان مثل مسخ شده ها به ارتا نگاه میکرد...یدفه با شک گفت:

من تورو میشناسم??

ارتا از تو اینه جلو نگاه کرد و گفت

گمون نکنم...

اما سوزان مصرانه گفت

چرا مطمئنم یه جایی دیدمت...

ارتا با کلافگی گفت

مثلا کجا؟

سوزان به فکر فرورفت...اما جرقه ای تو ذهنش زده شد و یدفه گفت

فهمیدم...اون نقاشی... توی یکی از اتاقای زیر زمین یه نقاشی از توهست...

ارتا گیج نگاه کرد...منظورش چی بود??انگار اردلان هم تعجب کرده بود چون متعجب از اینه به سوزان نگاه میکرد..

سوزان که نگاهه اونا رو دید گفت

:راست میگم.. دریا میگفت که یه دختر اونو کشیده.. اسمش.. اممم... شیرین؟؟ نه

بابا... اممم... اهان شهرزاد بود...

ارتا ک مطلبو گرفته بود اهانی گفت و اردلان شروع کرد به گفتن اینکه عکسی که سوزان دیده

احتمالا برادر ارتا یعنی ارشا بوده... شهرزاد یه بارگفته بود که رشته ش گرافیک بوده... سوزان با

تموم توضیحاتی که شنیده بود در آخر با حالت گیجی گفت: من ک نگرفتم... اگه عکسه داداش

ارتا بوده... بگذریم از شباهت زیادی به داداشش... پس چرا عکسه تو اتاق دریا بود؟؟

اردلان و ارتا نگاهی به هم انداختن... هیچکدومشون جوابی برای این سوال نداشتن... ارتا عمیقا

ب فکر فرو رفت... یینی دریا هم اونو... نه امکان نداشت... البته حرفای امروزه دریا حدودانشون

میداد که اونم نسبت ب ارتا بی میل نیست اما ارتا باور نمیکرد... هنوزم میترسید این یه خواب

باشه و وقتی بیدار شد... اما ساره گفته بود: "زندگی تو نه خوابه... نه خیاله... ونه سرابه"...

ارتا تو مرداب عمیقه افکارش دستو پا میزد و هرچقدر بیشتر فکر میکرد بیشتر تو مرداب غرق

میشد... صدای فریاده سوزان باعث شد اردلان سریع برگرده و با تعجب عقبو نگاه کنه...

اردلان \_ چت شد سوزان؟؟

سوزان باصورتی سرخ و درحالی که محکم خودشو بغل کرده بود و پی در پی نفس عمیق

میکشید به سختی گفت

:تمومه بدنم... درد میکنه... انگار... با مته دارن... استخونامو سوراخ میکنن...

ارتا و اردلان با حالت گیجی بهم دیگه نگاه کردن... سوزان هر لحظه بیشتر احساس درد میکرد و فریاد میزد... با شنیدن صدای بوقه ماشینی که با سرعت از جلوشون میومد ارتا فریاد زد:  
جلوتو بپااااا....

اردلان سریعاً فرمونو بطرف خاکی چرخوند و ترمز گرفت...

ارتا: داشتی به کشتنمون میدادییی!!!

اردلان بلند از ارتا داد کشید

به درک.. مگه نمیبینی حالشو؟؟؟

و بعد سریع درو باز کرد و رفت عقب پیش سوزان... چه اتفاقی داشت برای عشقش میفتاد؟؟

اون که حالش خوب بود... چه بلایی سرش آورده بودن؟؟

اردلان با هول و استرس سوزان رو که کم مونده بود خودشو به بدنه ماشین بکوبه تو اغوشش

کشید و با صدایی تحلیل رفته از نگرانی گفت

سوزان... سوزانم... دردت به جونم اروم باش.. اون عوضیچه بلایی سرت آوردن؟؟

ولی سوزان انگار هیچی نمیشنید و فقط فریاد میزد و تقلا میکرد تا از اغوش اردلان بیرون

بیاد... اما اردلان محکم گرفته بودش...

اردلان \_ ارتا بشین پشت ماشین... زود باش..

ارتا به خودش اومد، درو باز کرد و نشست پشت فرمون و با سرعت هرچه تمام تر شروع به

رانندگی کرد...

سوزان دقیقه به دقیقه اروم ک نمیشد هیچ صدای اهو ناله ش بلند تر از قبل هم میشد...

اردلان \_ سوزان ...توروخدا اوم باش داري ميترسونيم...اروم باش الان ميرسيم...

سوزان جيغ زد \_ نميتونم...نميشه...درد دارم...

ارتا كه اين حرفو شنيد ثانيهاي از تو اينه به سوزان نگاه كرد و گوشيشو از تو جيبش دراورد

...شماره ي ساسان رو گرفت...ساسان با سومين بوق جواب داد

:جانم??

ارتا \_ الو..سلام ساسان..منم ارتا...

ساسان \_ ارتا پسر تويي??سلام حالت چطوره??چرا اينقدر تند حرف ميزني?? دنبالت كردن??

ارتا تك خنده اي كرد و سريع گفت

:شرائط بدتر از دنبال كردنه...

سوزان دوباره فرياد هاشو از سرگرفت...ساسان با تعجب گفت

:صداي كيه?? نكنه زدي كسيو ناقص كردي??

ارتا \_ نه بابا مگ من ادم كشي ارازل اوباشي چيزيم??

ساسان \_ په چي شده ?? انگار يكي داره هنجرشو جر ميده!..

ارتا \_ اره داره همين كارو ميكنه...ببين من ادرس بيمارستانتو ميخام... اينجا يكي حالش خيلي

خرابه...

ساسان \_ خيلي خب...اروم باش..اول بگو ببينم علائمش چيه??

ارتا با كلافگي گفت



همش داد ميزنه و ميگه بدنش درد ميكنه...چميدونم ميگه انگار با مته افتادن بچون

استخونام...

ساسان\_ ادرسو برات اس ام اس ميكنم...

ارتا\_ اوکي...فقط سريع تر...

ساسان\_ باشه...منتظرتم...

ارتا ?گوشيو قطع کرد ...اردلان با کنجکاوي پرسيد

کي بود؟؟

ارتا\_ دوستم...دکتره...ادرس بیمارستانشو ازش گرفتم...

سوزان ديگه رمقي تو تنش نداشت اما بازم مقاومت ميکرد و از اردلان ميخواست که ولش کنه...

اردلان\_ عههه...دختر تو اينهمه زورو از کجا اوردي؟؟

سوزان ناليد:ولم کن...توروخدا ولم کن...ميخوام برم...

اردلان\_ اخه کجا بري؟؟

سوزان جيغ زد

:نميدووووونم فقط ولم کن!!..

اس ام اس ساسان که محتواش ادرس بیمارستان بود به دست ارتا رسيد و اونم سرعيا راهشو به

طرف بیمارستان کچ کرد...جيغو داد هاي سوزان رو اعصاب بود...بالاخره به بیمارستان رسيدن

...اردلان سوزانو محکم تو بغلش گرفت و بطرف بیمارستان برد..

.....دانائے؟ل.....

اردلان فقط خیره به دهان دکتر نگاه میکرد... چیزی از حرفاش نفهمیده بود... نگاه ارتا پر از

ناراحتی بود... اردلان با لکنت پرسید

:بب... ببخشید... م... همیشه حرفتونو... دوباره تکرار کنید؟؟

ساسان با ناراحتی گفت

:عرض کردم ایشون مدتی هست معتاد به (...). شدن...

اتاق دور سر اردلان میچرخید... حرفای دکتر مثل پتک به سرش کوبیده میشد... چطور امکان

داشت؟؟ زانو هاش شل شد و روی زمین نشست...

ارتا سریع ب کمکش رفت... بازوشو گرفت و نشوندش رو صندلی...

ارتا\_ اردلان اروم باش... چیزی نشده که خوب میشه..

اردلان\_ اروم باشم؟؟ چطور اروم باشم؟ چطوری میگی چیزی نشده... اوم عوضیا معتادش

کردننن...

با اخطار ساسان صداشو پایین آورد...

ارتا رو به ساسان گفت

:از چه طریقی؟؟

ساسان\_ چون خودش اطلاعی نداشت... فکر میکنم که تو غذاش ریخته باشن...

اردلان دستاشو جلوی صورتش گرفت... ارتا میدید که شونه هاش میلرزه اما حرفی نمیزد... هیچ

حرفی برای اروم کردنش بلد نبود... اردلان تو دلش مینالید

خدایا... من که ازت قول گرفته بودم... به همین راحتی زدی زیر قولت؟؟ مگه قرار نبود کاری باهاش نداشته باشی؟؟ خدایا... مگه قرار نبود هر بلایی که میخوای بجای سوزان سر من بیاری؟؟ پس چرا الان به جای من اون رو تخت بیمارستان؟؟ معتادش کردن نامردا.. خدایا چرا؟؟ من آماده بودم تا سپر بلاهاش بشم... آماده بودم تا به جاش بمیرم!! پس چرا اینطوری شد؟؟ بسه هرچقدر بلا سرش آوردی دیگه بیشتر از این اذیتش نکن!! اخه انصافت کجا رفته؟؟  
ارتا\_ داری خود خوری میکنی... بس کن داغون میشی...

اردلان بی هوا پرسید

رایان کیه؟

ارتا شوکه شد و بعد از کمی مکث با لکنت پرسید

تو... تو از کج میدونی؟

اردلان\_ طفره نرو... رایان کیه؟؟

ارتا سرشو پایین انداخت... راه فرار ک نداشت... با صدای ارومی گفت

منم...

صدای پوزخند اردلان خیلی واضح به گوشش رسید...

اردلان\_ من فکر میکردم ارتایی واقعا کی هستی؟؟

ارتا با همونطور که سرش پایین بود گفت

رایانم... رایان راستین...

اردلان پوزخندشو پررنگ تر کرد و گفت

ارشا چطور؟

ارتا چشماشو رو هم فشرد و گفت

:آريان راستين...

اردلان \_ و دريا؟؟

ارتا اينبار نفسه حبس شده تو سينشو ازاد كرد و جواب داد

:ترسا سارنگ...

اردلان \_ پس شما هم اونايي نيستيد كه تظاهر ميكردن...

ارتا \_ اردلان بخدا هممون مجبو..

اردلان پريد وسط حرفاي ارتا:

اردلان \_ ميدونم...ميدونم نميخواه خودتو توجيح كني...ميدونم ولي هضم كردن يه دروغ خيلي

سخته. لطفا تنهام بذار...

ارتا اهي كشيد و از جا بلند شد و رفت تا گزارشه كارشوبراي اريان اس ام اس بده...نميتونست

اردلانو تنها بزاره هرچند ك اون احتياج داشت تنها باشه...شوڪ بزرگي بهش وارد شده بود...

.....

ساره از ارشا شنيده بود كه سوزان پيدا شده والان راهي بيمارستان شده بود وبي صبرانه انتظار

ديدن سوزان رو ميكشيد...ارتا ساره رو از دور ديد...بسمتش رفت و با تعجب گفت:

ارتا \_ ساره؟؟ تو اينجا چيكار ميكني؟؟ با اين عجله كجا ميری؟

ساره \_ دارم ميرم سوزانو ببينم..از ارشا شنيدم كه آوردنش اينجا...مگه چش بود؟؟

ساره با عجله بسمت اتاق سوزان ميرفت و ارتا هم بدنبالش...

ارتا\_ خوب چجوري بگم؟؟ راستش..

ساره\_ راستش چي؟؟ چيشده ارتا؟؟

ارتا دستي تو موهاش كشيد...نميدونست از كجا شروع كنه...

ارتا\_ ببين...اممم...انتظار نداشته باش همون سوزان هميشگيو ببيني...يني منظورم اينه

كه...اينه كه واسه هر چيزي خودتو آماده كن..

ساره دست از راه رفتن كشيد و رو به ارتا گفت:منظورت از اين حرفا چيه??

ارتا نفسشو تازه كرد...اومد حرفي بزنه كه فرياد سوزان تو كل بیمارستان پيچيد...مثل اينكه اثر

ارامبخش از بين رفته و سوزان بيدار شده بود..

ساره با حيرت پرسيد:اين..اين صدای كيه??

ارتا عاجزانه دنباله جوابي براي اين سوال ميگشت كه ساره دوباره پرسيد:با توام ارتا...ميگم اينجا

چه خبره؟

و وقتي جوابي از ارتا نشنيد بسرعت بطرف اتاقه سوزان رفت..قبلا از پذيرش شماره اتاقو پرسیده

بود و ميدونست سوزان تو كدوم اتاقه...ارتا با استرس صداش ميزد...

ارتا\_ ساره...ساره...خواهش ميكنم..تونبايد بري تو اون اتاق..

اما ساره به حرفاي ارتا توجهي نكرد و دره اتاقو باز كرد و با صحنه ي عجيبی رو برو شد...اين

دختره نحيف و زرد رنگ كي بود؟؟ ساره با تعجب برگشت عقب و شماره اتاقو نگاه كرد...درست

اومده بود اما ...سوزان اينقدر ضعيف نبود...اگه اين دختر سوزان بود پس چرا خودشو ب درو

ديوار ميکوبيد...؟؟ سوزان تا ديد در باز شده به طرفش هچم آورد که ارتا ساره رو عقب کشيد و جلوي در ايستاد...سوزان با قيافه ي برزخي روبروي ارتا ايستاد و باصداي بلندي گفت:

برو کناااااا...

ارتا\_ برم کنار که چي بشه؟؟ ميخواي کجا بري؟؟

سوزان جيغ زد

به تو چه؟؟هر جا غير از اين قبرستون...

ساره فقط نظاره گر بود و از شدت شوکه وارده حس ميکرد توانايبه تکلم ازش گرفته شده...فقط يه سوال تو مغزش تکرار ميشد:اين دختر واقعا سوزان بود؟؟

هيچ جوره تو کتش نميرفت که سوزان اينطوري فریاد بزنه...موهاي طلاييش چرا ژولیده شده

بود؟؟ چشمي ابيش چرا گودرفته شده بود؟؟ اين چهره ي زرد چهره ي سوزان بود.؟؟

سوزان دوباره فریادي زد و خودشو به ديوار کوبيد...ارتا از اين غفلت استفاده کرد و درو بست

...ساره فقط محو بود...محوه ضربه هاي سوزان که به در ميخورد ومحوه ارتايي که درو محکم

گرفته بود و نميذاشت سوزان بيرون بياد...در اخر با حيرت و ناباوري رو به ارتا پرسيد:خواهش

ميکنم...بگو..چه بلایي سرش آوردن...؟؟

ارتا با ناراحتي گفت:معتادش کردن...

ساره بي حال رو صندلي افتاد...درست شنیده بود؟؟ معتادش کردن؟؟اونم سوزانو؟؟ اصلا

نمیتونست باور کنه...ولي صداي فریاد هايي ک ميشنيد چي؟؟ اون دختره نحيف که خودشو به

درو ديوار ميکوبيد؟؟ اين رفتاري عجيب؟؟ واي اردلان...

ساره \_ اردلان... اردلان كجاست؟؟

ارتا \_ حالش بد شد... بهش سرم وصل كردن...

ساره سرشو تكيه به ديواره سرده بيمارستان داد... از اين بدتر هم ميشد؟؟ ميشد بد تر از اعتياد

سره سوزان بيداد؟؟ بدتر از كما قسمته سورن بشه؟؟ يا بدتر از اينكه عشقه خواهرش هرروز تو

بيمارستان بود بشه؟؟ ارتا مجبور شه دودستي كسيو كه باهاش تو روياهاش زندگي ميكنه رو

تحويله رقيبش بده؟؟ رابطه بين ارشا و شهرياد شكراب بشه؟؟ و اردلان بعد از اينهمه گذشتن

دنباله سوزان قسمتش اين باشه؟؟ بدتر از اينها وجود داشت؟؟ انگار بلاهاي اين دنيا مثل بارون

شدت گرفته بود و به سر اونا ميخورد... خدائي قطرات بارون به اندازه ي مصيبت هاي اونا بود؟؟

دستي رو شونه هاش نشست... سرشو بالا آورد و ارتا رو كنارش ديد... نگاهي ب در اتاق سوزان

انداخت... اصلا نفهميده بود دكتر هاكي و چجوري وارد اتاقه سوزان شده بودن... يعني اينقدر تو

فكر بود؟؟

ارتا \_ اون درست ميشه... مطمئن باش..

ساره پوزخند زد و گفت: باورم نميشه... باورم نميشه كه اون معتاد شده باشه...

ارتا \_ درست ميشه...

و چقدر ساره به اين كلمه احتياج داشت... چقدر احتياج داشت به اينكه بشنوه: همه چيز درست

ميشه... اينروزا تموم ميشه... چقدر دلش ميخواست از خواب بيدار بشه و بينه همه چيز يه

كابوس باشه...

نگاهي ب اردلان و ارتا انداخت...بازم مشكي...مشكي...مشكي...تا بودسارا الانم اين دونفر...و  
چقدر ساره متنفر بود از اين رنگ...

ساره اروم رو ب ارتا گفت:چرا فقط مشكي؟؟

ارتا خيره ب سراميكاي بيمارستان جواب داد:رنگه شبه...رنگه دلتنگيه...رنگه غصه...ناراحت كه  
باشي هيچ رنگي غير از اين ب دلت نميشينه..

ساره ب فكر فرورفت...باز پرسيد:پس چرا ارشا همه ي لباساش سفيد و شاده؟؟ اون غمي نداره؟؟  
من ميديدم كه چطور تحت فشاره و غصه ي تورو بيشتتر از خودت ميخوره...

ارتا\_خب...اون متنفره از اين رنگ...شهرزاد هميشه مشكي ميپوشه و ارشا دلش ميگيره...

ساره باحالت تفهيم سري تكون داد...دليل رنگه مشكيه لباس اردلان هم ك مشخص  
بود...همينطور سارا...

.....

ديشب با خدا عهد کرده بود كه ديگه نره...ديگه نره بيمارستان بخاطر مردی كه ازش گذشته  
بود..عهد كرد كه ديگه دوسش نداشته باشه و ازش بگذره اما...

ديشب به خدا گفتم:خدایا..ميخوام فراموشش كنم..

خدا سرشو اونور كرد و كلي بهم خنديد..

اين بود حكايت سارا...كه نميتونست دل بكنه..نميتونست بي سورن يه روز زنده بمونه،هنوز

اونروزو كه دكترا ريختن تو اتاقش رو يادش بود..تموم دلخوشيش اين بود كه سورن حداقل نفس



میکشه... اگر چه سورنش قلبه سارا رو زیر پا له کرده بود... ولي بقول ساره: اسمون از وسعت مهربوني تو کمتره.

بازم داشت لباس میپوشید... ترجیحا مشگی و باز مصیره مشخصی رو تا بیمارستان طی میکرد... و این تکراره هرروزش بود هرچند پدرش دلخوشي اي از این کار سارا نداشت.. تو بیمارستان همه میشناختنش و اون فقط راحیل خانوم رو میشناخت... اون زني که صبوري میکرد و از خدا دخترشو سالم میخواست.. مادر بود.. مادریکه مهسپماش مثل سورن رو تخت میون دستگاه ها بیصدا نفس میکشید و تکون نمیخورد... پس سارا رو میفهمید.. میفهمید انتظار يعني چي... اما نمیفهمید خواستن کسی که یه بار پست زده باشه چه معني اي داره.. این روزا همه از مهربوني سارا میگفتن.. و کاش این مهربوني رو نداشت تا ازش سواستفاده نمیکردن... تا الان جلوي غرورش شرمنده نمیشد..

تو راهروي بیمارستان بسمت اتاق سورن میرفت که راحیل خانومو دید... لبخنده گرمي زد و سلام کرد... راحیل خانوم جوابشو داد و گفت: دخترم... چقدر شکسته شدي... داري خودتو نابود میکنيا حواست هست؟؟

سارا خنده اي تلخ ب لباس کشید و گفت: این روزا نگران همه میشم غیر از خودم... راحیل \_ تو حیفي دختر.. حیفي..

سارا \_ اوني که رو تخت بیمارستان میبینمش هرروز حیف بود.. خیلی اذیتش کردن..

راحیل \_ توانگار براي خودت تو اولویت اخري؟؟

سارا\_ یادگرفتم اول ب فکر بقیه باشم تا خودم... من نمیتونم ببینم نزدیکانم ناراحتن.. اذیت میشن و خودمو بیخیال نشون بدم..

راحیل خانوم از روی حیرت گفت: دستم ریزاد به تربیت کنندت!! تو یه نعمتی سارا... منو یاده مهسیمام میندازی..

و جواب سارا فقط لبخند بود.. هر چند که تلخ... بطرف اتاق سورن میرفت که گوشیش زنگ خورد... بادیدن اسم ساره روی اسکرین گوشي لبخندي عمیق زد.. دلش برای خواهر کوچولوش عجیب تنگ بود.. سربح روی سبز ترین دکمه ي گوشیش دست کشید و صدای ساره تو گوشي پیچید:  
ساره\_ خواهر قشنگم چگونه؟؟

سارا\_ سلام ساره، من خوبم تو چگونه؟ چیشد زنگ زدی؟

ساره خندید و گفت: سلام.. منم خوبم.. راستش یه اتفاقاتی افتاده که اول میخواستم بهت نگم ولی بازم دیدم انگار حق داری بدونی..

سارا با نگرانی گفت: ساره بگو چی شده؟ جونمو به لب رسوندي دختر..  
ساره\_ سوزان پیدا شده..

سارا با خوشحالی گفت: خب اینکه خیلی خوبه..

ساره\_ اما.. معتادش کردن سارا... کمرار دلانو شکستن..  
حرف تو دهن سارا ماسید..

ساره\_ سارا.. سارا.. هستي هنوز؟

سارا\_ ار.. اره... کیا.. کیا این بلارو سرش.. آوردن؟؟

ساره نفسي تازه گرد و گفت:سام.. عشقه قبلي سوزان..

و سارا افتاد رو صندلي...چرا بدبختي هاشون تموم بشو نبودن..وچقدر خوب بود كه زودتر از اين

كه اتفاقي بيوفته حيله نامزد قبليشو فهميده بود

ساره\_اجي...خوبي؟؟

سارا با زحمت گفت:خو..خوبم..فقط هضمش سخته..الان تو..كجايي??

ساره اهي كشيد و گفت:بيمارستان...نتونستم اردلانو تنها بذارم..

سارا\_حال سوزان..چطوره؟

ساره\_افتضاح..ظعيف شده..زيرچشماش سياه و گود رفته س.. و خودشو ب درو ديوار

ميكوبه..اعتياد خيلي بده سارا مگه نه؟

ساره تلخ خنديد...اونم معتاده سوزن بود..معتاد نگاهه قشنگش.

سارا\_خيلي بدتر از خيليه..خيلي زياد..

ساره\_چه خبر از تو؟؟ الان كجايي؟ بزار حدس بزنم...بيمارستان??

سارا خنديد و انگار سرنوشت دوخواهر رو تو بیمارستان نوشته بودن كه همش پاشون به اينجا باز

ميشد..

سارا\_دقيقا بیمارستانم..

نگفت كه پريروز حال سوزن چطور شد...نگفت كه خودش تا دم مرگ رفته و برگشته بود.. نگفت

چون ميدونست ساره با يه اشاره ش از ساري تا اينجا رو همين امروز وهمين ساعت و همين

لحظه برميگرده..

ساره\_ میدونستم..تو هر جای تهرون ناپدید شدی من باید اخرش اونجا پیداات کنم..

سارا\_ حالا نمک نریز..کمبود ید میگیری..

ساره\_ هه باشه...کاری نداری؟؟

سارا با طعنه گفت:ایشالا همیشه خوش خبر باشی...

ساره باز خندید و گفت:اگه دست من به سرنوشت میرسید اونو جوری تغییرش میدادم که تو این

تلخ خنده هاتو با خنده های واقعی عوض کنی..

سارا با لبخند گفت:میدونم..مراقب خودت باش..خداحافظ..

ساره\_ مطمئن باش..خدافس..

سارا قطع کرد واهی کشید..اینم از صمیمی ترین دوستش..قطره اشکی از چشماش بیرون

چکید..و چشمش ب دره اتاق سورن خیره موند..دیگه این تن نمیکشید.. اینهمه سختی رو

تحمل نمیکرد.. یاری نمیکرد.. عذاب وجدان داشت از اینکه باعث شده بود ساره هم این سختی

هارو تحمل کنه.. چجوری دلش اومده بود خواهر بزرگش دردی رو تحمل کنه؟.بعد از مادرشون

همیشه سعی کرده بود برای ساره بیشتر از همیشه خواهرانه خرج کنه و هواشو داشته

باشه..دومین قطره اشک هم چکید و سوزان معتاد شده بود وانگار همه باهم طلسم شده

بودن..براستی که تاوان پس میدادن..تاوان تمومه کارهای ریز و درشتی که تو گذشته انجام دادن

وچقدر سخته این تاوان.....

دیشب با خدا عهد کرده بود که دیگه نره...دیگه نره بیمارستان بخاطر مردی که ازش گذشته

بود..عهد کرد که دیگه دوسش نداشته باشه وازش بگذره اما...

ديشب به خدا گفتم:خدایا..ميخوام فراموشش کنم..

خدا سرشو اونور کرد و کلي بهم خندید..

اين بود حکايت سارا...که نمیتونست دل بکنه..نیتونست بي سورن يه روز زنده بمونه،هنوز اونروزو که دکترا ريختن تو اتاقش رو يادش بود..تموم دلخوشيش اين بود که سورن حداقل نفس میکشه...اگر چه سورنش قلبه سارا رو زير پا له کرده بود...ولي بقول ساره:اسمون از وسعت مهربوني تو کمتره.

بازم داشت لباس ميپوشيد...ترجيحا مشگي و باز مصيره مشخصي رو تا بیمارستان طي ميکرد...و اين تکراره هرروزش بود هرچند پدرش دلخوشي اي از اين کار سارا نداشت..تو بیمارستان همه ميشناختنش و اون فقط راحيل خانوم رو ميشناخت...اون زني که صبوري ميکرد و از خدا دخترشو سالم ميخواست..مادر بود..مادريکه مهسپماش مثل سورن رو تخت ميون دستگاه ها بيصدا نفس ميکشيد و تکون نميخورد... پس سارا رو مي فهميد..مي فهميد انتظار يعني چي...اما نمي فهميد خواستن کسي که يه بار پست زده باشه چه معني اي داره.. اين روزا همه از مهربوني سارا ميگفتن..و کاش اين مهربوني رو نداشت تا ازش سواستفاده نميکردن...تا الان جلوي غرورش شرمنده نميشد..

تو راهروي بیمارستان بسمت اتاق سورن ميرفت که راحيل خانومو ديد...لبخنده گرمي زد و سلام کرد...راحيل خانوم جوابشو داد و گفت:دخترم... چقدر شکسته شدي...داري خودتو نابود ميکنيا حواست هست؟؟

سارا خنده اي تلخ ب لباس کشيد و گفت:اين روزا نگران همه ميشم غير از خودم...

راحيل \_ تو حيفي دختر.. حيفي..

سارا \_ اوني که رو تخت بیمارستان ميبينمش هرروز حيف بود.. خيلي اذيتش کردن..

راحيل \_ توانگار براي خودت تو اولويت اخري؟؟

سارا \_ يادگرفتم اول بفکر بقيه باشم تا خودم... من نميتونم ببينم نزديکانم ناراحتن.. اذيت ميشن و خودمو بيخيال نشون بدم..

راحيل خانوم از روي حيرت گفت: دستمريزاد به رلا ز: \_ \_ «!)?

با تني خسته ،چشماني سرخ شده از غصه و بيخوابي تقه اي به در زد و وارد شد.. ساسان پشت ميز نشسته بود و نگاهش رو صورت اردلان در گردش بود.. اين مرد عجيب لاغرو نحيف شده .. ديگه از اون اردلاني که هيكلش كابوس شبهاي بچه ها بود چيزي باقي نمونده بود..

اردلان روي صندلي کنار ميز ساسان نشست..

ساسان \_ چطوري مرد؟؟

اردلان \_ داغون تر از هر وقت ديگه اي..

ساسان \_ ديگه چرا؟

اردلان \_ گاهي درد کشيدن ها و صداي ناله هاش کمرمو از ايني که هست بيشر ميشکونه.. ديگه تحمل ايوري دیدنشو ندارم..

ساسان ابرويي بالا انداخت و گفت: اينقدر اين ساره التماس ميکنه بري خونه پس چرا نميري؟؟  
اونم نگرانته..

اردلان با لبخند گفت

:ساره خيلي مهربونه..از وقتي سوزان بستريه از اينجا جم نخورده گاها غصه ي سوزانو بيستر از من ميخوره..

ساسان خنديد و گفت \_ بيخيال يه خبري برات دارم..

اردلان ابرو درهم كشيده و پرسيد

:چيزي شده؟؟

ساسان \_ نگران نباش ..چيز بدني نيست..فقط اينكه مواد تا فردا از خونش خارج ميشه..

اردلان با چشمايي گشاده نگاهش كرد..چند لحظه اي طول كشيده تا حرف ساسانو تجزيه

تحليل كنه..بعد با لکنت گفت

:ي يني اعتيادش تا فردا تموم ميشه؟ تو..مطمئني؟

ساسان لبخندي از روي اطمينان زد و گفت

:برو ب خودشم اين خبرو بده..بگو ك فقط ي امشبه..

اردلان درحالي كه تو چشماش از خوشحالي اشك جمع شده بود از جا بلند شد و گفت:خيلي

درحقم خوبي كردي..ايشالا بتونم جوابتو اونجور كه لايقته بدم..

ساسان فقط با لبخند نگاهش كرد و اردلان از اتاق خارج شد..بطرف اتاق عشقش رفت و انگار رو

ابرا بود..خدارو شكرت..اين بهترين خبري بود كه شنيدم اول مديون تو و بعد مديون ارتاو

ساسانم..در اتاقو باز كرد سوزان دستاشو اروم ماساژ ميداد..دل اردلان گرفت..بطرف تخت رفت و

دست سوزانو تو دستش گرفت..سوزان با خنجر ب قلب اردلان فرو ميكرد ناليد:

سوزان \_ اردلااان...از اينجا بدم مياد بريم هرچه زود تر بهتر.

اردلان \_ طاقت بیار اروم جونم.. طاقت بیار که شب اخره.. فردا خوب میشی.. از اینجا میبرمت  
.. قول میدم از این شهر نفرین شده ببرمت.. دیگه رنگ اینجا رو هم نمیبینی.. دیگه سایه ی نحس  
پیمان(سام) رو زندگیت نباشه.. فردا میبرمت برادرتو میبینی.. همه نگرانت هستنا..  
سوزان بغض کرد.. نگفت "زندگیمون" گفت سایه سام رو: "زندگیت" نباشه.. کم کم باورش شده  
بود تو زندگی کسی ک دنیا رو بدون اون نمیخواست هیچ جایی نداره..  
صد نفر دوستت دارند و تو لنگ همان نفر صدویکمی هستی که دوستت ندارد..  
حداقل دلش ب این خوش بود که امشب شب اخره.. و این یینی که دیگه مجبور نبود درد طاقت  
فرسای دستاشو تحمل کنه.. یینی دیگه مجبور نبود شب بیدارباشو تحمل کنه.. اشک ها مثل  
بارون رو صورتش میچکیدن.. و این شب شب اخر بود..  
در باز شد و ساره بایه پلاستیک وارد شد و با لبخند گفت  
از دکترت سوال کردم.. گفت ابمیوه برات خوبه.. سوزان ی امشبو طاقت بیاری با تنی خسته  
،چشماني سرخ شد در دات..  
سوزان لبخندی زد.. هرچند که مصنوعی.. ولی بالاخره اسمش ک لبخند بود.. نبود؟؟  
ساره به کنار تختش اومد و ابمیوه ها رو گذاشت کنار تخت.. سوزان رو ب اردلان پرسید  
:سوزان حالش چگونه؟؟  
اردلان خشک موند.. الان باید چه جواب قانع کننده ای میداد؟؟.. با تردید نگاهی با ساره انداخت  
که حالش بهتر از خودش نبود..  
ساره اب دهنشو قورت داد و گفت



:اممم..به نظرتون هوا...يکمي گرم نيست??

اردلان موضوعو گرفت و کمي خودشو باد زد و گفت

:چرا چرا...بنظر من که واقعا فضاي خفه اي داره اين اتاق يکي اين پنجره رو باز کنه بي زحمت..

هردو کاملا جدي حرف ميزدن و سوزان هر لحظه متعجب تر ميشد.اخرم گفت:

سوزان\_يني چي سرده?? منظورتون چيه??

به ساره اي که داشت پنجره رو باز ميکرد توپيد

:ببند اون پنجره رو ببينم...داريم ميريم تو بهمن ماه يني چي گرمه??

ساره در دل لعنتي به خودش فرستاد..اخه اينم رد گم کردن بود?? وسط زمستون و گرما?? اما

اردلان که ب هيچ وجه خودشو نباخت:

اردلان\_واقعا?? تو سردته يني؟ خب ما گرمونه..

اردلان و ساره هردو بطرف در رفتن که سوزان با صداي بلندي گفت

:وايسيد ببينم..کجا؟

اردلان و ساره برگشتن و همزمان گفتن

:همينجايم..

بعد نگاهی به هم انداختن..سوزان که تعجب به هردوشون نگاه ميکرد که يدفه از اين رو به اون

رو شده بودن..

اردلان پشت سرش درو بست و نفسي تازه کرد

اردلان\_واااي...خالا بايد چي بش بگم??

ساره نفس حبس شدشو ازاد کرد و

گفت \_ نميدونم..نميدونم..ولي نميشه كه ازش مخفي كنيم..

اردلان \_ من كه عمرا بهش بگم..بهتره خودش بفهمه.

ساره\_ نه ..اينطوري شوک بدي بهش وارد ميشه...کم کم بهش بگو..منم ميرم خونه ي ارشا تا

فردا اماده ميشم و لباسامو برميدارم تا بريم..

اردلان چپ چپي نگاهش کرد و گفت:منو با سوزان تنها نذار كه نميدونم بايد چه جوابي بهش بدم.

ساره شونه اي بالا انداخت و گفت

:منم ك هيچ جوړه حاضر نيستم حرفي بهش بزنم..دست خودتو ميبوسه..

ساره رفت و اردلان با هرس راه رفته شو نگاه ميكرد..يني بايد ميگفت سوزن تو كماعه.؟؟ به همين

راحتي؟؟ از سوزان ديگه هيچي نميموند..

اردلان نفسه عميقي كشيد و سرشو به ديوار پشت سرش تكيه داد و ناليد

:كااش جرعتشو داشتم كه بگم چه بلايي سر برادرت آوردن سوزانم..

كلافه بود كه صدايي شنيد و باعث شد چشماشو از شدت تعجب تا اخيرين حد ممكن باز كنه..

سلام.

اردلان با حيرت گفت

:هدا؟؟ تو اينجا چيكار ميكني؟؟

هدا لبخندي زد..يادش بخير ك اردلان چقدر دلش براي اين خنده هاي هدا ضعف ميرفت..

هدا اومدم باهات حرف بزنم..

اردلان \_ ولي من هيچ حرفي باتو ندارم...

هدا ناليد خواهش ميکنم.. تو بايد به حرفام گوش کني..

اردلان نگاهی به در اتاق سوزانش انداخت.. ضرري ک نداشت حرف زدن با هدا؟؟.....

روي صندلي هاي توي حياط بیمارستان نشسته بود.. دستشو زیر چوونش گذاشت و زل زد ب

چشمای هدا و گفت

:خب.. ميشنوم..

هدا با استرس خندید و

گفت \_ خب از کجا شروع کنم؟؟

اردلان بي تفاوت گفت \_ نمیدونم.. از هر جا راحتی بگو..

هدا نفسي عمیق کشید و گفت: خب.. نمیدونم چيشد که سام تو چشمم مهم تر از تو شد.. جذاب

و خوش قیافه بود.. خیلی دلفریب میخندید .. محوش شده بودم و تورو نمیدیدم که احساس

خرجم میکردي.. من تمومه دنيام پر بود از اسمه سام و غرورش.. اما در اصل غرور

نبود.. خودخواهي بود.. بي رحمي بود.. شنيدی ميگن همه جذب سياهي ميشن؟؟ قضيه ي منه..

هدا نگاهی به اردلان انداخت و ادامه داد: يادمه که عاشق چشمام بودي..

اردلان با بيخيالي گفت: خب.. که چي؟؟

هدا با لبخند \_ هنوزم هستي؟؟

اردلان اخم غليظي کرد و رک و راست گفت: معلومه که نه..

هدا از حرف صريح اردلان خشک شد.. تردید کرد.. تا اینکه اردلان

گفت:براي چي اومدي هدا؟ چي از من ميخواي؟؟

هدا زبونشو چند دفته تر کرد و درآخر

گفت:اردلان من پشيمونم..بخدا پشيمونم..اومدم تا باهات بمونم..اومدم تا دوباره با هم باشيم..تو

عاشق من بودي يادته؟؟

اردلان گفت:خوبه که از فعل گذشته استفاده ميکني...

هدا متحير گفت:ولي اردلان..

اردلان پريد وسط حرفش

نگام کن..به چشمام نگاه کن..عشق ميبيني؟؟ کو اون عشقي که بهت داشتم ميبينيش؟؟

راستي چي باعث شده فکر کني چيزي رو که سام دور انداخته رو من برميدارم؟ اشک تو چشماي

خوشگله هدا جمع شد..اما ديگه زيباييه اين چشمها به چشم نميومدن..بنظر اون چشم فقط

درصورتی قشنگه که ابي باشع..رنگ چشماي سوزانش..

هدا با صدای لرزون:تو اينقدر بي رحم نبودي..ميگفتي من دنياتم

اردلان\_ اما تو اونقدر بي رحم بودي که احساس پاکمو به سامه کثيف بفروشي..تو دنيايم

بودي..ولي ديگه نيستي..همه چيزه من اون دختریه که بخاطرش از تهران کوبيدم و اومدم

اينجا..هموني که رو تخت بیمارستانه و تو بهترين و بدترين شرايط کنارم بوده..جونمو براش حراج

ميکنم..برعکس تو که حتي عارم ميشه بگم ي روزي عاشقت بودم..يادم نميره اون عشقه

بچگونمو.. چون بزرگترين اشتباهه زندگيم بوده و بايد ازش درس بگيرم..ادم عاقل که از يه سوراخ

دوبار نيش نميخوره..

هدا با گريه گفت:ولي من..من دوست دارم..

اردلان\_ موقعي ک من دوست داشتم کجا بودي؟؟ تو بغل سام؟ راستي بچتو کشت مگه نه؟؟ بچه

دارهم که شدي ب من فکر ميکردي؟ به مني که اسم بچه هامونو هم انتخاب کرده بودمو تو

نخواستي؟؟ وقتي بغل سام بودي هم ب من فکر ميکردي؟؟

نه نبودي..نبودي ب فکر احساس ترک خورده و غرور شکستم..من همون موقع فهميدم که تو

لياقت عشق من نبود..اما اون چرا..سوزان چرا..من عاشقشم..ولي لايقش نيستم..چون حتي از

منم بالاتره..

هدا به هق هق افتاده بود و التماس ميکرد..

اردلان\_ بس کن..التماس مال وقتي بود که تموم قلبمو ب اسم سوزان نزده بودم الان ديگه کار از

کار گذشته..اما بخشيدمت..چون کسي رو ب من دادی ک همیشه از خدا ميخواستمش..

هدا اشکاشو پاک کرد ولرزون گفت

:تو..تو نميتوني اينکارو با من بکني..نميتوني منو از دنياي خط بزني..

اردلان\_ تو تونستي از اونهمه عشقم بگذري..تو منو از زندگيت خط زدي..بنظرت دارم کار

اشتباهي ميکنم؟ اينم بدون که اردلان سابق تو اون تصادف مرد تو اون تصادفي که شيش ماه

رفتم تو کما و هيچکس بالا سرم نبود مرد

هدا حرفاي گنگ اردلان رو نمي فهميد

-هه کودوم تصادف تصادفي که بعد از عروسيتون داشتم اردلان درخشان ساده تو همون ماشين

نابود شد

هق هق هدا برخلاف گذشته سينشو درد نياورد.. بلکه الان فقط کمی ازردگی و غصه تو چشماي سوزانش کمرشو ميشکست..

اردلان\_ هدا تو ديگه تو زندگي من هيچ جايي نداري.. همه چيزم ديگه ماله سوزانه.. نه زنگ

بزن.. نه مزاحم شو.. من چيزي که دور انداختم و باز برنميدارم.. حواست باشه که من

بخشيدمت.. بخشيدم اما تنها چيزي که موقع پشت کردن به من از دست دادی غرورت بود.. و

تنها چيزي که بدست اوردي خفت و خواري.. از چشم من که بيفتي دستو پاي غرورت خواهد

شکست.. روزي را که از سرت افتادم به ياد آور

اينو گفت و بي توجه به اشکاي هدا بطرف اتاق سوزان رفت..

اين مصيرو حفظ بود.. مصيري که انتها ش به عشقش ميرسيد.. سوزان از سرش زيادي

بود.. خيلي زياد.. بعد از رفتن هدا شکسته بود سوزان اونو از نو ساخت..

اواز ميشي تابه من بگي که چه دلنوازي

اوار ميشم تا منو از آجر اول بسازي..

در زد و داخل شد..

سوزان خودشو به خواب زد و اردلان فقط کمی نگاه کرد و درو بست.. اما هيچوقت نفهميد

سوزان شاهد حرف زدناش با عشق قديميش بوده و هق هقشو تو سينه خفه کرده.. و نفهميد که تا

چه حدسوزش قلبش از اسمشم سوزناک تره.. اون سوزان بود و با قلبي که مثل اسمش سوخته

بود.. چشماشو بست.. خودشو ب خواب زد.. نميخواست بيشر از اين له بشه.. نميخواست

چشماي سرخشو اردلان ببينه.. دومين بارش بود.. براي دومين بار شکسته بود.. تو دومين

عشقشم موفق نشد.. و چقدر سخت بود اينکه از ادمايي که دوششون داري ضربه هاي متعددي ببيني.. لاقبل بعد از سام اردلانو داشت اما الان.. تنها بود.. خيلي تنها.. اينبار نابوديش حتمي بود ..

دلش هواي ساراي عاشق رو کرده بود.. و سورني که عشقه واهي و عشقه واقعي رو تشخيص نداده بود.. و دلش حتي هواي پدري رو داشت که با بي رحمي مجبور به ازدواجش کرده بود.. و تازه مي فهميد هر جاي دنيا هر چقدر هم که خوش باشه در اخر بي خونواده ش هيچه.. هر چقدر خوب يا هر چقدر بد ، در اخر خونوادش بودن.

نگاهي به اطرافش انداخت... نه مثل اينکه ديگه چيزي رو جا نداشته بود.. نميتونست دل بکنه.. اينجا خيلي از ادماي خوب رو شناخته بود.. شهرزاد، اريان، رايان، و دريايي که در حد اسمش اونو ميشناخت و رايان ديوونش بود.. هر چند که اريان و رايان درباره ي پليس بودنشون هيچ حرفي نزده بودن اما ساره هم اصلا بروي خودش نياورد.. درک ميکرد خطرات اين شغلو.. مي فهميد که هويت ها بايد مخفي بمونن نيرويي که باعث ميشد ساره هر چه سريع تر به تهران برگرده فقط سارا بود و سارا.. شهرزاد و باران رو در استانه ي درديد و لبخند زد..

شهرزاد \_ خيلي بهت عادت کرده بوديم.. سلامت برسي تهران.

باران \_ ما روفراموش نکنيا.. خدا به همراست..

ساره با لبخند هردوي اونا رو تو اغوش گرفت و گفت

:ممنون.. خيلي به من لطف داشتيد تو اين چند هفته..

باران \_ وظيفه بود..

ساره به شهرزاده غمگين نگاه کرد.. چقدر جاي سارا رو تو اين چند روز براش پر کرده بود.. اشک تو چشماي ساره جمع شد و از هردوي اونا جدا شد.. از پله ها سرعيا پايين رفت.. ميدونست که اگه دوثانيه ديگه درنگ کنه نميتونه برگرده..

ارشاه که جلوي پله ها ايستاده بود اروم وبا لبخند گفت

:وجودت براي همه ي ما نعمت بود.. هيچوقت خوبياتو در حق هممون فراموش نميکنم..

ساره لبخند زد.. ادماي اين خونه همه مهربون بودن.. همه در حقش لطف داشتن و ساره از ته دل براي موفقيتشون دعا ميکرد.. با اينهمه تلاش موفقيت حقه اونا بود..

ساره\_ اومدنم به اجبار خواهرم بود اما وقتي شماهارو ديدم به اختيار خودم موندم تا کمک کنم هيچوقت نذاريد اين قلب مهربونتون چرکي بشه..

ارشاه نرم خنديد.. موقع رفتنش بود و باز دست از اميد دادن و مهربونيش برنميداشت..

ساره پله هاي باقي مونده رو پايين اومد و از صدرا و مليکا هم خداحافظي کرد و تو لحظه آخر

گفت

:براتون ارزوي خوشبختي ميکنم.. شما لياقت همو داريد..

واين حرف منجر شد به نشستن لبخند عميق و پر عشقي رو لبهاي مليکا و صدرا.. و چقدر اين دختر فهميده و عاقل بود..

ساره به باراد رسيد و قبل از خودش باراد گفت

چ:من تو برخوردار اول فقط مهربونيتو تحسين کردم.. و تو برخوردار دوم ايمان قويتو به خدا.. موفق

باشي..



ساره نرم خندید و خداحافظي کرد..و بعد به شهرد رسید..چشماش رنگه غم داشت..درست شبیه خواهرش..اما براي چي؟؟اتفاق خاصی که نیفتاده بود؟ ساره فقط اومد و رفت..ولي..ولي شهرد دلش لرزیده بود..شاید باید قصه رو اینطور بازگو میکرد..يکي امد دلي لرزاند و رفت..و شهرد این قصه رو دوست داشت.

شهرد\_ هنوز بابت اون برخورد اولم متاسفم.. من امیدوار بودم بتونم خودمو اونجور که هستم بهت بشناسونم اما اینطور نشد..

چشمانش هیچ..صدایش هم غم داشت..چرا؟؟

ساره\_ من معتقدم شناخت کامل یک نفر بیشتر از اولین برخورد فرصت میطلبه..

و شهرد خندید وچه عاقله دختری که روبروش ایستاده..

شهرد\_ صفات خوبت رو از دست نده..هرکجاي دنیا که باشي خدا به همراست..

شهرد تو دلش اضافه کرد:چشماتو مهربون نگه دار که ادمو از نو میسازه..

ساره با لبخند از کنار شهرد گذشت و شهرد حس کرد قلبش داره از جا کنده میشه..اهي کشید

..پر غصه و پر درد..

ساره همراه ارتا بطرف در رفت و در لحظه ي اخر ارتا صداش کرد:

ارتا\_ ساره..

ساره برگشت و منتظر شد ارتا حرفشو بزنه..

ارتا\_ بخاطر تو بوده اگه که من تونستم باز خودمو پيدا کنم..تا ته دنيازت ممنونم..براي خواهرت سارا دعا ميکنم..کنارش بمون..تو ميتوني براش دلگرمي خوبي باشي..همونطور که براي منم بودي..

ساره لبخند عريضي زد..مطمئنن سارا به کمکش احتياج داشت..سارا قوي و در عين حال شکننده بود..قوي بود چون مي ايستاد مقابل مشگلاتش و تحملشون ميکرد..و شکننده بود چون ساره ميدونست که يه دختر اينهمه دردو نميتونه يه تنه تحمل کنه و ميشکنه..بعد از مادشون هردو براي هم تکیه گاه بودن..ساره اميدوار بود نبينه شکستن سارا رو چون زجر ميکشيد..بقول خودش سارا وصله ي تنشه..

ساره \_ ممنونم ارتا..اگه باز به کمک من احتياج داشتهي در خدمتم..هميشه ميتوني روم حساب باز کني..

ارتا سري تکون داد و گفت:از طرف من به سوزان و اردلان هم سلام برسون..خداحافظ..  
ساره \_ چشم بزرگيتو ميرسونم..خدانگهدار..

و صداي بستن در خبر از رفتن ساره ميداد..شهراد به بهونه ي خواب به طرف يکي از اتاقها رفت..اين درحالي بود که خودش ميدونست..عبدا خوابش نميبره..احساس تنهائي ميکرد..با اينهمه ادم توي اين خونه..احساس بي کسي داشت..حتي با وجود خواهرش شهرزاد..ومنشاتموم اين احساسات فقط به يک احساس مربوط ميشد و اون احساس..اون احساس دلتنگي بود..

دلتنگی درد عجيبیست،

آدم را...

آرام...

آرام...

نا آرام ميکند!....

نا آرام بود و خواب به چشمانش نمي آمد..عجب غصه ي عظيمي بود و قلبش رابه درد مي آورد و

بعنوان يك مرد گمان نميکرد بتواند بگويد كه دلتنگي دارد طاقتش را طاق

ميکند.....

اردلان با لبخند روبروي سوزان ايستاد و گفت

:خانومي..پاشو كه مرخصي..

سوزان از روي تخت بلند شد..خيلي وقت بود كه ديگه درد نداشت.. ديگه پاڪ شده بود و حس

خوبي داشت..ولي بدجور كم حوصله شده بود..نهایت قهقه هاش الان يه لبخند کوچولو بود كه

شايد گاهي اوقات شبیه لبخند هم نميشد..و اردلان اين رفتاراشو ميزاشت پاي دردي كه كشيده

و شايد چيزي نميدونست از خاك شدن تموم ارزوهاي سوزانش وقتي كه اونو از پنجره با عشق

قبليش ديده بود..اما در حقيقت اردلان اينطور فكر ميکرد: حكايت زندگي هدا شده مٲ “دكمه

پيرن”

اولي رو كه اشتباه بست تا آخرش اشتباه رفت

بدبختي اينه كه زماني به اشتباهش پي برد كه رسيده بود به آخرش..

و هدا براي اردلان تموم شده بود و سوزان اينو نميدونست و خيلي كم حرف شده بود..ديگه

شبهاتي به اون دختره چشم ابي نداشت كه خنده هاش گوش فلكو كر ميکرد..تو وجود خودش

دنبال سوزانه قبلي ميگشت اما پيدا نميکرد که پيدا نميکرد.. اردلان کمکش کرد که لباساي بیمارستانو با لباساي خودش عوض کنه. کم کم ساره هم از راه ميرسيد و براي هميشه سوزانשו از اينجا ميبرد.. ميبرد به جايي که هردو بتونن مال هم باشن غافل از اينکه...

سوزان هنوزم ضعيف بود.. و اردلان نميدونست براي پدر و خواهر سوزان بايد در اين مورد چه توضيحي ميداد؟؟ بدتر از اون سورنه که روي تخت بیمارستان تو کماعه و هنوز خونوادش چيزي نميدونن.. حتي سوزانم چيزي نميدونست..

اردلان دست سوزانو گرفت و کمکش کرد.. سوزان از برخورد دست اردلان به خودش لرزيد.. اين دستها تا کي سهم اون بودن؟؟ ميتونست دستهاي نوازشگر اردلانشو به هدا ببخشه؟؟ پوزخندي زد.. جالبه هرچيزي رو که ميخواست رو هميشه به هدا باخته بود.. اول سام و بعد اردلان.. سام ارزششونداشت.. ارزش اونهمه عشقو نداشت و سوزان روزي صدار خداروشکر ميکرد که حماقت نکرده و پيش سام نرفته.. يه جورايي از پدرش ممنون بود که به ازدواج با اردلان مجبورش کرده بود.. اما اردلان برخلاف سام با ارزشه.. اون زمين تا زير زمين با سام تفاوت داشت ومهمتر از همه اينکه... اينکه سوزان عاشقش بود.. به حياط بیمارستان که رسيدن ساره رو از دور ديد.. نفهميد که چطور سوار ماشين شدن و راه افتادن.. فقط ميدونست که بالاخره تموم شده بود.. بالاخره داشت ميرفت از جايي که خيلي از خاطراتش رو برانش تازه ميکرد.. خاطرات که نه.. اسمش حماقت بود.. خوده کلمه ي سام يعني اخر حماقت.. فقط ميدونست که داشت نجات پيدا ميکرد.. کابوس سام ديگه تموم شده بود و اون به سمت جايي ميرفت که بهش تعلق داشت.. تهران زادگاهش بود.. نه ساري.. با اغوش باز بسمت تهران ميرفت تا باز خونوادشو ببينه.. دلش بيصبرانه انتظار سورنو

میکشید.. و انتظار خواهرش سوسن.. و حتي انتظاره پدرشو میکشید که تموم اتفاقات اخير رو چه

خوب و چه بد از چشم اون میدید

دوستان از اين پارت به بعد رمان از رمان صاحلت ميشم جدا ميشه

سوزان

هنوزم سنگيني بغضمو ميتونستم حس کنم چرا نمي توتستم هيچي به اردلان بگم چرا ازش

دليل نميخواستم هه چيز مشخصيه چون ميترسم از دستش بدم چون ميترسم و اين عذابم

میده

-سوزان خوبي؟

-چرا بايد بد باشم؟

-به خدا داري نگرانم ميکني چرا انقد کم حرف شدي چرا مٲ قبل باهام برخورد نمي کني

آخه اگه بخوام باهات برخورد کنم و تو بخوای ترکم کني چي؟ چطوري زندگي بي تو رو بايد داشته

باشم

-اردلان خستم بزار برم بخوابم

نگران نگام کرد و سرشو انداخت پايين اومدم برم که چيزي رو يادم افتاد

-سورن کجاست بگو بيد اينجا چرا پس کسي نمياد ديدنم بعد اين همه وقت

-سوزان.... من.. من.. به هيچکس نگفتم که نگران بشن گفتم داريم ميريم يه سفر خارج از کشور

و همه خطامونم خاموش کردم

-حالا به بابامو سوسن گفتي پس سورن چي شد اون توي اون تصادف لعنتي بامن بود

چهرش مضطرب بود و انگار ميخواست چيزي بگه اعصبي شده بودم هرچي ميخواستم جواب

سر بالا ميداد داد زدم

-دخب بگ....

-سورن تو کماس

کل بدنم لرزيد سورن کجا بود؟

-ک..کج..اا؟

-نميخواستم حالتو بد تر بکنم برا همين نگفتم بهت

سرم سنگين شد و ديدم تار شد افتادم زمين که اردلان داد زد و اومد سمتم تا کي اين دردا رو

تحمل کنم داداشم بخاطر من رفته بود تو کما اگه اون چيزيش شه چيکار کنم جواب سارا رو چي

بدم اون نمي تونه تحمل کنه بابام.....همش تقصير منه اگه من نميخواستم رانندگي ياد بگيرم

اين اتفاقا نميوفتاد به خودم که اومدم تو بغل اردلان بودم و صورتم خيس اشک

-همه...همش...تقصير منه....اگه من نميخواستم رانندگي ياد بگيرم هيچ کودوم از اين اتفاقا نمي

افتاد

-شششششش داري هزيون ميگي سوزان اينا دير يا زود اتفاق ميفتاد چون همش نقشه بود

همش پس مقصر اون عوضيان نه تو

تا کي آغوشش مال من بود يعني ميخواست ازم جدا بشه چقدر گرم بود آغوشش از فکر اين که

شايد دوباره بخواد پيش هدا برگرده لرز بدني افتاد تو تنم

-بريم ميخوام ببينمش

-ولي....

-لطفًا

اردلان دستي لاي موهاش کشيد و چشماشو بست بعد از چند ديقه بلند شد

-پوش

لبخندي بهش زد

-مرسي

سريخ رفتم لباسمو پوشيدم

.....

چونم ميلرزيد داداش مغرور من داداش شيطونه من چرا اينجاس چرا رو اين تخته از بیمارستان بدم مياد سارا رو يکي از صندلي ها نشسته بود و چشماشو بسته بود چقد بيحال شده همیشه به من ميگفت از لباس مشکي متنفره چون نشونه درده دلہ حالا به جايي رسيده که سر تا پاش سفيده؟ وائي خدایا چرا اين چرخ و فلک نميچرخه من بايد درد کودوم غمو بکشم چند وقتي که تو اون خونه نفرين شده بودم؟ از اين که شايد اردلان بازم برگرده پيش هدا؟ يا داداشم که رو اين تخته؟ سارا چي اونم داره خورد ميشه.....

یک هفته اي از اومدنمون به تهران ميگذره. و همينطور دو ماه از تولد اردلان، نتونستم قاب عکسشو بهش بدم ولي امشب ميخوام اينکارو بکنم.. و جبران کنم همه چيزو.. جبران کنم وقتي رو که اردلان منو از کابوس که توش بودم نجات داد.. کابوسي به اسم سام که يه روز عشقم بود ولي اردلان اروم اروم.. نم.. کم کم .. جاشو تو قلبم گرفت.. تموم خاطرات سام رو ديليت کرد و به

جاش حافظمو پر کرد از روزايه خوشمون..من واقعا پيشش خوشحالم..همه چي آماده بود کم کم اردلان ميرسيد کيکش روبا عشق و با دستاي خودم درست کردم ..کادوشم به غير از قاب يه ساعت و ادکلان گرفته بودم..بوش بهم آرامش میداد..درست مثل آرامشي که اردلان بهم میده.. لباسم آبي تيره بود که آستينا و بالاي سينم حرير به شکل گلای ريز بود چراقاي کوچیک با نور کمی روشن بود در باز شد و نور چراغ ماشين تو دیدم بود به لباسم دستي کشيدم اردلان

متعجب اومد داخل باهيجان گفتم:

-تولدت مبارک...البته با کمی تاخير..

و اي کاش ميتونستم جملمو اصلاح کنم و بگم:تولدت مبارکه عشقم..ببخش که دير شد..  
نگاهي بهم کرد و کم کم لبخند عميقي زد..لبخندشو هم دوست داشتم..اومد نزديکم..هميشه  
قلبم تند ميزنه حتي اگه فاصله ي زيادي از هم داشته باشيم..

زل زد تو چشمام و با مهربوني گفت

:ممنون..ممنون که يادت بود..

\_ برو لباساتو عوض کن..برات لباس گذاشتم رو تخت..

همونطور که نگاهشو از چشمام برنميداشت گفت

:چشم بانو..شما جون بخواه نامردم اگه نميرم..

خون به صورتم دويد..سرمو پايين انداختم و رفتم تو اشپزخونه..اخريه روز اين سرخ شدنا دستمو  
پيشش رو ميکنه.

.....



-خب با اين كادو ها يني بدون رقص ميشه؟؟ اونم بانويي كه مثل شما كه اينقدر قشنگ

ميرقصه؟

-شايد

-پس شايدو ول كن

رفت سمت باند ها و آهنگ ملايمي گذاشت و برگشت سمت لبخندي زد و دستشو سمتم دراز

کرد

-افتخار ميدي.....خانمم

قلبم هري ريخت..يه سوال عشقم..ميشه خانومت بمونم؟؟ با لبخند دستشو گرفتم و بلند

شدیم.. آهنگ لايتي بود..آروم و عاشقانه..براي اين هواي دونفره عالي بود..

يه آهنگ فرانسوي...

دوستت دارم

بپذير، راههاي ديگري هم هست كه به جدائي برسد

اگر به سوي روشن مي نگرستيم، به ياري مان مي شتافت

در اين سكوت تلخ، بر آنم كه ببخشايتم

اين خطايي است كه در زيادتي عشق سر مي زند

بپذير، (كودكي) در من هماره تو را خواسته است

تو را كه شبیه مادري بوده اي، ياور و پناهگاه من

مي خواهم اين آواز را براي بخوانم كه ما يكديگر را ترك نمي كنيم

در ميانهي واژه‌ها و رؤياهايي که فريادشان مي‌کنم:

دوستت دارم، دوستت دارم

مثل يك ديوانه، مثل يك سرباز

مثل يك ستاره‌ي سينما

دوستت دارم، دوستت دارم

بسان يك گرگ، بسان يك پادشاه

بسان انساني که من نيستم

مي‌داني، اين گونه‌ات دوست دارم

بپذير، در تمام غم‌ها و رازهايم به تو اعتماد کردم

حتي آنها که با نگاهبانان اعتراف ناکرده برادرند

در اين خانه‌ي سنگي

شيطان رقص ما را به تماشا نشست

جنگِ تن‌به‌تن را چنان مي‌خواستم که صلح بيافريند

دست من ک نيست دوستش دارم.. آهنگ تموم شد همينطور عميق بهم ديگه خيره بوديم.. اونم

کنار من قلبش تند ميتپه؟ اونم مثل منه؟ دوس داره مثل من که عاشق چشماشم تو چشم غرق

شه؟؟ اونم مثل منه؟ يا فقط من اينطوريم؟.. بدون هيچ حرکتي تو همون حالت مونده بوديم دوباره

آهنگ شروع شد چقدر حس خوبي بود بعد از چند وقت بغل عشقم بودم چقدر دلم براي

نگاهاي عسليش که چشمامو نشونه ميگرفت تنگ شده بود چشماشو بست انگار بغض داشت

اخه چونس ميلرزيد..عشق من همه كس من سيب گلوش ميلرزيد.. چشماشو باز كرد تو اون نور  
كم برق اشك تو چشماش مشخص بود باورم نميشد اردلان با اون چهره مغرورش بخواد گريه  
كنه براي چي مرد من تكيه گاه من بايد گريه كنه؟؟ هيچ كاري نمي تونستم بكنم..هنگ بودم..و  
فقط ميدونستم..من سوزانم همون سوزاني كه فكر ميكرد بعد از سام ديگه رنگه عشقو نميبينه و  
الان..عاشقشم..اره ..اين منم كه عاشقشم..

-خوشحالم كه هستي

اينو گفت و به سرعت رفت تو اتاق خودش

اشكام سرازير شد آروم با خودم زمزمه كردم

-خوشحالم پيشمي.... خوشحالم عاشقت شدم

.....

اردلان

-چرا بهم نگفتي

هيچي نمي تونستم بگم فقط سرمو انداخته بودم پايين

-چرا چيز به اين مهمي رو بهم نگفتي ها|| الان نزديك سه ماهه پسر من تو كماست و من نمي

دونم؟! اين زشت نيس؟ دخترمو دزديدن دخترمو معتاد كردن و من نمي دونستم!؟

اين بود قولت؟! اين بود مراقبت از سوزانم ها||

نعره ميكشيد و حرفي نمي تونستم بزنم لال شده بودم

-آقاي اسدي گفتم نگ.....

-نگران بشم که بشم يني چي؟ ازت نا اميد شدم اردلان مواظب دخترم نيستي پسرم تو کماست و نميگي فکرشو نمي کردم ميدوني اون دفته که اشتباه به اين بزرگي کردي دخترم چقد داغون شد ديگه تمومه طلاق ميگيرين

يه لحظه انگار قلبم ايستاد طلاق بگيريم مگه کشکه؟

-آقاي اسدي شما چي داريد ميگيد يني چي طلاق بگيريم

-همين که گفتم يا درخواست طلاق ميدي يا ديگه هيچ وقت دخترمو نمي بيني

-چي دا....

-حرفم تموم شد حالام از خونه من برو بيرون....درضمن بزرگ ترين اشتباهم اين بود که تورو به

عنوان دامادم قبول کردم و اين يه حماقت محض بود حالا حاليت شد؟؟....بيرون

دستمو مشت کردم و به هم فشار دادم بلند شدم و بدون هيچ حرفي از خونه زدم بيرون لعنت

بهت اردلان لعنت پسره احمق انقد يني جسارت نداشتي تو روش وايسي بگي من طلاق نمي

گيرم بگي زنده حالا ميخواي چه غلتي بکني؟ بي عرضه .....سوار ماشين شدم و بي اراده تو

خيابونا ميچرخيدم که با بوق ماشيني به خودم اومدم و ترمز گرفتم فرمونو تو دستم فشار دادم

عصبي بودم نمي تونستم هيچ کاري بکنم فقط ميدونستم اگه کاري نکنم سوزانو از دست ميدم

اه لعنتي چي انقد تند ميره من فقط نگفتم نگران نشه ولي حالا....

رفتم سمت شرکت بعد از نيم ساعت رسيدم امروز يه جلسه مهم بود خوبه من با اين غيبتام

ريس نشدم وارد شرکت شدم يه راست رفتم تو اتاق کنفرانس همه بودن و داشتن چيزي رو



توضیح میدادن با همشون سلام سر سري دادم و نشستم ولي میدونستم هیچی متوجه نمیشم

و همه فکرم پیش سوزانه

.....

سوزان

سه هفته از تولد اردلان گذشته بود ولي نمیدونم چرا همینطور سرد و سرد تر میشه رفتارش

نصبت به من

-سوزان

-بله

-بیا اینجا کارت دارم

لحنش عصبی بود چرا اینطوری شده مگه.....

-بله

-بشین.....بین من باید برم به یه سفر خارج از کشور ولي شرایطش طوریه که تو نمی تونی

بیای شایدم چند ماه طول بکشه نمی دونم تو.....

-آخه ینی چی؟ چرا نمی تونم منم پیام من زنت.....

-گفتم که همیشه پس تمومش کن تو باید بری خونه بابات

بغض کردم چرا اینطوری کرد چرا اینطوری صحبت میکنه نکنه میخواد بره پیش هد.... نه نه نه

اردلان این کارو نمی کنه پس بیخودی چرت و پرت برا خودت نباف سوزان

.....

-کي برميگردي؟

نگاهي به بابام انداخت و گفت

:نمي دونم مشخص نيس

-ميشه...نري؟

نگاهب بهم کرد و سرشو انداخت پايين چرا انقدر سرد برخورد ميکنه؟يني انقد بي ارزشم

براش؟بابا پوفي کشيد و رفت داخل

-نگران نباش گل ميام .....خيلي زود

بايد اين سوالو ازش ميپرسيدم وگرنه دق ميکردم اين چند وقت

-هدا با تو چيکار داشت؟

-هدا؟؟

-اردلان نپيچون من خودم تو حياط بیمارستان دیدمت با اون

لبخندي اومد رو لبش

-ميدوني.... بايد بهت توضيح بدم ولي اينجا نه

-مگه تو نمي خواستي.....

-من هميشه براي تو وقت دارم برو وسيله هاتو بزارو بيا تا يه دوري بريم بزنيم

يکم خوشحال شدم که ميتونم باهات باشم سريع رفتم چمدونو دم ايون گذاشتم و به بابا سر

سري گفتم و رفتم بيرون و سوار ماشين شدم استارت زد راه افتاد نميدونم داشت کجا ميرفت

بعد از چند دقيقه وايساد يه پارک خيلي خلوت بود هوا تاريک بود پياده شدیم

-دستتو بده

بدون هیچ مخالفتی دستمو بهش دادم گوشیشو در آورد و به آهنگ گذاشت...

.....داناي کل.....

آهنگو گذاشت و هر کودوم رفتن تو حال خودشون بارون شدیدی شروع کرد باریدن و فقط اون دو

بودن و صدای بارون؟ صدای آهنگ و صدای نفساشون....

چطوري ميخواستن از هم جدا بشن چطوري سوزان تاقت ميورد يا اردلان چطوري ميتونه

چشمای دریایی و گاهی ابری رو فراموش کنه

کاري کردی که منم مٹ خودت ساده بشم

من مغرور انقده پیش تو افتاده بشم

کاري کردی بتونم راحت بگم دوست دارم

وقتي اسمتو ميگم بتونم دست روی قلبم بزارم

حالمو ببین مگه ميتونم ازت جدا بشم

تا نفس ندي ميبيني من نفس نمي کشم

شبی که گفتي بمون جوري شدم از حس تو

که به يه زندوني بگن آزادي برو...

اردلان تو ذهن خودش با خودش حرف ميزد

-این حال منه این حال منه عاشقه براي سوزان ولي چرا نمي تونم بهش بگم بابا من لعنتي

ديوونتم به مولا عاشقتم ولي نمیشه...

چشمام تو چشما ته اما نمي دونم تو گريه ميکني يا من تو بارونم

پيش تو حازرم از دنيا بگزرم

من دنيا اومدم تورو ببينم برم

چشمام تو چشما ته اما نمي دونم تو گريه ميکني يا من تو بارونم پيش تو حازرم از دنيا بگزرم من

دنيا اومدم تورو ببينم برم

دستتو بده نبض دستت ساعت جهانمه

لمس لحظه هات کنارت بهترين زمانمه

چي بگم به جز آرزويي که نميشه رو کنم چي ميخواي بگو همينو آرزو کنم

هر کودوم تو فکر خودشون چيزي گفتن

اردلان: ميشه عاشقم شي؟

سوزانم همينو تو ذهن خودش گفت و چه طلپاتي قوي بين اين دو تا عاشقه

چشمام تو چشما ته تو گريه ميکني يا من تو بارونم پيش تو حازرم از دنيا بگزرم من دنيا اومدم

تو رو ببينم برم چشمام تو چشما ته اما نمي دونم تو گريه ميکني يا من تو بارونم پيش تو حازرم

از دنيا بگزرم من دنيا اومدم تورو ببينم برم....(کاري کردي. احسان خواجه اميري)

دوتاشون خيس خيس بودن ولي حال خودشونو نميفهميدن اردلان چطوري ميتونست بهش بگه

من اصن سفر کاري ندارم بابات بهم گفته اگه ازت طلاق نگریم ديگه نمي تونم ببينمت ديگه

تموم ميشه....



سوزانم از اين جدائي که اردلان نميدونه تا کيه ميترسيد انگار حس شيشمش گفته بود شب

آخره که باهاسي ولي... دريغ از اين غرور

-نگفتي؟

-هدا اومده بود تا بگه دوباره باهم باشيم ولي من...من قبول نکردم ديگه عاشقش نيستم...

و چقدر اين توضيح اردلان به سوزان آرامش داده بود

-بيا اينجا بشينيم

-رو چمن که خيس ميشيم

-به نظرت تا حالا خيس نشديم؟

خنده اي اومد رو لبهاشون هر دو کنار هم نشستن و بارون هنوز هم به شدت مباريد و براي اونا

مهم نبود شايد ميدونستن ديگه از اين فرصتا گيرشون نمياد

اردلان-فکر ميکني تو آينده چه اتفاقي بيوفته؟

-دلم نمي خواد به آينده فکر کنم من الانو دوست دارم

تو دلش اضافه کرد

-الان که کنار توئم عشقم بهترين لحظه...  
.....

سارا

کنارش روی یه صندلی نشستم مثل همیشه فقط نگاش میکردم و نمی تونستم کاری بکنم دکتر میگفت فقط میتونه بشنوه ولی نباید شک بهش بدین چون ممکنه سخته قلبی بکنه برای همین تصمیم گرفتم باهاش حرف نزنم ولی بسه هرچی تو خودم ریختم

-سورنم بلند شو دیگه چرا انقد خوش خوابی بلند شو ببین خواهرت پیدا شده بلند شو ببین دارم داغون میشم ببین چقد دلم برا چشمات تنگ شده دلم برای شیطونیا و اذیت کردنات تنگ شده نفسام درد میکنه عشقم دلم تورو میخواد تورو خدا بلند شو... بسه دیگه... هق میزدم و بعد از پنج ماه گریه میکردم دستاشو گرفتم و میبوسیدم بدون این که کسی بفهمه آهنگ گذاشتم با صدای کم سرمو رو بالشتش گذاشتم اشک میریختم داشتم بعد پنج ماه خالی میشدم

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابتو میبینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اون که غرق سکوت دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میدونه که منتظر می مونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه هارو کنار تو فهمید

درد تو برام لحن جاده هاس صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بی خبر بود

من ساعتارو بيدار نكردم خوابتو ببينم

اين لحظه هارو روشن گذاشتم تا منتظر بشينم

از وقتي تو رفتي شب حالمو پرسيد

شايد اگه تو برگردي بشه از چيزي نترسيد

بشه قدر اين ثانيه هارو کنار تو فهميد

شايد اگه تو برگردي بشه از چيزي نترسيد

بشه قدر اين ثانيه هارو کنار تو فهميد

به خودم اومدم ديدم صورتم خيسه خيسه بلند شدم دستي به سرو صورتم كشيدم نگاهم افتاد

به پشت شيشه سوزان وايساده بود و سرش رو تكيه داده بود به شيشه و صورتش خيس بود و

چشاش سرخ از وقتي اردلان رفته حالش خيلي بده تقريبا هروز مياد اينجا پيشم حدودا يك

ماهه كه اردلان رفته و خبري ازش نيس داره داغون ميشه نميدونم چرا اينطوري رفت و سوزانو

تنها گذاشت لبخندي زدم و از اتاق خارج شدم

-خوبي؟

-اصلا

-بيا بشينيم

نشستيم رو يكي از صندليا

-دلم براش تنگ شده

هیچی نمی تونستم بگم اونم مثل من بود فقط فرقتش این بود که سورن بود ولی تو یه خواب عمیق بود و اردلان اصلا نبود حداقل من میتونستم هر روز ببینمش ولی سوزان چی؟ بلند شد و رفت طرف اتاقی که سورن بستری بود رفت داخل اتاق و نشست رو صندلی شروع کرد حرف زدن باهاش ولی من هیچی نمیفهمیدم و چقدر این روزا این دختر داشت خورد میشد بخاطر کما رفتن برادرش و نبودن شوهرش....

.....

وارد خونه شدم میخواستم از پله ها برم بالا که صدای بابا رو شنیدم

-سارا

برگشتم به طرف صدا و لبخندی زدم

-سلام؟ شما هنوز بیدارین؟

-دختر تو باز بیمارستان بودی؟

اام خب اره دیگه

-بیا بشین

رفتم و روی مبل رو برویش نشستم و کیفمو از روی شونم برداشتم

-انقدر برات مهمه که سرتاپات سیاهه تو که از رنگ سیاه متنفر بودی

هیچی نمی تونستم بگم اره انقدر برام مهمه عشقمه

-میگفتی کسی رنگ سیاه میپوشه که یه درد بزرگ تو سینش داشته باشه غم داشته باشه در

این حد دوشش داری؟ دخترم چرا به خودت نمیای هااا سورن تو کما میفهمی اینو؟ میدونی

شاید دیگه زبونم لال بلند نشه

-باباا بلند میشه باید بلند شه

-سارا اگه بلند نشه چی؟ هزار سال دیگم بلند نشه میخوای پاش وایسی؟ میدبخیر

فقط چند در صد خیلی کم بلند میشن

-اره ولی سورن بلند میشه اون قوی تر از این حرفاس

-سارا اگه اون چیزیش شه نمی خوام خورد بشی میفهمی؟ چند وقت دیگه برات خاستگار میاد

قبولش میکنی وگرنه من میدونم تو و فقط برای خودت اینو صلاح میدونم

-باب....

-حرف نباشه شب بخیر

.....

سوزان

سوسن رفته بود برای درسش اهواز و من تو این یک ماه ندیده بودمش بابا خیلی بیشتر از قبل

بهم توجه میکرد ولی به قیمت چی؟ به قیمت این که عشقم پیشم نباشه؟ اگه اون دوسم داشت

چرا رفتو یک ماهه یه خبر ازم نگرفته ولی....پس اون حرف آخرش اون شب بارونی چی بود؟

-من هیچوقت تنهات نمیزارم تا آخر دنیا باهاتم

-قول میدی؟

-قولاي اردلان قوله

لبخندي زدمو پياده شدم

-سوزان

-بله

-من....من نميزارم كسي مارو از هم جدا كنه من.....

نفس عميقي كشيده

-سوزان من دوست دارم

يه لحظه انگار تو اين دنيا نبودم اردلان چي گفت؟

تا به خودم اومدم نور قرمز ماشينش دور تر از من به چشم ميومد

-چرا واينستادي تا منم بگم؟ من ديوونتم عشقم

گريم گرفت از خوشحالي از اين كه ميدونم اونم منو ميخواه زير بارون ميباريديم و از خوشحالي

دلم ميخواست جيخ بكشم....

نه مطمئنم اونم منو ميخواه وگرنه اين حرفو نميزد

تقه اي به در زده شد و صداي بابا به گوشم رسيد

-بيا

در باز شد و بابا با لبخند وارد شد و کنارم نشست

-دخترم ميخواه يه ويزي رو بهت بگم ولي قول بده آتيشي نشي

-سعيمو ميكنم

-بين من ميخوام...خب تو بايد طلاق بگيري

انگار روم يه سطل آب يخ ريختن بابا چي ميگفت؟

-بابا چي داري ميگي

-چيزي كه به صلاحته

-بابا بسه ديگه هرچي كشيديم بسه تا كي ميخواي برام تصميم بگيري به زور منو وادار به اين

ازدواج كردي حالام خيلي راحت ميگي طلاق بگيريم؟

-لياقت تو رو نداره

-مگه كشكه مي فهمي بابا اسم خط خورده تو شناسنامه يني چي يني تا آخر عمر يه ننگ كه تو

شناسنامه نه بسه نميخوام بابا نميخوام چون عاشقشم

-اگه تو بخواي من نميزارم اون لياقت تورو نداره فهميدي اگه اونم دوست داشت كه تاحالا هزار

بار زنگت زده بود ولي الان يك ماه و نيمه خبري ازش نيس كودوم قبرستوني رفته كه حاضر نيس

بياد زنشو ببره هاااا

ته دلم خالي شد كل بدنم مپر مپر شد و بغض بدي گلومو گرفت

-هرچي باشه فعلا كه مي بينين زنشم ميخوام برم خونم

-خونت اينجاس

-نه خونه من خونه اردلانه پيش عشقم ميخوام برم و شمام نميتونين جلو دارم باشين

چمدونمو برداشتم و مانتو و شالمو پوشيدم

-خدافظ

-سوزان

بدون توجه به داداي بابا اومدم از خونه بيرون تا سر خيابون اصلي پياده رفتم حس ميکردم كسي

داره دنبالم مياد دستي براي تاكسي بلند كردم ولي يه دفه به سمت عقب كشيده شدم جيغ

خفيفي كشيديم

-ههههه ت..تو...اينجا....

.....داناي كل.....

اردلان بدون سوزان ديگه نمي تونست ولي هر دفه كه رفته بود خونه سوزان باباي سوزان جلو

دارش شده بود و نداشت عشقشو ببينه اين روزا خودشو غرق در سيگار و زندوني اتاق سوزانش

كرده بود و فقط با خاطرات با اون بودن فكر ميکرد ولي ديگه ميتونست نديدن عشقشو تحمل

كنه؟....

.....سوزان.....

باورم نميشد كه اردلان باشه دلم براي چشماي عسليش تنگ شده بود

-كجا ميريم

-يه جا كه هيچكس دستش بهمون نرسه

-اين چند وقت كجا بودي چرا نيومدي هاا

-ششششش برا همه اينايه دليل محكم دارم

-بگو همين الانم بگو ميخوام بشنوم

-خونه بودم بعدشم تو چه ميدوني اومدم دنبالت يا نه



-چي داري ميگي؟خونه پس.....

-مجبور بودم خودمم داشتم اذيت ميشدم

-واضح تر بگو توروخدا

ماشين رو کنار خيابون نگه داشت

-اصن مسافرت كاري نبوده بابات گفت گفت كه من مواظب تو نيستم سوزان ارزشش بالا تره توء

اگه طلاق نغيرين ميبرمش يه جا كه ديگه هيچ وقت نبينيش

اين چي ميگفت؟بابا بهش گفته كه.....

-حتي من چند دفعم اومدم در خونتون ولي....ولي بابات نداشت بيام تورو بينم... يادته اون شب

بهت چي گفتم؟

لبخند محوي اومد رو لبام

-قولاي من هميشه قوله....ولي دوست ندارم با بابات سرد باشي هرچي باشه اون باباته خب؟

-خب....يه مدتي سخته....ولي...باشه

لبخند دلنشيني زد و ماشين رو راه انداخت

.....

-يني واقعا لازم بود بيايم اينجا؟

-برا يه مدتي اره

-پس شركتو چيكار ميكني؟

-من كه رئيس نيستم كه جزو سهام دارم كه الانم هيچ پروژه اي نداريم توئم ناراحت چيزي نباش

از کاراش خندم گرفته بود آخه ما مجبور بوديم اين همه راه بکوييم بيایم قشم؟ سري تڪون دادم  
مانتوم رو در اوردم و ولو شدم رو تخت واقعا خسته شده بودم پونزده ساعت راه....دلم ميخواست  
به اردلان احساسمو بگم ولي يه کوچولو خجالت ميکشيدم ولي بايد بگم چون اونم گفت

.....

سارا

حالم خيلي بد بود بد تر از بد دڪتر گفت سورن هيچ علاعم خوبي نشون نداده و وضعيتش  
با.؟. ماه پيش يکيه و از من اجازه ميخواستن دستگاہ هارو جدا کنن نشسته بودم رو صندلي و به  
شيشه اتاقي که سورن هست زل زده بودم و اشک ميربختم منتظر باباش بودم...يني ميرسه  
روزي که من به تو برسم؟ اصن...اصن من نميخوام بهت برسم برو با هر کي دوس داري فقط تورو  
خدا از اين تخت لعنتي بلند شو بلند شو لعنتي ببين حالمو بسه داغون شدم ديگه نمي تونم  
سنگيني نگاهي رو رو خودم حس کردم برگشتم کي ميتونه غير اون باشه برام مثل مادر مراقبمه  
چه کسي تو دنيا برام مثل ساره بود آروم آروم به طرفم قدم برداشت و اومد سمتم  
-خوبي؟

-نه نه افتضاحم ساره نمي دونم چيکار کنم دڪتر قطع اميد کردن ميدوني چي  
گفتن؟گفتن...گفتن دستگاہ هارو ميخوايم جدا کنيم ساره چيکار کنممم بريدم ديگه ساره اگه  
اون چيزيش شه من ميميرم يک ماه ديگه عيده اگه بلایي سرش بياد چي ميشه؟دلم ميخواه  
عيد برا لحظه سال تحويل چشماي خوشگلش باز باشه نه اينکه....گريه امونمو برید ديگه  
نتونستم هيچي بگم ساره بغلم کرد و چيزايي هم ميگفت ولي من هيچي نميفهميدم

.....

به موجهاي دريا خيره بودم... نسيم خنكي ميوزيد.. اما از خنكيش نميلرزيدم.. نه نميلرزيدم وقتي اردلانو کنارم داشتم.. تموم دنياي من الان کنارمه..

بي خيال دنيا ميشم.. وقتي پشتم به كسي گرمه كه من دنياش ميشم..

اردلان اروم از پشت بغلم كرد و گفت

:سردته بانو??

و من به اين فكر ميكنم كه بانو گفتناشو هم دوس دارم..

به دستش كه دورم حلقه بود نگاهي كردم و گفتم

:ديگه نه..

و من چجوري ميتونم يه روز بي دستاي گرمش طاقت بيارم??

اردلان\_ بدون من تو خوشحالي سوزان??

زبونم گرفت.. چي ميگفت?? بدون اون?? بدون اونني كه تمومه دنيامه?? اي كاش ميشد براش با

صداي خودم و با همه ي احساسم اهنگي با اين مضمون بخونم..

من بي تو دنياي جهنم

من بي تو دنياي پر از غم

با صدائي لرزون جوابشو دادم

:تو چي?? بي من فرقي هم برات ميكنه?

اردلان اروم زير لب زمزمه كرد

:بي تو جهنمه همه جا..

وچه حس قشنگيه وقتي قند تو دلت اب ميشه...من همين مردو ميخام اگه خوبه اگه بده فرقي

برام نداره..من همين مردو ميخام..با تموم مهربونيش..همه ي خودخواهياش..كي ميدونه

خواستن يني چي??

كي ميدونه وقتي همه كستو با تموم وجود براي خودت ميخواي يني چي??كي به اندازه ي من

خوشبخته??

اردلانم بي حرف بود..يني اونم مثل من آرامش گرفته?? اونم ارومه؟ مثل مني كه عطر تنش

آرامش ب وجودم تزريق کرده؟ كاش گفتني هارو ميشدگفت..نوك زبونم بود كه بگم به اندازه ي

دريا عاشقتم اما.. نشد..كاش اين غرور لعنتيم جلوي راهمو سد نميکرد تا بهش بگم كه تمومه

دنيامه..دهنمو باز كردم تا بگم..ديگه اخر راه بودم اما نتونستم..

اردلان کنار گوشم گفت

:چيزي ميخواي بگي??

باقاطعيت گفتم

:اره..

اردلان با کنجكاوي پرسيد

:چي؟

برگشتم به قيافه ش نگاه كردم..معلوم بود كه داره از فضولي ميميره..

\_ اردلان...تو...خواستم بگم كه تو..زيپت بازه..

و قهقه کنان از بغلش بیرون اومدم و بطرف دریا دویدم..مسقره تر از این حرف نبود که به قیافه ی کنجکاو بزنم؟؟خدایي حرف دیگه ای نبود؟؟ فقط قهقه میزدم و کم کم توي اب میرفتم..اردلان خشک و متخیر ایستاده بود همونجا..خنده های من رو که دید به سمتم یورش برد و با خنده داد زد

منو سر کار میزارییی؟؟

مثل خودش داد زد

قیافه ی فوضولت دیدنی بود..

اردلان\_من؟؟؟ من فوضولم؟؟؟دعا کن گيرت نیارم دختر..

اینقدر توي اب دویده بودم که تا بالای زانو هام خیس شده بود..من میدویدم و اردلان هم مثل ببر

زخمی بدنالم...ایستادم و شروع کردم به پاشیدن اب روی اردلان..میخندیدمو اب میپاشیدم

بهش وچقدر این لحظه هارو دوست دارم من...وقتایی که هردو بی هیچ ددقه ای ساعتها

میخندیدم..یه لحظه هواسم رفت کنار پام..چه صدف خوشگلي بودو از توي اب خودنمایی

میکرد..چشمم صدفو گرفت و بی توجه به اردلان خم شدم برش داشتم..با چیزی که دیدم جیغه

بنفشه وحشداکي کشیدم و پرتش کردم توي اب و خودم به اغوش اردلان پناه اوردم و سرمو تو

یغش پنهون کردم.. امن ترین جاي ممکن براي من اغوش مطمئنش بود..

صدای نگرانش عجیب برام زیبا بود:چت شد خانومم؟ سوزان؟؟ سرتو بیار بالا بینم چیشده؟؟

داری کم کم میترسونیما...خانومي سرتو بیار بالا..

سرمو بالا گرفتم که با تعجب به اشکام نگاه کرد..بي طاقت خم شد اشکامو بوسيد و گفت:چت

شد آرامشم؟؟

با حق حق گفتم

:يه..يه ما..مار ماهي بود..

قهقهه ش که بالا رفت با تعجب بهش زل زدم.. گفت

:اشکالي نداره..من پيشتم از چيزي نترس..

اروم تر از قبل ادامه داد

:ترسيدناتو هم عاشقونه ميپرستم زندگيم..

-ديدي اذيتم كردي سرت بلا اومد خانومي؟

لبخندي زدم و چقدر اين با هم بودنا رو من دوست داشتم واقعا چرا نمي تونستم احساسمو

بهش بگم اون که يه مرده و غرورش محکم تره گفت ولي من...

.....

سارا

باباي سورن اومد و رفته بود تو اتاق دكترش و من استرس شديدي داشتم ضعفم داشتم ولي

هيچي نمي تونستم بخورم همه چي به رضاي آقاي اسدي مربوط ميشد نكنه بگه دستگاه ها رو

جدا كنن؟واي نه نه اون نمي تونه چون اين كار باعث...باعث از بين رفتن.....ساره کنارم بود هر از

گاهي دستمو فشار ميداد آقاي اسدي رو ديدم که داره از پله ها مياد پايين سريع بلند شدم و

دويدم سمتش

-عمو چي...چي شد؟؟

-دخترم چته چرا انقد نگراني؟ به نظرت من ميتونم رضایت بدم که پسرم توريش شه يا با دستاي

خودم از بينش ببرم؟

نفس راحتی کشيدم و تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم

-از سوزان خبري داري؟

-نه آخرين بار همينجا ديدمش مگه پيش شما نبود؟

-چرا ولي لج کرد و از خونه رفت انگار آب شده رفته تو زمين نه گوشيش روشنه نه وقتي ميرم

خونه اردلان کسي درو باز ميکنه اونا بايد طلاق بگيرن چون اردلان اونو نميخواه

هيني کشيدم

-برا چي طلاق بگيرن اون دوتا خيليم هم ديگرو دوس دارن

.....

.....

-فردا خاستگارا ميان

-بابا شما به چه حقي....بابا خودت ميدوني من جوابم منفيه من فقط يه نفر تو قلبمه

-اومديم و به هوش اومد و نخواستت چيکار ميکني سارا

-بابا بزار خودش تصميم بگيره لطفا

-ساره تو حرف نزن موضوع بين منو ساراس

-بابا

-ساره ميدوني من يه بار يه حرفو ميزنم

سارا\_ بابا تو چرا درک نميکني شرايط منو؟ من دوستش دارم..

ساکت شوو...اخه چقدر ميتوني نفهم باشي؟؟ صدار پست زده..چطور ميتوني بازم خودتو

جلوش خورد کني؟؟ بازم براي ديدنش ميري بيمارستان؟؟

اشک تو چشماي خوشگل سارا جمع شد..ساره صلح طلبانه گفت

:بابا..خواهش ميکنم بس کنيد ..اينجا جاش نيست..

بهت گفتم دخالت نکن ساره..بسه هرچي خودتو کوچیک کردي چي گيرت اومد؟؟ همه ميدونن

سارا..دختر من..خودشو براي پسري کوچیک کرده ک اونو نميخواست بيشتري از اين ابرو و اعتبار

منو نبر..همين فردا به خواستگارت جواب مثبت ميدي ..شيرفهم شد؟؟

سارا با بغض گفت

:شما نميتونيد به جاي من تصميم بگيريد..

و صداي سيلبي اي توي سالن خانه پيچيد و ساره بلند داد زد

:باباااااا...

سارافقط به اين فکر ميکرد که پدرش عجب ضرب دست سنگيني داشت..هيچوقت ازش سيلبي

نخورده بود..هيچوقت ولي الان..

سارا صورت معصومشو به پدرش دوخت و لرزون گفت

:بابايي..من تورو به اندازه تموم دنيا قبول داشتم..پشتم بهت گرم بود..حيف که مامان نموند تا

بيينه چجوري دستتو رو سوگليش بلند کردي..حيف که نموند..بابا ازت انتظار نداشتم..



عقب عقب ميرفت و حرف ميزد..اولين قطره اشک از چشمش چکيد..قدمي عقب تر رفت و

دومين قطره نيز از چشمش چکيد..

ساره\_ خواهر قشنگم..چيزي نيست..گريه نکن..

اما سارا صداي خواهرشو نميشنيد..تموم گوشش پر بود از حرفاي تحقير اميز پدرش..اون پدرش

بود..راست ميگفت..راست ميگفت..خودش را کوچک کرده بود براي کسي که گوشه چشمي به او

نمي انداخت..اري ..او در اين دنيا براي کسي کوچکترين ارزشي ندارد..اما خبر نداشت که تمام

دنياي تنها خواهرش است..بسرعت از خانه بيرون رفت و به صدازدن پدرش و فرياد هاي همراه با

التماس ساره گوش نسپرد..فقط دستش را جلوي دهنش گرفته بود تا صداي هق هقش بالا

نرود..سويچ ماشين ساره را باخود برداشته بود و بطرف ماشينش رفت..پشت فرمان نشست و

عصبانيتش را روي پدال گاز خالي کرد..خدايا طاقت نداشت اين حرفها را از عزيزش

بشنود..اشکهايش روي گونه هایش ميریختند..هق هقش را از گلو آزاد کرد..بلند فریاد زد

:خدااااااااا..من چیکار کردم که مستحق اين مجازاتم؟؟ مگه بنده ي بدی بودم

برات؟؟ سورن تاوان کدوم گناهه منه؟؟ پس تو کجايي که صدامو نميشنوي؟؟ مگه

تو همون خدائي نيستي که ميگفتي هروقت بخوامت هستي؟؟ پس تو کجايي؟؟ چرا

نميشنوي فریاد هاي خستمو تو که خدائي چرا نميشنوي..؟؟

در خيابان خلوتي ترمز گرف و سرش را روي فرمان گذاشت و به اشکهايش اجازه ي ريزش داد..با

احساس لرزش جيبش متوجه گوشيش شد که زنگ ميخورد..ساره بود..خواهره هميشه

مهربانش..هميشه پشت و پناهش..

سارا\_ ساره..

صدای گرم ساره تو گوشی پیچید

:الهی پیش مرگت بشم عزیزم..برگرد خونه سارا..برگرد اینجا بدون تو غریبه..

سارا\_ اون پدرمون بود..پدرم..چطور تونست این حرفا رو بزنه??

ساره\_ سارا..گریه میکنی دوباره?? گفتم ک گریه نکن..سارای من قوی تر از اینه که با این باد ها

بلرزه.گریه نکن ارومه جونم گریه نکن.

سارا\_ اخیه چطوری?? من دخترشم..منو ب حرف مردم میفروشه..نگران ابروشه میبینی ساره من

برای هیچکس ارزشی ندارم حتی برای پدرم..

ساره\_ این چه حرفیه میزنی?? تو برای من همه چیزی سارا اینو بفهم.

سارا-باشه ساره من میخوام برم یه سر پیشش

-سارا

بدون اینکه بزاره دیگه حرفی بزنه قعط کرد و ماشین رو روشن کرد و به طرف بیمارستان حرکت

کرد

.....

سورنم نمی خوای بلند شی؟ سورن بلند شو تورو جون هر کی دوس داری بسته دیگه هق میزدم

سورنم شاید...شاید دیگه نتونم پیام اینجا...آخه...آخه فردا برام خاستگار میاد و بابا گفت که حق

نداری جواب منفی بهش بدی سورن اگه تو بهوش میومدی شاید این اتفاق نمی افتاد دردت به

جونم چطوری میتونم تظاهر کنم عاشقشم جسمم پیشش و لی روحم پیش تو...نمی تونستم

جلوي اشکامو بگيرم بوسه اي به گونش زدم اومدم برم ولي نمیتونستم ازش دل بکنم دستشو فشار کوچيکي دادم و به طرف در رفتم دستگیره رو گرفتم ولي صدای ناگهانی دستگاه ها مانع بیرون رفتنم شد همه دستگاه ها داشتن صدا میدادن و نوار قلبش مرتب نبود ترس تمام تنمو گرفت و عرق سردی رو پیشونیم نشست یه دفه به خودم اومدم کیفمو پرت کردم و با دو رفتم سمت تختش و دکمه قرمزي که میدونستم مال خبر کردن دکتر و پرستاراراس چند دفعه پشت سر هم فشارش دادم اشکام همینطور سرازير میشد خدااااا کمکم کن همینطور تو دلیم خدا رو صدا می کردم و دست سورنو فشار میدادم که چند نفر اومدن تو اتاق پرستارا منو به زور میخواستن بیرون کنن که صدای نوار قلبش قطع شد و مث یه خط صاف میرفت کل بدنم لرزید رفت؟ عشقم رفتت؟ رفتششششششش..... همه جا سیاه شد و برخورد چیزی با کمرمو حس کردم....

.....

-ااااه سورن اذیت نکن

-انقد خوشم میاد اذیت کنم

-کرم داری دیگه

-پس به تو هم واگیر کرده این کرمه

چپ چپ نگاهش کردم

-سارا نمیزارم هیچ جایی ببرنت تو فقط مال منی

انگار قلبم از حرکت ایستاد

-میشه تو هم نری؟ میشه مال من باشی!؟

-حتي اگه نخوامم نمي تونم جايي برم

داشت ميومد نزديكم آروم آروم منم رفتم عقب كه با يه حركت ناگهاني منو گرفت خندمون به

هوا رفت

همه چي كم كم محو شد سوزش بدني يه جاي بدنم حس ميكردم و خيسي چيزي رو روي صورتم

چشمامو باز كردم همه چي تار بود و سفيد يادم افتاد به اون خواب و خيسي رو روگيچ گاهم حس

كردم حتي تو خوابم نتونستم بفهمم چقدر بوسش لذت داره همه چي بازم مثل يه نوار فيلم از

جلو چشمم گذشت هر جايي كه منو سوزن بوديم همشو همش منو ميخواستن دق بدن آخر اين

چيزي كه يادم اومد صداي يك نواخت دستگاہ نوار قلب بود با هيني چشمامو باز كردم و سر

جام نشستم نگاهي به دور و ور كردم ساره نشسته بود پيشم تو گيوم يه چيزي بود و داشت خفم

ميكرد و نمي تونستم جلوي اشكامو بگيرم عشقم رفت ديگه نيستش تموم شد...

-سا...ره

-جونم گلم

بغضم نميزاشت اين حرف از دهنم بياد بيرون ميترسيدم

-سورنم....رفتت...

سرشو انداخت پايين

قلبم انگار از حركت ايستاد نفسم گرفت

-كي ميگه رفته؟

سرمو اوردم بالا با لبخند داشت نگاهم ميكرد

-تبریک میگم خواهري اون بهوش اومده و مدام داره اسم تورو صدا ميزنه

گریم شدتش بیشتر شد و میونش لبخند میزدم

-اي بابا! خود تو جمع کن بینم بلند شو برو پیشش منتظرته

و بعد چشمکي بهم زد انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چیکار کنم و اشکام همینطور

میبارید ساره رو بغل کردم و چقدر انرژی گرفتم کفشامو پوشیدم و با آخرین سرعتي که بود رفتم

تو سالن همه بودن و جلوي يه در هر کودوم یا نشسته بودن یا وایساده بودن از دور سوزان و

اردلانو دیدم نگاهی به همه کردم و رفتم در اتاق رو باز کردم رو تخت بود و چشماش بسته بود

آروم درو بستم و با قدم هاي لرزون رفتم پیشش و نشستم روی صندلي کنار تخت با صدای

ضعيفي گفت

:من که... گفتم... فعلا فقط... سارا رو میخوام... ببینم

دلم لرزید و اشکام روونه شد چشماشو باز کرد لبخندي بهش زدم هنوز تو بهت بود با این که

دیدم تار بود ولي میتونستم اون چشمای قهوه ایش رو ببینم چطوري تونستم شیش ماه بودن

چشماش بگزرورنم هنوز داشت با بهت منو نگاه میکرد

با همون لرزش صدام گفتم

:بلاخره... بیدار شدی... آقای خوش خواب....

لبخندي زد و چقدر زیبا میخندید

.....

اردلان

سوزان خيلي خوشحال بود که داداشش اومد ولي نمي دونم که اين خبرو چجوري بهش بدم  
دنبال يه فرصت بودم به گفته دکترا پس فردا سون مرخص ميشد نمي تونستم تا پس فردا صبر  
کنم از يه طرفم سوزان نمي تونه بره خونه باباش چون اگه بره اونجا ديگه راه برگشتي نيس کلافه  
دستي تو موهام کشيدم و رو يکي از صندلياي حياط نشستم  
جهنم همين الان بهش ميگم يه ميس زدم رو گوشيش از قبل گفتم اگه ميس زدم بيا تو حياط  
چند دقيقه بعد سوزانو ديدم دستي براش تکون دادم تا منو ديد لبخندي زد و اومد طرفم  
-کاري داشتني؟

مات چشماي درياييش شده بودم و نمي تونستم چشم بردارم  
-اردلان

با دادش به خودم اومدم خندم گرفته بود مٲ اين ديوونه ها شده بوديم  
-اي باباااا بگوو ديگه همينطور مٲ ديوونه ها داري ميخندي

-سوزان خانوادم دارن ميان

يکم با تعجب نگام کرد

-خ..خ..خ..خب اينکه..خ..خ..خيلي..خوبه

-با اين که خودم دلم براشون تنگ شده ولي دلم نمي خواد الان بيان

-چرا؟

-چون اگه بيان تو براي يه مدتي بايد دور بموني از من آخه هيچي بهشون نگفتم

انگار بغضش گرفته بود

-ولي..خب..من دوس دارم....دوست دارم سال تحويل پيشت باشم و...هي...هيچ چيزي به عيد

نمونده

دلم ضعف رفت براش انقد مظلوم حرف ميزد و لايه اي از اشک توي چشماي خوشگلش بود که

ميخواستم بغلش کنم و فشارش بدم

دستشو گرفتم

-بلند شو بریم تو ماشين اينجا نمیشه حرف زد

بدون حرفي بلند شد و دنبالم راه افتاد

در ماشين رو براش باز کردم نشست خودمم رفتم سوار شدم..گر گرفتم از ناراحتي..تا کي نبايد

ميديدمش؟؟ پدرش دوباره سوزانمو بهم مي سپرد؟؟ من ک بدون اون نميتونم..قراره بي تو

چجوري سر کنم سوزانم؟؟

سوزان \_ خب..يني نمیشه عيدو پيش هم باشيم؟؟

غم عالم ريخت تو دلم..چطوري ميگفتم نه؟؟ مگه جرعت دیدن يه لحظه ناراحتيشو داشتم؟؟

يکم اين دست اون دست کردم ک اخر کلافه شد و گفت

:اههه اردلان..بي چيزي بگووو..

دستي تو موهام کشيدم و نفسي تازه کردم..با کلي جوندکندن گفتم

:شا..شايد اره..شايدم نه..

به قيافه ي پنچر شدش نگاهي کردم و سريع جملمو تصحيح کردم

:البته زيادم مطمئن نيستم پنجا پنجاهه..

اما نگاهش عوض نشد و باز قلبمو ب درد آورد..هنوز غمگين بود..دلم ميخواست داد بزئمو بگم:  
نئينم غمتو..

فقط چشم ب جلو دوخت..هنوزم زير زيرگي نگاهش ميکردم..الان موقع ي چيزه بيد موندني  
بود..هرچي سوزان از من يادشه فقط اجباره و اجبار و خاطره تلخ..دوس دارم تو ذهنش خاطرات  
خوب حک کنم..ماشينو روشن کردم..

سوزان\_ کجا ميري??

لبخنده عميقي زدم و گفتم:من تا حالا جاي بد شما رو بردم??

سوزان ابرويي بالا انداخت و گفت

:خيرجناب اعتماد ب سقف..کجا ميري??

\_ ي جاي خوب..

انگار از جوابهاي سربالاي من خسته شد که رو کرد طرف پنجره و ديگه حرفي نزد..و بهتر از  
هرکس توي دنيا اين من بودم ک ميدونستم الان داره از کنجاوي خون خونشو ميخوره..اين  
رفتارش برام بيشتتر از هرچيزي توي دنيا مي ارزيد..اگه بخوام يک کلام از اوني که تو دلم ميگذره  
بگم اونم اينه ک ديوونشم..

در طول مصير حواسم بهش بود زير چشمي اطرافو ديد ميزد..و من تو دلم ميخنديدم ب اين  
کارش..

ماشينو کنار خيابون پارک کردم..

سوزان\_ اينجا چرا و ايسادي??



\_ بيا پايين خودت مي فهمي..

از ماشين پياده شديم..رفتم کنارش و دستش رو گرفتم...خوشبختي همين لحظه ها نبود؟؟ وقتي

که تموم حواسم پي دستاشه و حتي صدای بوق ماشين هاهم باعث نمیشه چشم ازش

بگیرم..خوشبختي همون لحظه اي نبود ک با غرور کنارش راه ميرفتم؟؟

"تو اونقدر خوبي که دوست دارم داد بزني:

اهاي مردم دنيا..اين دختر مال منه"..

خودشو بهم نزديک کرد روي احساس الانم چ اسمي جز عشق ميذاشتم.؟؟

در کافيشاپو باز کردم و گفتم:ليديز فرست..

خنديد..خنديد و باز خنده ش قلبم رو شکار کرد..راستي..چرا امشب خنده هاش بيشتري از

هميشه ب دل مينشت؟؟

داخل ک شديم درو پشت سرمون بستم..سوزان به اطراف نگاه ميکرد..سرمو نزديک گوشش

بردم و گفتم:امشب انتخاب باتوعه بانو.

و اي کاش تا هميشه بانوي من ميموند..

با کمي مکث بطرف ميز دو نفره ي گوشه ي سالن رفت و دستامو ک تو دستش بود بدنبال

خودش کشيد..قبل از اينکه بشينه صندليشو براش عقب کشيدم..نگاهه خيليا از وقتي وارد

کافيشاپ شده بوديم رومون قفل شده بود..بعضيا با تعجب وبعضيا با حسرت نگاه

ميکردن..امشب عجيب کنترول احساسم از دستم در رفته بود و چشماي معصومه دختر

روبروييمو ميپرستيد..

مستقيم ب چشماش زل زدم و اروم پرسيدم:امر کن بانو..

لبخندي زد وبه پيشخدمتي که بالاي سرش منتظر ايستاده بودگفت

:براي قهوه تلخ بياريد..

\_ منم همونو ميخورم همراه با ي کيک کاکائويي..

با رفتن پيشخدمت بازم چشمامو تو چشمش دوختم..هيچ جوره حاضر نبودم چشم ازش بگيرم..

سوزان\_ چيه؟؟ امشب شيش ميزني..

تو همون حالت گفتم

:مگه نگاه کردن به خانومم جرمه؟

سرشو انداخت پايين و من شيفته ي اون صورت سرخش بودم ..

با اومدن گارسون ديگه هيچ حرفي نزدم..سفارشاتمون رو روي ميز گذاشت و رفت..سوزان قهوه

ش رو بطرف خودش کشيد واونو بو کرد..يني مثل من از بوي قهوه خوشش ميومد؟؟

قهوه مو بطرف خودم کشيدم چشمامو بستم ومتقابلا کار سوزانو تکرار کردم..

چشممو ک باز کردم ديدم با تعجب نگام ميکنه..خندون پرسيدم

:چته پس؟

سوزان\_ تو هم بوي قهوه بهت آرامش ميده..

حالت متفکري به خودم گرفتم و گفتم

:خب..ميدوني..بوي دهن خانوممو ميده..

سوزان.....

متعجب نگاه کردم.. از کجا میدونست؟؟ صبح ها قهوه تلخ خوردن عادت من بود.. ولی اردلاناز

کجا میدونست؟

سوالمو نپرسیده حدس زد و گفت

:خب چیه؟؟ یعنی از بوی خشمزه دهننت ک دیوونم میکنه چیزی ندونم؟؟

ابرو بالا انداختمو فقط نگاهش کردم.. امروز چش شده بود؟؟.. هرچیزی ب سرش اومده بود فقط

میدونستم که دوس دارم این رفتارشو.

جرعه جرعه از قهوه تلخ میخوردم.. نگام میکرد نگاه نمیکردم.. میترسیدم همه چیزمو با نگاه ب

چشماش ببازم.. قهوه شو کنار گذاشت و تنها چنگال روی میز برداشت..

\_ فقط ی چنگال داره؟؟

اردلان با نگاه معناداری گفت: شما که سه ساعته زل زدی ب میز یی نفهمیدی لیدی؟؟

لبخند معنی دارش منو ب خنده مینداخت.. فهمیده بود که برای اینکه نگاه نکنم ب همه جای

این کافیشاپ حواسمو پرت کرده بودم.. خودمو زدم ب اون راه..

سوزان \_ حالا چجوری با به قاشق بخوریم؟؟

لبخند نادری زد و گفت

: شما نگران اونش نباش..

تیکه ای از کیک رو جدا کرد و گرفت به طرف من.. با کمال میل اون تیکه رو خوردم.. از دست

اردلانم بود اخه..

تيکه بعدي رو خودش خورد..و تيکه ي سوم رو دوباره بطرف من گرفت..و باز هم با جون و دل  
خوردم..و من توي فاميلمون وسواس تر از همه بودم..تيکه چهارم رو خودش خورد و پنجمي رو باز  
هم من خوردم..و من از همه وسواس تر بودم..

کيک که تموم شد هردو عقب کشيديم و هنوز نگاه سوزانش روي من معذبم ميکرد..

سوزان\_ امم..ميگم..بريم ديگه??

اروم و کوتاه گفت

:بريم..

سريح ازجا بلند شدم و همزمان با اردلان پولي روي ميزگذاشتم..هر دو اول ب هم و بعد ب ميز  
نگاه کرديم دوتامون بيست تومن داده بوديم..اردلان پنج تومن از روي پول خودش و پنج تومن از  
روي پول من برداشت..پنج تومني منو داد دستم و گفت:بقيشم باشه براي انعامشون

\_ اين چه کاري بود?

اردلان\_ اين يني زندگي مشترک..نصف من نصف تو..اين زندگي مال هر دو مونه..هر دو توش

شريکيم

خندم گرفت از طرز فکره جالبش ک برخلاف بيستره مردها نميگفت خودم حساب ميکنم..بقول

خودش اين زندگي اشتراکيه

دوباره دستامو تو دستش گرفت..کي ميدونست خيلي وقته معتاده دستاشم??

دست در دست هم از کافیشاپ خارج شدیم..دوباره سوارماشین شدیمو حرکت کردیم ..فکر میکردم میره خونه اما نرفت و یه راست راشو بطرف شهربازي کج کرد..امشب میخواست چه بلایي سر دلم بیاره؟

.....

ساره

کش و قوسي به بندم دادم و به نفر بعدي گفتم بیاد تو در که باز شد خیلی تعجب کردم اون اینجا چیکار میکرد؟

-به به...جناب شهرداد خان....مشتاق دیدار

قیافش خیلی خنده دار شده بود به معني واقعي هنگ بود

-س..سا..ساره!!!

توجهم به دست باند پیچي شدش جلب شد

-چي به سر خودت اوردي پسر؟؟

همینطور به من نگاه میکرد انگار تو این دنیا نبود

-نگفتي بازوت چي شده؟؟

-خب...درجریانی که...تیر خوردم

یه لحظه هنگ کردم تیر خورده بود؟با نگرانی پرسیدم

-چرا آخه؟؟حواس کجا بود؟؟

لبخندي زد

-حواسم جمع بود اون يارو کور بود منو نديد

ديوونه بود و مثل قبل شوخ

-تو که هنوز شوخي مشگلت چيه که اومدي اينجا

-آخه مشگل بالا تر از اينه که..

-چي؟؟ مشگل بالا تر از اينه که چي؟ چرا حرفتو ادامه نمي دي

حرفي نزد تازه يادم افتاد بنده خدا هنوز سر پاست و ننشسته

-بيا بشين چرا هنوز سر پايي

اومد و روي صندلي روبروي من نشست از چشماش مطمئن بودم چيزي ميخواست بگه ولي

نمي تونست و دودل بود

-خب..من..من..

-بين ما قراره باهم دوست باشيم پس با من روراست باش

-ميتونيم باهم جاي ديگه اي صحبت کنيم؟ من فعلا آمادگيشو ندارم

-اره حتما.. چرا نشه..پس کجا و کي؟؟

-براي کي وقت آزاده؟

نگاهي به ساعت کردم

-ساعت هشت شب کارم تمومه

-اوکي پس ساعت ؟ و نيم شب کافي شاپ بالاي همين خيابون

-اوکي ولي اونجا دلم ميخواد منو دوست خودت بدونيا

لبخندي و زد و چقدر لبخندش مهربون بود اين پسر منو به طرف خودش جذب ميکرد

-پس شماره منو يادداشت کن....?????

از اتاق رفت بيرون با ياد آوري برخوردار اولمون لبخندي اومد گوشه لبم و چقدر كسي كه عاشق

شهراد بشه خوشبخته

.....

ماشينو روبروي كafe پارک کردم سریع اومدم پايين و درشو قفل کردم نيم ساعت دير کردم با دو

رفتم سمت كafe درشو باز کردم دور و ورمو نگاه کردم كه شهرادو ديدم دستي تكون داد رفتم طرف

ميزي كه نشسته بود كيفم رو روي ميز گذاشتم و گفتم

-سلام عليكم آقاي خوش قول

-سلام عليكم خانوم بد قول

-وااي واقعا شرمندم مريض داشتم

-درک ميکنم

نشستم رو صندلي و آرنجامو گذاشتم رو ميز و دستامو قلاب کردم به هم

-خب..بهتر نيس يه چيزي سفارش بديم

-چرا قهوه براي رفع خستگت خوبه

لبخندي زدم دوتا قهوه سفارش داد شهراد گوشيش تو دستش بود و هي ميزد رو ميز معلوم بود

نمي تونه حرف بزنه براي اطمينان دهي بهش گفتم

:خب..ميدوني كه ما با هم دوستيم ديگه...

-اره اره حتما!

-پس رک حرفتو بزن

نفس عميقي کشيد و تو چشمام نگاه کرد

-يکيو دوس دارم...رک ميگم .... تموم دنيامه..از وقتي ديدمش خواب و خوراک ندارم...هيچي جز

خودش نميتونه آرومم کنه...پرسيدي چرا تير خوردم؟!يه لحظه فکرم رفت پي چشماي

نازش.....اون زندگيمه...ميخوام باهاش زندگي کنم نه بازي...خيلي خاطرشو ميخوام خيلي

پس دردش عاشقيه خنديدم انگار وقتي اين حرفا رو ميزد خالي شده بود

-خب اينکه خيلي خوبه حتما بايد دختر خوش شانسي باشه

-قطعا همينطوره از وقتي ديدمش شيفتش شدم

خنده اي کرد

-ولي بر خورد اولمون زياد خوب نبود و کلي از دستش حرس خوردم

دقيقا مثل بر خورد خودمون

-الان کجاس؟

-نزدیک منه

-واقعا؟

-اوهوم خيلي نزدیک

-ببخشيد اگه خواسته زياديه..اما از اونجايي که تو دوست مني..خيلي دلم ميخواد ببينمش

آخه...هروقت راجبش حرف ميزني اشک تو چشماش جمع ميشه....بهش زنگ ميزني بياد??



خندید و چقدر رنگ نگاهش شاد تر از اول بود

-چرا که نه

گوشیش و برداشت و شماره رو گرفت یه دفعه گوشي من زنگ خورد اي بابااا

-اي وای ببخشید گوشيم زنگ میخوره ....حتما يکي از بیمارامه

بلند شدم و گوشي و برداشتم و با فاصله یک قدم از ميز گوشي رو جواب دادم

-جانم

-جونت بي بلا ماه من....دوست دارم

یه لحظه هنگ کردم آروم آروم به طرف شهراذ چرخیدم گوشي به گوشش بود و داشت لبخندي

زیبا به من میزد آروم آروم گوشي رو اوردم پایین

.....داناي کل.....

باورش نمیشد کسی که شهراذ اینجور برایش بال بال میزد خودش بود؟؟پهنای عشقي که شهراذ

ازش با واقعیت حرف میزد و به وسعت دریا بود...اون عشق ساره بود؟و ساره نه توانايي حرکت

داشت نه تکلم....

صدای الارم گوشیش که بلند شد از خواب پرید و محکم از روی تخت زمین خورد.چشمانش را

مالید و زیر لب فحشي داد دست برد و گوشي را جواب داد

\_جانم؟

\_جونت بي بلا

\_سلام شهراذ چطوري؟

\_ سلام خوبم خيلي ممنون. تو چرا صدايت اينطوريه تازه از خواب پاشدي؟

\_ با اجازتون بله. از رو تختم افتادم پايين

شهرزاد كمی سكوت كرد و بي اراده قهقهه زد.

\_ بخند شهرزاد خان نوبت خنده ماهم ميرسه.

\_ راستي. تو چيكار كردي با شهراد جادوش كردي؟؟

\_ ا مگه من جادوگرم؟ حرفاميزنيا

\_ از ديروز تا حالا مثل مرغ پر كننده شده. هي اينور اون ور ميريه هوليه هميشه. بعدم ك ازش ميپرسم

چي شده ميگه پنج روز ديگه خودت مي فهمي.. خيلي رومخمه ساره چي دادني بخوردش؟؟

و ساره فقط بياد حرفهايشان افتاد:

\_ "به من وقت بده، ميخوام فكر كنم

\_ چقدر وقت ميخواي؟

\_ حدود دو هفته

شهراد ناليد

:زياده

\_ يه هفته

\_ بازم زياده من دووم نميارم.

\_ پنج روز

شهراد خواست اعتراض كنه ك ساره پريد وسط حرفش

:اين ديگه اخرشه

و شهراډ چاره اي جز قبول كردنش نداشت"

\_ ساره ،هستي هنوز؟؟

\_ اره بابا.من ك قرص مرص نډادم بخوره خيالت تخت.

شهرزاد خنډيد و گفت

:بالاخره من ك اصلا نفهميدم اين پسره چش شده ،تو نفهميدي؟

ساره هول كرد:كي؟ من؟ نه از كجا بايد بدونم؟

\_ خب تو كه دكترشي اخه.

\_ بايه جلسه كه خوب نميشن همه.

\_ اشكال نډاره.تو تاريخ جلسه هايي ك ميخواي بډاريو بگو تا به شهراډ اطلاع بدم.

\_ اممم.نه نه فعلا احتياحي نډاره.

و جمله را در دلش تصحيح كرد

:نه من فعلا جرعت روبرو شدن باهاشو نډارم.

\_ هعي من ك از سروكله زدن با جفتتون هيچي نفهميدم.كاري نډاري عزيزم؟؟ خدافظ.

و ساره از شدت استرس فقط توانست بي هيچ حرف اضافه اي جواب خداحافظيش را بدهد.

گوشي را روي عسلي کنار تخت گذاشت.صداي در را شنيد و گفت

:بيا تو.

در تا نيمه باز شد و سارا سرش را داخل آورد

\_ سلام ساره. امروز که نميري مطب؟؟

\_ سلام عزيزم، نه نميرم امروز.

\_ مشكلي نيست بيام پيشت بخوابم؟

\_ نه چه مشكلي؟

سارا وارد اتاق شد و روي تخت دراز کشيد ساره از روي زمين بلند شد و کنار سارا روي تخت خوابيد و دستانش را دور کمر خواهرش حلقه کرد. درست مثل قديمها وقتي که هرکدام از اندو ناراحت بودند کنار ديگري ميرفتند

-ساره؟

-جونم

-چيزه امممم سورن خب... ازم خاستگاري کرد

درجا بلند شدم

-چي شد

اونم بلند شد و با لب خندون دوباره جملشو به زبون آورد

-سورن ازم خاستگاري کرد... باورت ميشه؟

لبخندي زدم و به آغوشم دعوتش کردم

-مبارکه خواهر يبي... چي جوابشو دادی حالا

-هنو هيچي بهش گفتم ميخوام فکر کنم

شيطون نگاش کردم و يکي زدم به بازوش

-فكر كني آره...بابا كلاس

-ت چيكار كنم ديگه

و هر دمون آوازه خنده رو سر داديم...چقدر اين روزا عالي بودن انگار وقت امتحانمون تموم شده بود و العان داريم طعم اين نمره خوب زندگي رو ميچشيم....

ساره روي تختش دراز كشيده بود..عبدا خوابش نميبرد..اختر چطور ممكن بود؟؟از جا بلند شد و بطرف پنجره رفت..پرده را کنار زد و ماه در آسمان نمايان شد..و امشب شهرداد صدايش کرده بود:"ماهه من"

دستش را روي قلبش گذاشت..چرا تند ميزد؟؟ چرا آرام نميگرفت؟؟

ناخوداگاه حرفهاي عاشقانه شهرداد را بخاطر آورد..

\_"تو براي من هيچ جا نرفتي..هروقت چشمامو ميبيستم تصوير تو ذهنم نقش ميبيست..تصوير

چشمي معصومت..لبخند زيبات..تا حالا كسي بهت گفته چقدر قشنگ ميخندي ماهه من؟؟

و ساره فقط توانسته بود نام شهرداد رابه زبان بياورد.

\_"جان شهرداد؟ چيه عزيز دل شهرداد؟؟ ناز صدات ديوونم کرده دختر..چجوري ميگفتم ي لحظه

ساره رو جلوي چشمام ديدم و اونقدر محوش شدم كه نفهميدم چطور تير خوردم؟

\_"ولي..ما سه هفته هم نيس..همو ميشناسيم.."

\_"اين حرفارو به دلم بزن ك حرف حساب حاليش نميشه..به عشق تو نگاه اول اعتقاد داري؟؟"

تو،اولين نگاهت منو ديوونه كرد."

و ساره انگار دهانش قفل کرده بود..هرکس ديگر هم بود قطعا در مقابل اينهمه احساس کم مي آورد.

صفحه گوشيش ک روشن شد بطرفش رفت و اس ام اس را خواند.

"براي ت یک متر اسمان و یک دوجين ستاره ميخرم..نميخوام اينجا غريبي کني ماه من.."

و ساره سرخوشانه خنديد..هرچند ک از شهراد وقت براي فکر کردن خواسته بود اما پسرک عجول بود ديگر چه ميشود کرد..اينجا نبايد احساسش را ب ميان مي آورد..بايد عاقلانه تصميم ميگرفت وجود شهراد را در زندگيش قبول کند..و بقول

"ببين ميتوني تحملم کني يانه..اگه نتونستي بهم بگو..قول ميدم تو دور ترين جا از تو زندگي

کنم و جايي برم که ديگه اسمم هم ب گوشت نخوره..مهم تويي..مهم خوشبختي توعه..من

حاضرم بخاطر تو از خودم بگذرم"

ساره سرش راتکان داد تا اين افکار از سرش بيرون روند..الان فقط به خوابيدن احتياج داشت و مغزش فرمان بردار نبود..

.....

خواهر و برادر با لباسهاي بست کرم قهوه ايشان روي مبل سه نفره اي نشسته بودند...شهرادبا

استرس پاهيش راتکان ميداد وانگار چشم غره هاي وحشديناک شهرزاد هم نميتوانست او را از

اينکار منع کند.اخر از شهراده هميشه ريلکس استرس بعيد بود.

پدر ساره تمام اجزاي صورت شهراد را ميکاويد، شهراد از اين بابت کمي مودب بودو سر به زير

انداخته بود.دخترتي کنار اقاي مختاري نشسته بود و شهرزاد حدس ميزد که سارا باشد،همان

دختری که تعریفش را از اردلان وساره زیاد شنیده بود و به راستی که مانند تعریفاتی که از او کرده بودند متین و مهربان بود به طوری که با برخورد اول هم میشود متوجه این قضیه شد.

پدرساره\_ خب، شما اقای...

شهراد\_ شهراد شهردوست هستم.

سهراب زیر چندین بار زمزمه کرد

:شهردوست.شهردوست.شهردوست.شهرداده شهردوست.

به طرز عجیبی اسم و فامیل شهراد شهردوست برایش آشنا بود.

سهراب\_ جسارته که میپرسم اما چرا شما تنها اومدید؟

اینبار شهرزاد با متانت جواب گوی این سوال شد

:شرمنده اگه از اینکه تنها اومدیم ناراحت شدید اما ما فقط همدیگه رو داریم متاسفانه پدر و

مادر مون در قید حیات نیستند.

سهراب با لحنی غمگین گفت

:واقعا متاسفم خدا رحمتشون کنه.

شهراد\_ خدا رفتگان شمارم بیامرزه.

سهراب\_ این قضیه مال چند ساله پیشه؟؟

شهراد\_ مادرم 12سال پیش بر اثر سرطان خون و پدرم 8سال قبل در اثر تصادف فوت کردن.

چشمان شهرزاد پر از اشک شد و قطره ای اشک از چشم راستش چکید...سارا بامهربونی گفت

اڳه اسم اون بالاسريت خداس عاقلانه قسمت رو به پاي هرکس مینويسه اڳه چيزي ازت بگيره

چيز ديگه اي بهت ميده پس غصه نخور و صبور باش ..

اينبار شهرزاد از ته دل خنده اي به لبهاش کشيد... سارا کي خواهرش بود... حرفهايش ، صدايش،

و نگاه مهربانش... درست ميگفت انگار... اگر خدا پدر و مادر شهرزاد را درست در وقتي گرفته بود

که به آنها نياز داشت اما اريان و ساره را به او داده بود که هر دوي آنها براي ش اندازه ي یک دنيا

ارزشمند بودند.

سهراب \_ اسم پدرتون چي بوده؟

سهراد با کمي مکث گفت

:شیرزاد شه دوست.

سهراب متحیر پرسيد

:شغل شريفشون چي بوده؟

سهراد \_ پدر و کيل بودن.

و سهراب مختاري محوِ خاطراتش شد.

"بدنبالِ ان مرد ميديويد و مرتب صدايش ميکرد.

\_ اقا ي شه دوست... اقا ي شه دوست.

مرد برگشت و نگاهه سهراب در انهمه جذابيت خيره ماند.

شه دوست \_ جانم ??

سهراب \_ من چطور ميتونم اين لطف تو جبران کنم؟



شهدوست خندید و خنده اش هم جذاب بود.

شهدوست \_ من از تو هیچ انتظاري ندارم اقا سهراب... بخاطر منافع خودمم کمکت نکردم... فقط

نمیتونم ببینم حق کسی رو به ناحق بخورن.

سهراب \_ اما من تموم زندگیمو به تو میدونم... خواهش میکنم بگو چطوري اين لطفو جبران کنم؟

هرچی باشه قبول میکنم

شهدوست \_ چه جبراني؟؟ اين شغله منه مرد.

سهراب \_ حداقل اسمتو به من بگو.

شهدوست \_ من شیرزادم... شیرزادِ شهدوست.

سهراب ضربه ي آرامي به پوست شیرزاد زد و گفت

:خيلي مردی... نوکرتم."

ساره \_ بابا... بابا

با صدازدن هاي ساره به خودش امد... اصلا نفهمیده بود ساره چه موقع وارد جمع شده؟؟

نتوانست لب به سخن بگشاید... شیرزاد شهدوست... همان وکیلي نبود که سهراب زندگیش را به

او میدون است؟

سهراب \_ گفتید... گفتید اسم پدرتون چیه؟

شهراد حال دگرگون شده ي اقاي مختاري را میدید... با تعجب و به آرامي گفت

:شیرزاد.

سهراب با صدای لرزان گفت

تو...تو پسره شیرزادي؟؟

سهراب حالش بد شد و ندانست که چطور ساره لیوان ابي به دستش داد و او را وادار کرد محتوای لیوان را سر بکشد.

سارا\_ بابا حالت خوبه؟؟

و فقط توانست دو دخترش را از نگرانی در بیاورد

من خوبم.

شهراد\_ اگه خیلی حالتون بده میخواید بریم دکتر؟ اخه یه دفه چتون شد؟ شما پدرم رو میشناختید.

سهراب\_ من به پدرت خیلی مدیونم.

همه با تعجب به دهان سهراب زل زدند و متنظر ادامه ی گفته هایش شدند.

سهراب\_ سي سال پیش که ازم کلاه برداری کردن ومن هیچ مدرکی برای ثابت کردنش نداشتم

شیرزاده شه دوست وکالتمو در حالی به عهده گرفت که هیچ وکیلی حاضر نبود قبولم

کنه...زندگیم تباه شده بود تو سیاهیه مطلق فرورفته بودم پدرت دستمو گرفت و بلندم

کرد...کمکم کرد حقمو از اون ادمای حیوون صفت بگیرم...اگه اون نبود...اگه اون نبود من الان

این زندگی رونداشتم...پسر جون چهرت از اول هم برام آشنا بود...تو انگار یه شیرزاده دیگه

ای.باورم نمیشه پسر شیرزاد در خونمو زده و از دخترم خواستگاری کرده...بعد از سي سال من

نشونه هایی از فرشته نجاتم دیدم، خدا رحمتش کنه اون کسی بود ک منو از منجلاب بیرون

کشید.

وغيراز صداي سهراب كه خدا رو شكر ميکرد هيچكس حرفي نميزد و اين غير ممكن بود !!  
 پدر شهرداد وکیل کار کشته ای بود و خلیا رو از مردابی ک توش غرق میشدن بیرون کشیده  
 بود... اما اینکه بعد از سی سال دست روی دختر یکی از موکل های قبلیه پدرش بزاره غیر  
 ممکنه. بالاخره حاضرین تو اون جمع به قدرت خدا و بزرگیش پی بردن.

سهراب دستهای شهرداد و گرفت و گفت

:من هرچی دارم اول از خدا و بعد از شیرزاد دارم... آگه تو هم مثل شیرزاد باشی دخترم رو

پیشکشت میکنم... من به پدرت خیلی مدیونم. خیلی زیاد

بعد دستهاشو به حالت دعا رو به اسمون گرفت و گفت

:خدایا صد هزار مرتبه شکرت... شیرزاد میبینی؟؟ پسر و دختری در خونم زدن من چطور بهشون

نه بگم؟؟ مثل اون روز که دم در دفتر التماس کردم و دست رد به سینم نزدی من بعد از سی

سال چطوری میتونم نه بیارم؟؟

و حرفهایش از سر شادی و هیجان بود واشک شوق میریخت... آخر چطور امکان داشت؟؟ و همه

مطمئن بودند که سهراب درباره صورت گرفتن این وصلت راضی تر از همه است.

شهرداد سرش را بطرف اسمان گرفت و در دل گفت: خدایا... الحق که خدایی... ساره راست میگفت

تو خیلی بزرگی، کرم تو شکر.

و همان شب در میان کانون گرم خانواده ی مختاری حلقه ی نامزدی را بر دستان ساره

انداخت... در فرصت مناسب برای عقد و عروسیشان هم فکری میکردند... شهرداد دلش

میخواست تمام عزیزانش حضور داشته باشند مانند اریان ، رایان ، باران و باراد... شاید هم تا

اتمام ماموریت آنها باید صبر میکردند...ساره همان شب گفته بود که جشن مجللی نمیخواهد...  
خوشبختی ک با مجلل ترین و با شکوه ترین جشن ها نمی آید باجشنی ساده هم میتوان یک  
عمر زندگی با شکوهی ساخت...

.....

سوزان

اردلان با بابا حرف زده بود و موقعیتشو گفته بود نمی دونم چی بهش گفته بود که دیگه اصلا  
حرف طلاقو پیش نمی کشید تو این چند وقت سورنم پیشم بود سوسنم که یه دو روز اومد و باز  
برای درسش رفت اهواز تو دلم کلی خدا رو شکر کردم برا اینکه خدا داداشمو بهم برگردونده بود  
سارا خیلی خوش حال بود و سر از پا نمیشناخت نمی دونم سورن بهش چی گفته بود که وقتی  
تو بیمارستان از اتاق اومد بیرون کم مونده بود بالا پایین بپره و جیخ بزنه از خوشحالی بعدا باید از  
زیر زبونش بکشم بیرون رو تخته دراز کشیده بودم و همش به اون شب فکر میکردم

:

-حالا که منو تا اینجا آوردی باید برام بستنی برجی بخری

-هرچی خانومم بگه ولی...باید قبلش یه اعتراف بکنی

-چی؟

-ترسیده بودی!!

با یاد آوری تونل وحشت مو به تنم سیخ شد

-نه کی گفته من فقط وقتی هیجانی میشم اونطوری میشم

چپ چپ نگام کرد قشنگ از تو چشاش يه خر خودتي خاصي موج ميزد

-ااااا هههه ول نميکنيا خب...اره...من از تونل وحشت ميترسم

يه دفعه به آغوشش کشيده شدم صدای خندش تو گوشم بود

-دختره تخس

.....

با صدای آلامر گوشيم به خودم اومدم گوشيمو باز کردم پیام از طرف اردلان بود بازش کردم

-خانومم چگونه؟

ناخوداگاه لبخندي کنار لبم نشست

-خوبم مامانت اين اومدن؟

-تو فرودگاهم تازه هواپيما نشسته

-خوشحالي؟

-يکم

-چرا يکم؟ تو که چند ساله نديديشون

-نه به قيمت اين که....

ادامشو ننوشته بود اي بابا.....دوباره صدا پيامم بلند شد

-نه به قيمت اين که عشقمو نيينم

تمام تنم مور مور شد لبخندي زدم و چقدر خوشبختم که اردلانمو دارم منم بايد بهش بگم بايد

بگم دوست دارم يه دفعه ديگه به صفحه گوشيم نگاه کردم و بي اراده خنديدم

.....

اردلان

همشون رفته بودن لباساشون رو عوض کنن چقدر فرق کرده بودن مخصوصا فلوريا قيافش  
شيطون تر و خوشگل تر شده بود تنها چيزي که برام علامت سوال شده بود اون دختره بود و روم  
نشده بود پيرسم کيه؟

.....

مامان اون دختره کيه؟

مامان لبخندي زد و گفت

اون دختره يکي از دوستانه که متاسفانه فوت کرد و به من سپردش و درضمن خيلي دختر خوب  
و خانوميه روش فکر کن اسمش مهتابه

قبل اينکه چيزي بگم لبخندي زد و رفت هاج و واج به رفتنش نگاه ميکردم من زن دارم بعد رو  
يکي ديگه فکر کنم دستمامو با شدت مشت کردم نفس اعصبي کشيدم و رفتم بيرون از اتاق  
بايد تو اولين فرصت به مامان بگم جهنم که ناراحت شن کاريه که شده نگاهي به فلوريا کردم که  
داشت با لبخند به من نگاه ميکرد رفتم پيشش نشستم

-دلت ميخواه يه دور بزنيم بيرون؟

-واااي آره بريم

بلند شد خنده اي کردم

-اولن برو به فرنامم بگو بياد دوما اينجوري؟

به نگاه به خودش کرد

-اي وایي حواسم نبود باشه

سریع رفت بیرون

.....:

مامان

:اردلان تو هم با مهتاب جان برو

-چرا؟؟ من الان کار دارم

-اردلان جان بلند شو برو مهتاب اینجا ها رو بلد نیس

با چش غوره مامان نتونستم حرفي بزوم

با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو اتاقم لباسمو پوشیدم کلید ماشین رو برداشتم و از اتاق اومدم

بیرون نگاهم افتاد به فرنام کلافه بود بدجور رو به مهتاب گفتم بریم فرنام برگشت سمتم و با

همون قیافه عصبی نگام کرد و سرشو انداخت پایین این دیگه چه مرگشه؟ درده خودم کمه این

نگاه های عصبیه فرنامم بهش اضاف شده...از وقتی اومده همش اینطوره و همینش بد رو

مخمه.از خونه اومدم بیرون و بدون توجه به مهتاب سوار ماشین شدم و اوردمش بیرون مهتاب

هم اومد بیرون و جلو سوار شد...یه لحظه دهن باز کردم تا حرسمو سر اون خالی کنم اما با

یادآوری اینکه فرهنگ کشوری که مهتاب توش زندگی میکرده باعث شده اینطور بار بیاد واینکه

من هیچ دشمنی ای با این دختر ندارم دهنمو بستم و ترجیح دادم حرسمو سر پدال گاز خالی

کنم.

.....

خدارو شکر هيچ حرفي بينمون رد و بدل نميشد... خريدم خيلي طول نکشيد... اما من خسته

بودم... سرمو به صندلي تكيه دادم و چشمامو بستم... با صدای بلند بسته شدن در از جا

پریدم... با تعجب به مهتاب خيره شدم و قبل از اینکه اون دهن باز کنه غريدم

:خانوم به مثال محترم از کجا پرتون کردن که حرستون رو سر درماشين من درميارید؟

مهتاب پوفي کردو گفت

:من ميخواستم عذر خواهي کنم اما خوده شما از کجا پريد که سر من خاليش ميکنيد؟

چشمامو ريز کردم... يعني بگم؟ نگم؟ بگم؟ به جهنم مرگ يه بار شيون يه بار... هميشه گفتن

جنگ اول به از صلح اخر.

\_ بينيد خانوم... خواهشم اينه که دنبال جلب توجه من نباشيد... من که نميخوام و نميتونم دلمو

هم زمان به دو نفر ببخشم... بهتره شما حرفهاي مادرم رو جدي نگیريد... من زن دارم و به اندازه

تمام دنيا عاشقشم... چه باشه و چه نباشه نگاهه من به شما تغيير نخواهد کرد.

- حرف منم همينه تمايلي ندارم که بخوام به شما نزديک شم... ازتون ميخوام مادرتون رو قانع

کنيد که ما به درد هم نميخوريم اوني که من عاشقشم هرروز جلو چشمامه نيازي به دوميش

نيس.

و لبخندي روي صورتم نشست... پس اونقدرها هم که فکر ميکردم دختر بدني نبود... نزديک خونه

که رسيدم درو باز کرد و زير لب با تشکر کوتاهي بيرون رفت و در رو بست... عجب بود که بعد از



اون لحن حرف زدني باهاس بازم تشكر ميکرد...يه لحظه بد جور شرمنده شدم...سريع پنجره

ماشينو پايين اوردم و صداش کردم

مهتاب خانوم...مهتاب خانوم.

مهتاب دوباره راهي که رفته بود رو برگشت و جواب داد

بله؟

\_ مي...ميخواستم ازتون عذرخواهي کنم...بابت لحن حرف زدني.

مهتاب سرشو پايين انداخت و گفت

:ميفهمم...منم حال خوده شما رو دارم...پس احتياجي به بخشش نيست .

مهتاب رفت و من فقط خنديدم ...ديگه هيچي مانع از رسيدن به سوزانم باشه..

.....

اومدم پياده شم که ماشين سورنو ديدم پياده شدم و لبخندي زدم سورن پياده شد و پشت سرش

سوزان

-سلام

سورن اخم کرد و نگاهه شماتت بارش رو دوخت به من و سوزانم بد تر از سورن... سورن با قدم

هايي بلند داشت ميومد سمتم که سريع سوزان جلو شو گرفت و آروم چيزي بهش گفت نگاهي

به من کرد و رفت داخل سوزان همينطور با اخم داشت نگام ميکرد

-سوزانم چي شده؟

با قدم هاي بلند خودشو رسوند بهم قبل از اين كه كاري كنم يه طرف صورتم به شدت سوخت  
متعجب نگاهي بهش كردم و دستمو گذاشتم جاي سيليش.

-سوزانت؟ من سوزانه تو نيستم...اون ميم مالکيتي كه پشت اسمم مياري ديگه برام پشيزي نمي  
ارزه.....من فكر ميكردم دوسم داري ولي همش ادعا بود...الان مي فهمم كه احساسات كاملا  
برعكسه عشقه.

سريع برگشت كه بره بازوشو گرفتم

-وايسا ببينم چي ميگي آخه

-دستمو ول كن

اخم كردم بهش.

-گفتم دستمو ول كنن

-بيا بريم تو ماشين برام توضيح بده ببينم

پوزخندي زد و من تازه يادم افتاد با مهتاب رفتم بيرون

\_ خريد با دوس دخترتون خوش گذشت؟

پر از دلخوري بود و پر از خشم و ناراحتي.

-سوزانم...عزيزه اردلان تورو به خدایي بالا سرت قسم بيا برات توضيح بدم اون زنه دوس دختر من

نيس...با همه ي چيزايي كه گفتم...هنوزم به من شك داري خانومم؟

سرشو انداخت پايين و طولي نكشيد كه دوباره به من نگاه كرد چشماش پر از اشك بود...دلم

خون شد الهي من كفن بپوشم كه تو اينطوري بهم نگاه ميكني آروم دستشو گرفتم و به طرف

ماشين بردمش درو باز کردم برآش رفت نشست درو بستم و خودم رفتم پشت رل نشستم

ماشينو روشن کردم

.....

همه چيزو برآش توضيح دادم و چقدر آروم گرفته بود

.....

بچه ها بايد کمکم کنيد

فلوريا: برا چي؟

-خب... ببينيد من... من...

فرنام: داداش خوبه تو دختر نشدي بگ....

-من زن دارم

فلوريا که داشت قهوشو ميخورد پريد تو گلوش فرنامم هاج و واج داشت به من نگاه ميکرد بلند

شدم و زدم تو کمر فلوريا

فرنام: چي.. چي گفتي

-گفتم که

فلوريا: يني چيي؟؟ الان کجاس پس

-گذاشتمش خونه باباش تا به مامان و بابا بگم بعد برم بيارمش

فرنام: ميشه کامل توضيح بدي؟



-اره عاشقشم حرفيه؟اره نفسم به نفسش بنده ولي ميدونم آخرش مال من نميشه يني مامان  
نميزاره ميدوني چقد وقتي ميخواستيم بيايم ايران اعصابم خورد بود؟چون وقتي چهار نفري  
ميشديم و مهتاب نبود همينطور قربون صدقش ميرفت و ميگفت چقدر شما دوتا به هم مياين  
حتما تو عاشقش ميشي خودت فكرشو بكن يكي درباره كسي كه عاشقشي اينطوري بگه خورد  
نميشي؟از اون ورم مهتاب ميگفت اگه منو دوس داري چرا به مامانت نميگي  
از تو جيبش پاكٲ سيگاري در آورد يكيشو در آورد و با فندكش روشن كرد اعصبي بود بدم  
اعصبي بود فلورم هاج و واج داشت نگاهش ميكرد بوي كاپتان بلڪ رو به خوبي حس ميكردم  
-خاموشش كن اون لامصبو  
-چرا؟  
-فرنام گفتم خاموشش كن  
اعصبي از جاش بلند شد و رفت بيرون  
-حالا فهميدي چرا قات ميزد  
-پس چ..چرا به...من ن..نگفت  
-مرد يه چيزي به اسم غرور داره  
-خب حالا چيكار كنيم؟  
-همين امشب بايد همه چي رو به مامان بابا بگيم  
-مهتاب چي؟اگه اون فرنامو دوست نداشته باشه چي؟  
-اگه دوسش نداشته بهش نميگفت چرا به مامانت نميگي

بيچاره چقد سرش داد زدم اون شب به ياد رفتارم باهاس ليمو گاز گرفتم

.....

فرنام خيلي آروم گرفته بود هرزگاهي تو ماشين زير چشمي ميديدمش لبخند محوي رو لباش بود

خيلي طول نکشيد که سوزان از خونه اومد بيرون لبخندي بهش زدم و اون محو فلور و فرنام بود

پياده شدم

-سلام گلي

-س..سلام

-بده من چمدوناتو آخه تو چقدر مگه لباس ميخوايي

-لباس بيشتري داشته باشي بهتره تا کم داشته باشي

-من الان قانع شدم برو سوار شو

آروم آروم رفت پيش ماشين خندم گرفته بود

-مگه لولوئن داداش و خواهرمن نترس نميخورنت برو

چش غوره اي بهم رفت و بازم خندمو به هوا سر دادم

.....

بازومو سفت گرفته بود و فشار ميداد ساک سوزانو دادم به فرنام که بيره فلوريام باهاس رفت

-از چي ميترسي آخه

-نکنه...نکنه...مامان و بابات....منو نخوان و فقط مهتابو...

-اولن من عاشقتمو ميخوام باهات زندگي کنم ن اونا بعدشم مهتابو دورشو خط بکش چون فرنام

نميزاره

-يني چي؟

-به نظرت يکي که عاشق يکي ديگس ميزاره راحت زن داداشش شه؟

کم کم لبخند اومد رو لبش اومدم برم که دوباره بازومو سفت گرفت برگشتم طرفش

-اردلان...من...من...خب.....اردلان مرسى که هستي

لبخندي زدم

-مرسى که تو هستي

اومدم برم که با حرفش سر جام ميخکوب شدم

-اردلان شايد يکم دييره ولي من دوست دارم....اردلان عاشقتم بيشر از هر کس ديگه اي

قطرات اشکي که رو گونم روونه ميشد رو به خوبي حس ميکردم و چقدر اين حرفش از هزار تا

شيريني شيرين تر بود

-نفسم مرسى که هستي

لبخندي زد و من عاشق لبخنداش بودم دستشو گرفتم باهم وارد خونه شدیم مامان و بابا با

تعجب داشتن نگامون ميکردن و مهتاب نگاهش يه جورايي حسرت بار

بابا: اينجا چه خبره اردلان .فرنام.فلور يه کودومتون توضيح بدید

نفس عميقي کشيدم و لبخندي زدم

-مامان بابا شايد الان يکم اعصابني شديد ولي من چاره اي نداشتم رومو کردم طرف سوزان که با

استرس شديدی داشت بهشون نگاه میکرد

-سوزان خانوم منه ببخشيد اگه زود تر اطلاع ندادم

مامان..چي..گفت..تي...پس...پس مهتا....

فرنام:مامان من مهتابو دوست دارم ميخوام با اجازه شما ازش خاستگاري کنم

خندم گرفته بود عجب خر تو خري شده بود مامان و بابا هاج و واج به ما نگاه میکردن يه نگاه به

من کردن يکي به فرنام

بابا:شما که هر کار دوست دارين ميکنين که اين يکيم روش مبارکه

با لبخند منو فرنام رفتيم پيشش بوسش کرديم و تشکر کرديم نشستيم پيش مامان

-شما چي اجازه ميديد؟

فرنامم اومد اونورش نشست

نگاهي به دوتامون کرد

-با اين که ازتون دلخورم که چرا زود تر بهم نگفتيد ولي.....مبارکه

نفسی از سر آسودگی کشيدم و به آغوش مامان رفتم

فلور:اه اه ماهم که شلغم جمع کنيد اين بساطو ببينم خانواده اينجا نشسته

خنده اي کرديم و فلور هم به جمع ما سه نفر اضافه شد

.....

سوزان



موقع رقص تانگو بود و من سرشار از هیجان و امروز عالی ترین و بهترین روز زندگیم بود مگه  
میشه آدم تو لباس عروس باشه و دومادش عشقش باشه و بد باشه؟! اردلان اومد طرفم با لبخند  
دستمو تو دستش که به طرفم دراز شده بود گذاشتم رفتیم رو استیج همه داشتن به ما نگاه  
میکردن صدای آهنگ فوقلاده هایدی تو کل فضا پیچید و رقص ما شروع شد  
وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد  
انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد  
تا وقتی که در وا می شه لحظه دیدن می رسه  
هرچی که جاده ست رو زمین به سینه من می رسه  
ای که تویی همه کسم بی تو می میره نفسم  
اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم  
وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم  
چشم تو چشم هم داشتیم آروم حرکت میکردیم و این آهنگ چقدر فوقلاده بود این آهنگ  
وصف حال من بود چقدر این لحظه هارو دوست داشتم  
گلهاي خواب آلوده رو واسه کی بيدار بکنم  
دست کبوترای عشق واسه کی دونه بپاشه  
مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه  
ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم  
اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو

عمر دوباره ي منه دیدن و بوییدن تو

نه من تورو واسه خودم

عمر دوباره ي مني تورو واسه نفس مي خوام

اي که تويي همه کسم بي تو مي گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچي مي خوام مي رسم

وقتي ميای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا مي شه لحظه دیدن مي رسه

هرچي که جاده ست رو زمین به سینه من مي رسه

اي که تويي همه کسم بي تو مي گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچي مي خوام مي رسم

آهنگ تموم شد من عاشقانه میپرسیدم واین مرد همونیه که یه زمان ازش متنفر بودم و این مرد

هموني بود که منو از عشقم جدا کرد ولي خودش شده بود عشقم از هم جدا

شدیم و همه شروع کردن دست زدن و سوت زدن و امشب بهترین شب عمرم بود چون من در

مقابل عشقم دامادم تو لباس عروس بودم

.....

آخري مجلس بود و همه از فاميلاي نزديك بودن كادو خوندنا تموم شده بود كه سورن به طرفم

اومد

-آجي گلي ميشه من يه چيزي به جمع بگم

-مجلس مال خودته داداشم

لبخندي زد و من عاشقانه برادرمو دوست داشتم ميكروفن رو از دست فرنام كه داشت كادو هارو

ميخوند گرفت و من با كنجكاوي بهش نگاه ميكردم

-اول از همه به خواهرم و شوهرش عروسيشونو تبريك ميگم و دوم از همه يه چيزي ميخوام بگم

كه زندگي يه نفرو شايد خيلي تغير بده از پدر گراميشونم اجازه گرفته شده ولي خودش نمي دونه

ازش ميخوام بياد رو استيج سارا خانوم افتخار ميدي بياي رو استيج

خنده اي كردم و نگاهمو رو سارا زوم كردم كه با چشماي گرد شده از جاش بلند شد و آروم آروم

اومد رو استيج سورن لبخندي بهش زد و مقبلش ايستاد و چيزي رو از تو جيبش در آورد و رو

زانوش نشست

-سارا با من ازدواج ميكني؟

صداي صوت و دست مهمونا بالا رفت و سارا هاج و واج به سورن نگاه ميكرد

سارا: من...من...با اجازه پدرم و خواهرم.....بله

همه شروع كردن دست زدن نگاهي به اردلان كردم كه داشت با لبخند بهشون نگاه ميكرد

.....

-مامان يه سوال بكنم جواب ميدي؟

-تا چي باشه

-بابا ترو خدا گير ندي که به سن و سالت نميخوره هااا به خدا امسال بيست سالم ميشه ديگه

-تا چي باشه

-اي بابا بابااا

-وياناا

-جونم پدرم بزار ديگه

-تو بگو ببينم ميتونم جواب بدم يه ن

-شما چطوري با هم آشنا شدين؟

نگاهي به اردلان کردم و اونم متقابلا به من...

پايان

گرچه پاياني از داستانه ولي باز هم داستان ادامه دارد ممنون از کسايي که همراهي کردن خيلي

ممنون از کسايي که اشکالاتمو گفتن و براي اولين رمانم کلي تجربه به دانش هاي من افزودن

یک رمان مرجع رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان بهاران بی باران roro nei30 |

رمان کافه اسپرسو | مریم علیخانی

رمان زندگی با چشمان بسته Peyman\_Behzadnia |